بی اے فارسی کورس

مجوزۂ سنڈیکیٹ الہ آباد یونیورسٹی

کہ

بتصحیح وتنقیح

میرزا محمد اسمٰعیل خان۔ بی اے

پروفیسر عربی وفارسی کرسچن کالج الہ آباد

حسب فرمایش

لالہ رام دیال اگروالا پبلشر و بکسیلر۔ الہ آباد

در نیشنل پریس الہ آباد بزیور طبع درآمد

سنہ ۱۹۱۸ء

Price Rs 2/8 ne

فہرست انتخابات

انتخاب .... نثر .... صفحہ

نظم

انتخاب .... نظم .... صفحہ

انتخاب نظم صفحہ

بسم اللہ الرحمن الرحیم

اخلاق جلالی

لامع اول در تہذیب اخلاق و درو ده لمعه است

لمعهٔ اول در حصر مکارم اخلاق نموده میشود که در علم نفس از مباحث حکمت طبعی مقرر شده که نفس ناطقهٔ انسانی را دو قوت است یکے قوت ادراک و دیگر قوت تحریک و ہریک ازین دو قوت را دو شعبه است اما قوت ادراک را یک شعبه عقل نظریست و آن مبدء تاثیرات از مبادی عالیه بقبول صور علمی و دیگر شعبه عقل عملی که مبدء قریب تحریک بدن است در افعال جزویه بفکر و رویت و این شعبه از حیثیت تعلق بقوت غضب و شہوت مبدء حدوث کیفیتے چند شود که سبب فعلے یا انفعالے باشد چون خجل و ضحک و بکا و از حیثیت استعمال وہم و تخیله مبدء استنباط آرائے جزوی و صناعات جزئیه شود و از حیثیت نسبت بعقل نظری و ازدواج بینہما سبب حصول آرائے کلیه متعلقه با عمال شود مثل حسن صدق و قبح کذب و نظائر آن و اما قوت تحریک را دو شعبه است یکے قوت غضبی و آن مبدء دفع امر غیر

ملائمست بروجه غلبه و دیگرے قوت شہوی و آن مبدء جلب ملائم است و قوت اولی میباید که مسلط باشد بر جمیع قواے بدنی تا اصلا از ان قواے منفعل نشود بلکه همه در تحت تصرف او مجبور و مقهور باشند و هر یک بکارے که این قوت تعیین نماید اقدام نمایند و بتسالم ایشان و انقهار در تحت فرمان این قوت احوال مملکت نشاۀ انسانی انتظام یابد و نشاید که هیچیک ازقواے بدنی بدون فرمان این قوت بفعلے قیام نماید چه موجب اختلال احوال شود و چون هر یک از قواے منفعل خاص خود بروجهے که مقتضاے عقل باشد اقدام نماید از تهذیب عقل نظری که شعبۀ اول از قوت ادراک است حکمت حاصل شود و از تهذیب عقل عملی که شعبۀ ثانیه است از همان قوت عدالت پیدا شود و از تهذیب قوت غضبی شجاعت و از تهذیب شهوی عفت و برین تقریر که گذارش یافت عدالت کمال قوت عملی باشد و بطریقے دیگر گفته اند که نفس انسانی را سه قوت است متباین که باعتبار آن قواے آثار مختلفه از و صادر شود بروفق ارادت و چون یکے از ان قواے بر دیگرے غالب شود آن دیگر مقهور یا مفقود شود یکے قوت ناطقه که آنرا نفس ملکی و نفس مطمئنه گویند و آن مبدء فکر و تمیز است و شوق نظر در حقائق امور دوم قوت غضبی که آنرا نفس سبعی و نفس لوامه گویند و آن مبدء غضب و دلیری و اقدام بر اهوال است و شوق به تسلط و ترفع و جاه سوم قوت شهوی که آنرا نفس بهیمی و نفس اماره خوانند و آن مبدء شهوت و طلب غذا و شوق بالتذاذ از ماکل و مشارب و مناکح است پس عدد فضائل نفس بعدد

این قوی باشد چه هرگاه که حرکت نفس ناطقه باعتدال باشد و شوق او باکتساب معارف یقینیه بود ازان حرکت علم حاصل شود و بتبعیت حکمت و چون حرکت نفس سبعی باعتدال باشد و منقاد نفس ملکی شده قناعت کند بآنچه عاقله قسط او شمرد نفس را ازان حرکت فضیلت حلم حاصل شود و بتبعیت شجاعت و چون حرکت نفس بهیمی باعتدال باشد و مطیع عاقله گشته اقتصار کند برانچه بحسب حکم عقل نصیب او باشد ازان حرکت فضیلت عفت حاصل شود و بتبعیت سخاوت و چون این سه جنس فضیلت حاصل شود و باهمدیگر متمازج و متسالم شوند از ترکیب هرسه حالتے متشابه حادث گردد که کمال و تمامی آن فضائل بآن باشد و آنرا فضیلت عدالت خوانند این تقریر از اخلاق ناصریست و تقریر اول نیز مجملاً آورده و بر متیقظ صاحب بصیرت پوشیده نیست که بر تقریر اول عدالت ملکهٔ بسیط است و بر تقریر ثانی احتمال بساطت و ترکیب هر دو هست لیکن بساطت بلفظ اقرب است چه ظاهر عبارت آنکه عدالت اعتدال خلقی ست بمنزلهٔ اعتدال مزاجی که از ترکیب و ازدواج عناصر متخالفة الکیفیات و تسالم ایشان حادث میشود و در اصول حکمت مقرر شده که مزاج کیفیتے بسیط است و بالجمله از سخن ایشان درین موضع بساطت فهم میشود و در دیگر مواضع تصریح بترکیبش کرده اند و بر تقریر اول عدالت کمال قوت عملی است و بر تقریر ثانی اختصاص باو ندارد مگر آنکه گویند استعمال هریک از قوے اگرچه آن قوت نظری باشد تعلق بقوت عملی میدارد

و بر تقریر ثانی ملکات ثلثه یا اجزا اند عدالت را یا بمنزلۂ اجزا ہمچون کیفیات عناصر مزاج را کہ دران نیز دو احتمالست و مختار حکما بساطت آنست و بر تقریر اول ملکات سہ گانہ موقوف علیہ عدالت اند ازین رو کہ کمال قوت عملی آنست کہ ہر قوتے در تحت امر او بود تا تصرف ہریک بر وجہ اعتدال باشد و عدالت عبارت ازین است و ظاہر است کہ ملکۂ تصریف مجموع در محال لائقہ بآن بر وجہ اعتدال بحسب رویت و مصلحت سبے ملکۂ اعمال یک یک از ان نمیتواند بود و تفصیل کلام درین مقام آنکہ ہرگاہ کہ ملکات سہ گانہ حاصل شود ہر آئینہ عقل عملی را قوت استعلا بر قوت بدنی حاصل گردد چنانچہ قوے مامور و منقاد او باشند و او از ایشان متاثر نشود چنانچہ در مقدمہ ایمائے بآن رفتہ پس اگر این را قوت عدالت نامند چنانچہ امام حجۃ الاسلام در احیا اختیار فرمودہ و در تعریف آن چنین گفتہ اَلعدلُ حَالَۃٌ لِلنّفسِ وَ قُوَّۃٌ بِہا تَسُوسُ الغَضَبَ وَ الشّہوۃَ وَ تَحملُہما علی مقتضی الحکمۃ و تضبطہما فی الاسترسال و الانقباض علی حسب مقتضاہا امرے بسیط باشد مستلزم ملکات سہ گانہ و کمال عقل عملی باشد و این ملکہ از وجہے رئیس مطلق باشد و دیگر ملکات بمنزلۂ خدام چہ استعمال قوے اگرچہ عقل نظری باشد بر وجہ اصلح بحسب وقت و کمیت و کیفیت موکول باین قوت است از وجہے دیگر رئیس مطلق قوت نظریست و جمیع قوے خادم اند او را چہ غایت الغایات کمال آن قوتست تجلی بحقائق موجودات کہ سعادت قصوے ست و اگر عدالت را بر نفس ملکات ثلثہ اطلاق کنند مرکب باشد و حینئذ احتیاج بعد او در عداد اقسام فضائل

نیست چه جمیع اقسام قسمے دیگر نیست کما هو المشهور من اعتبار قید الوحدة فی المقسم وتعیین رذائل مخصوصه در مقابل او و انواع معینه در تحت او هم ملائم نه چه برین تقدیر انواع او عین مجموع انواع اجزا باشد و مقابل او مقابلات ایشان چه عروض هیأت موحده که بسبب آن از ملکات ثلثه نوعے حقیقی مرکب شود ظاهر نیست و لهذا شیخ رئیس در رسالهٔ اخلاق بعد از انکه عدالت را راجع بمجموع قوے گرفته تعرض بانواع و مقابلات او نکرده بلکه اقتصار بر ذکر انواع ملکات ثلثه و مقابلات ایشان نموده و آنچه دیگران در انواع عدالت آورده اند اکثر در تحت حکمت درج کرده و ازینجا معلوم شد که آنچه در بعض کتب این فن ست که عدالت نفس فضائل ثلثه است یا آنکه رذائل انواع مستقله برائے او اثبات کرده اند محل تامل است واللہ اعلم بحقائق الامور و درین مقام استشکال کنند که حکمت را اول تقسیم بنظری و عملی کرده اند و عملی را تقسیم بسه قسم کرده که یکے ازان علم اخلاقست که مشتملست بر فضائل چهار گانه که یکے ازان حکمتست پس حکمت قسیم نفس خود باشد و این اشکال ظاهر الدفعست چه حکمت که مقسم است علم باحوال موجوداتست و چون این علم خود از موجوداتست دران علم بحث از احوال او نیز باشد و این محذور نیست چه آنچه جزو حکمت است مسائل متعلقه بحکمت است ازین رو که ملکه ایست محمود و بچه طریق اکتساب آن باید کرد و نظائر آن و حینئذ همین لازم آید که علم حکمت خود موضوع مسئلهٔ از مسائل که جزو اوست باشد و درین هیچ محذور نیست بلکه نظیر این در علم اعلی واقعست چه بحث در و از موجود ات ست .

وچون نفس علم از وجود دالست تواند بود که خود موضوع مسئلۂ از مسائل خود واقع شود واصلا ازین لازم نیاید که شئے جزو نفس خود باشد زیرا که علم عبارتست از تصدیقات یا قضایا که متعلق تصدیق است ازین رو که متعلق آنست وتصدیقات یا نفس مسائل ازین رو که متصور اند نه ازان رو که متعلق تصدیقند موضوع مسئله است وگاہے مخدور بودے که مسائل علم حکمت یا تصدیقات متعلقه بآن بعضے مسائل حکمت عملی یا تصدیقات متعلقه بآن بودے واصلا لازم نیست اینست تحقیق جواب وتنقیح آن بوجہے که دران مجمجمه نماند وجوابے دیگر گفته اند وآن اینست که مراد از حکمت درین مقام استعمال عقل عملیست چنانکه باید وآنرا نیز حکمت عملی خوانند ولبیب اختلاف معنی اختلال از تقسیم مندفعست وازین جواب لازم آید که عدالت جامع جمیع فضائل نباشد وبرخلاف آمعنی تصریح نموده اند وانصاف آنست که کلام درجز وعملی متبنی بر مسامحه ساخته اند وطالب این فن را بتحقیق مقاصد بروجه حکمی مکلف نداشته اند بلکه بآنچه علم بآن بوصلهٔ عمل انشیند وموجب نجات طالب مسترشد از مهالک رذائل باشد اکتفا نموده اند چه ایشان مبتدی را در بدو طلب باین فن ارشاد کرده اند وتکلیف او تحقیق این مطالب کما ینبغی مؤدی بتحیر طبیعت وتقویت مقصود میشود چه تحقیق آنها از دیگر فنون حکمی حاصل شود ومبتدی را خوضے دران نیست وبعضے محققان برین جمله تصریح کرده اند وشیخ رئیس در رساله اخلاق تلویحے بآن فرموده ودر بعضے مواضع شفا آورده که کمال عقل عملی استنباط آراے کلیه است در فضائل ورذائل

اعمال بر وجه ابتنا بر مشهورات که فی الواقع مطابق برهان باشد و تحقیق آن بطریق برهان متعلق بکمال قوت نظریست وَاللہ وَلیُّ التَّوفِیق وَبِیَدِہٖ اَزِمَّۃُ التَّحقِیقِ۔

لمعۂ دوم در رسوم این فضائل گفته اند که حکمت عبارتست از علم باحوال موجودات بر وجهے که فی الواقع چنان باشد بقدر طاقت بشری و احوال موجودات یا وجود ایشان منوط بقدرت و اختیار انسانی نیست و علم متعلق بآن حکمت نظریست یا متعلق است بقدرت و اختیار انسان و علم متعلق بآن حکمت عملی است و شجاعت ملکۂ انقیاد قوت غضبیست نفس ناطقه را تا در مهالک و مخاوف تثبت نماید و تزلزل بخود راه ندهد و بر مقتضاے راے صحیح عمل کند و عفت آنکه قوت شهوی مطیع نفس ناطقه شود تا تصرف او بحسب اقتضاے راے عقلی باشد و اثر حریت و اطلاق از قید تعبد هواے نفس و خدمت دواعی مختلفه درو ظاهر شود که گفته اند **شعر**

بندۂ بندۂ خود تا نشوی حاضر باش ‌‌ ‌ زانکه دنیاست ترا بنده و تو سلطانی

و عدالت آنست که اینهمه قوتها با یکدیگر اتفاق کنند و قوت ممیزه را امتثال نمایند تا اختلاف هوے و تجاذب قوے صاحبش را در ورطه حیرت نیفگند و اثر انصاف و انتصاف درو ظاهر شود و سخن در تحقیق عدالت گذشت و گفته اند که هر یک ازین فضائل تا متعدی بغیر نشود صاحب آن استحقاق مدح نباشد و لهذا صاحب ملکۂ

اتفاق در وجوه لائقه را تا از و اثرے بغیر نرسد منفاق خوانندنہ سخی و صاحب ملکۂ قوت غضبی را درین حال غیور خوانند نہ شجاع و صاحب تہذیب قوت عقلی را متبصر خوانند نہ حکیم اما چون تعدی بغیر کند موجب خوف و رجاے غیر شود و احتشام و ابہت او در قلوب راسخ گردد و مدح او بر ذمم ہمہ لازم شود و ہمانا مراد باستحقاق مدح درین مقام حکم عقلست بوجوب مدح او و ظاہرست کہ بدون خوف و رجا عقل حکم بر لزوم مدح او بر دیگران نمیکند چہ اگر کسے متحلی باصناف کمالات باشد تا از و ترقب نفعے یا ترہب ضررے نباشد عقل اقدام بمدح او بر کسے واجب نداند و چون یکے ازین دو باشد تقرب باو بذکر جمیل از براے جلب نفع یا دفع ضرر مستحسن بل واجب شمرد علی اختلاف مراتب الخوف والرجا وہو خیر مرہوب و مرتجی۔

لمعۂ سوم در تحت ہر یک از اجناس چہارگانہ انواع بسیارست و از انجملہ آنچہ اشہرست مرقوم قلم تدوین و مسطور قلم تبیین خواہد شد اما انواع حکمت غیر محصورست لیکن بحسب مشہور ہفت ست اول ذکا دوم سرعت فہم سوم صفاے ذہن چہارم سہولت تعلم پنجم حسن تعقل ششم تحفظ ہفتم تذکر اما ذکا ملکۂ سرعت استنتاج مطالب و سہولت استخراج نتائج از مقدمات ست و حصول آن منوط بکثرت مزاولت مقدمات منتجہ خواہد بود و اما سرعت فہم ملکۂ انتقال از ملزوماست بلوازم بے مکثی زیادہ و ہمانا فرق میان این دو آنست کہ اول سرعت در حرکت فکریست و ثانی در غیر فکر چون انتقال از ملزومات تصوریہ بلوازم آن یا از ضدہا یا بعکوس مستویہ یا عکس النقیض

واما صفاے ذہن ملکۂ استعداد استخراج مطلوب است بے اضطراب وتشویش و اما سہولت تعلم ملکۂ توجہ کلی بمطلوبست تا بے ممانعت خواطر متفرقہ بآسانی اکتساب تواند نمود واما حسن تعقل آنست کہ در بحث واستکشافات از ہر مطلبے حدے لائق باو نگاہ دارد تا نہ اہمال امرے واجب نماید ونہ استعمال شئے زائد واما تحفظ آنست کہ صور معقولہ یا محسوسہ نیکو ضبط نماید واما تذکر ملکۂ استحضار محفوظات است در ہر وقت کہ خواہد بے کلفتے وآنچہ در تحت شجاعت است یازدہ است اول کبر نفس دوم نجدت سوم علو ہمت چہارم ثبات پنجم حلم ششم سکون ہفتم شہامت ہشتم تحمل نہم تواضع دہم حمیت یازدہم رقت اما کبر نفس آنست کہ نفس بکرامت وہوان مبالات نکند وبیسار واعسار التفات نماید بلکہ از مدح وذم وغنی وفقر متاثر نگردد وتقلبات احوال تبدل وانتقال وتاثر وانفعال بخود راہ ندہد واین ملکۂ شریفیست کہ عروج بر معارج آن جز بالاکان راہ طلب را میسر نشود وتسنم قلال شواہق آن جز اعیان کاملان را متصور نہ لہذا اکابر مشائخ متصوفہ قدس اللہ اسرارہم گفتہ اند اخر ما یخرج من رؤس الصدیقین حب الجاہ ولا یجد لذۃ الفقر من لم یستو عندہ المدح والذم واما نجدت وثوق نفس است بثبات خود تا در وقت اقتحام اخطار وہوائل جزع بخود راہ ندہد وحرکات نا منتظم از و صادر نشود واما علو ہمت آنست کہ نفس را در طلب جمیل حقیقی وکمال نفسانی بمنافع ومکارہ این جہانی ملحوظ نظر اعتبار نباشد تا بوجدان وفقدان آن غمگین و وشادمان نشود بحدیکہ از مرگ نیز باک ندارد چنانکہ بعضے از سباق میدان مکارم

اخلاق گفته اند ما آن دیوانگان مرگ آشنائیم که الموت تحفة المؤمن وصف الحال ماست۔

رباعی

آن مرد نیم کز عدمم بیم آید کان نیمه مرا خوشتر ازین نیم آید
جانیست بعاریت مرا داده خدا تسلیم کنم چو وقت تسلیم آید

شعر

این جان عاریت که بحافظ سپرد دوست روزے رخش ببینم و تسلیم وے کنم

و اما ثبات قوت مقاومت با آلام و شدائد است تا بزیادتی درد و تاثیر نکند و شکستگی زیاده از وجدان باو راه نیابد و اما حلم طمانینت است که بسبب آن زود از جا نرود بلکه مطلقا مغلوب غضب نگردد و اما سکون آنست که در خصومات یا محاربات که جهت حفظ حرمت دین و ملت یا حشمت نفس و عصبیت ضرورت شود خفت ننماید و اما شهامت حرص نفس است بر اقتنائے امور عظام از جهت ادخار ذکر جمیل و اجر جزیل و اما تحمل ملکهٔ تکلف استعمال آلات بدنی است در اکتساب فضائل حمیده و شمائل پسندیده و اما تواضع آنست که خود را مزیتے بر کسانے که درجاه فروتر ازو باشند نداند و ملاک کسب این ملکه تذکر اشتراک افراد انسانی است در امور فطری و سمات نقص و افتقار و صفات عجز و اضطرار باعتبار وحدت اصلی و قربت جبلی که مضمون یا ایها الناس اتقوا ربکم الذی خلقکم من نفس واحدة و مکنون ما خلقکم و لا بعثکم الا کنفس واحدة افصاح ازان مینماید و حجاب خفا از چهرهٔ حقیقت

آن میکشاید و اما حمیت آنست که در حفظ حمی ملت و حرمت تهاون جائز ندارد و دران
باب سعی باقصی الغایات لازم شمرد قال رسول اللہ صلی اللہ علیہ وسلم ان اللہ لغیور ولاجل غیرتہ
حرم الفواحش و قال صلی اللہ علیہ وسلم ان سعد الغیور و انا اغیر منہ و اللہ اغیر منی و اما
رقت ملکۂ تاثر از مشاہدۂ تالم ابنای جنس است بے اضطرابے کہ در احوال او ظاہر شود و
اما انواع کہ در تحت جنس عفت است دوازدہ است اول حیا و آن انحصار نفس است در
وقت استشعار از ارتکاب قبیح بجہت احتراز از استحقاق مذمت و در حدیث نبویست
علیہ افضل الصلوۃ و اکمل التحیات الحیاء خیر کلہ دوم رفق و آن انقیاد نفس است
امورے را کہ حادث شود از طریق تبرع سوم حسن ہدی و آن کمال رغبت نفس است
باستکمال چہارم مسالمت و آن مجاملت است در وقت تضاد آرائے مختلفہ و تنازع
اہوائے متنفرہ بے نخوت و عت است و آن سکون نفس است در وقت حرکت شہوت
ششم صبر و آن مقاومت نفس است با ہوا تا مزاولت لذات قبیحہ از وصے در نیاید
قال اللہ تعالیٰ و اما من خاف مقام ربہ و نہی النفس عن الہویٰ فان الجنۃ ہی المأویٰ
و بعضے صبر را دو قسم کردہ اند یکے صبر از مطلوب دوم صبر بر مکروہ و قسم ثانی تعلق بقوت
غضبی دارد و حلیۂ صبر زیور معاقد نبوت و فتوت است چنانچہ حضرت عزت کلمۃ تمم مکارم
اخلاق ہادی طرائق تحقیق و دقائق را صلی اللہ علیہ وسلم میفرماید فاصبر کما صبر اولوا العزم
من الرسل یعنی در تحمل مشاق و تثبت بر مکارہ موافقت با دیگر انبیا کہ مقربان بارگاہ کبریا
و مویدان تخلعت اصطفا و اجتبا اند شیمۂ ذات کریمہ ساز و از احادیث مشہورہ است

الصبر مفتاح الفرج و در حدیث دیگر است النصر مع الصبر و در صحیفهٔ صغری که حکماے فرس در ہیاکل و معابد آویختہ بودند مکتوب بودہ کہ ہمچنانکہ آہن طبعًا عاشق مقناطیس است ظفر طوعًا طالب صبر است ہفتم قناعت و آن استخفاف نفس است بمآکل و مشارب و ملابس و غیرہا و اکتفا بقدر ضرورت از جہت استہانت بآن نہ از جہت حرص جمع مال کہ آن تقتیر است و شرعًا و عقلاً مذموم بخلاف اول کہ بکمال محمدت موسوم است چنانچہ در کلام صادق مصدوق وارد است القناعة کنز لا یفنیٰ ہشتم وقار و آن اطمینان نفس است و تحرز از شتاب و حضرت متمم مکارم اخلاق علیہ التحیة من اللّٰه الخلاق فرمودہ العجلة من الشیطان و التانی من الرحمٰن و در احکام شریعت سید الانام علیہ الصلوٰة و السلام مبالغہ در نہی از تعجیل بمرتبہ ایست کہ امام ماوردی کہ از اکابر علماے دین و امناے شرع متین است تصریح نمودہ کہ اگر کسے را خوف فوت نماز جمعہ باشد با وجود آن در راہ رفتن تعجیل نماید و از جادۂ تانی و اعتدال انحراف بجوید نہم ورع است و آن ملازمت نفس است بر اعمال نیکو و افعال پسندیدہ قال اللّٰه تعالےٰ اِن اولیاؤہٗ الا المتقون دہم انتظام و آن اینست کہ نفس را تقدیر امور بر وجہ لیاقت و حسب مصلحت ملکہ شود یازدہم حریت و آن ملکہ ایست اکتساب مالست از مکاسب جمیلۂ لائقہ و صرف آن در مصارف فائقہ و امتناع از فراولت مکاسب ذمیمہ و صرف در مصارف قبیحہ دوازدہم سخا و آن ملکۂ عدم مبالات با تفاق مالست تا آنچہ باشد بآنکہ باید چندانکہ شاید برساند و در جوامع الکلم مصطفوی علیہ افضل الصلوٰة و التسلیمات وارد است کہ فرمود اللّٰه تعالی دین اسلام را از براے خود برگزیدہ و ہیچ چیز دین اسلام را

باصلاح نمی آورد الا سخاوت وحسن خلق پس دین خود را بهردو مزین گردانید و در حدیث دیگر فرموده اول چیزے که در روز قیامت در میزان حسنات نهند حسن خلق وسخاوت است و چون خدائے تعالی ایمان را آفریده گفت خدایا مرا قوی گردان حق تعالے او را بحسن خلق و سخاوت قوی گردانید وچون کفر را بیافرید گفت بارخدایا مرا قوی گردان الله تعالے او را ببخل و بدخلقی قوی گردانید و امام غزالی روایت کرده که جمعے از کفار بنی عنبر را اسیر کرده نزد حضرت رسالت پناه صلے الله علیه وسلم آوردند حضرت فرمود که همه را بکشید الا یکے از ایشان امیرالمؤمنین علی کرم الله وجهه فرمود که خدا یکے است و دین یکے است و گناه ایشان همه یکے است پس چه حکمت است که یکے از میان ایشان از قتل خلاص یافت فرمود که جبرئیل نزد آمد وگفت که همه را بکش و این را بگذار زیرا که او سخی است و سخاوت او نزد ما مشکور است و در اخبار آمده است که الله تعالے وحی بموسیٰ علیه السلام کرد و فرمود که سامری را مکش زیرا که او سخی است و در حدیث نبوی است الجنة دار الاسخیا و در تحت سخا انواع بسیار است و تفصیل آن از مطولات جستجو توان داشت و باید دانست که شجاعت غالباً مستلزم سخاوت می باشد چه هرگاه که نفس را تحمل اخطار و تثبت در مخاوف که مظنهٔ هلاک باشد ملکه گردد و بذل روح نزد او خطیر ننماید هر آئینه نقصان و فوات مال او را در نظر اعتبار در نیاید و خلاف این بغایت نادر است و استلزام سخاوت و شجاعت را اکثرے نیست اگرچه بیشتر از استلزام دیگر ملکات است اما انواعے که در تحت جنس عدالت است هم دوازده است اول صداقت دوم الفت سوم وفا چهارم شفقت پنجم صلهٔ رحم ششم مکافات هفتم حسن شرکت هشتم حسن قضا نهم تودد

دہم تسلیم یازدہم توکل دوازدہم عبادت اما صداقت عبارتست از دوستی صادق وعلامت صدق محبت آنکہ احکام اثنینیت در آنچہ شرعاً وعقلاً رفع توان کرد رفع نمایند ورابطۂ اتحاد راستحکم دارند بروجہے کہ ہرچہ برخود نہ پسندند بر صدیق نہ پسندند وہرچہ در حق خود خواہند در حق او خواہند وحضرت رسالت پناہ علیہ جلائل صلوات اللہ اشارت باین معنی فرمودہ حیث قال صلے اللہ علیہ وسلم لَا یُؤمِنُ اَحَدُکُم حتّٰی یحب لاخیہ ما یحب لنفسہ اما الفت آنست کہ آرائے طائفہ وعقائد ایشان در معاونت یکدیگر بتالف متفق شود واما وفا آنست کہ از طریق مواسات تجاوز جائز ندارند وبعضے تفسیرش بانجاز مواعید وقضائے حقوق نمودہ اند واما شفقت تاثر وانفعال است از ناملائمی کہ بر کسے واقع شود وقصہ ہمت بر ازالت آن چہ نزد ارباب بیان واصحاب عیان مبرہن ومحققست کہ تمامت ذرات کائنات از مشرع وحدت حقیقی فیض وجود میابند وجمیع اعیان ممکنات در ارتضاع لبان تربیت از افادیق اخلاف توفیق آنحضرت متساوی الاقدام ومتقارب المحط والمقام اند خصوصاً افراد انسانی کہ بموجب نص محکم فرقانی علاقہ اتحاد نفسانی ایشان مبرم ومحکم ورابطۂ ایتلاف جانی میان ایشان ہستا کدو مستحکم است۔

مثنوی

بنی آدم اعضائے یکدیگر ند | کہ در آفرینش زیک جوہر ند
چو عضوے بدرد آورد روزگار | دگر عضوہا را نماند قرار
تو کز محنت دیگران بیغمی | نشاید کہ نامت نہند آدمی

و این مقام را مراتب مختلفه و مدارج متفاوته هست و از شیخ شبلی قدس سرہ منقولست که از چوبے که بر بهیمه زدند اثر ضرب بر اعضاے ظاهر شد و سر این معنی اگرچه بر محبوسان مضیق مضایقات رسمی که نظر ایشان بکنه ایشان نرسیده و جمال حقیقت حال ندیده حقائق را از ظروف حروف اساطیر مسطورهٔ کتب متداوله فرا گیرند و در اوعیه وهم و خیال ضبط نمایند و تجاوز از ظواهر کلمات مصنفان بهیچ وجه جائز ندارند مخفی خواهد بود لیکن بر طالب دیده باز که سبل تقلید غشاوهٔ بصیرت او نشده باشد و غبار تمویهات جدال و تدلیسات اهل ضلال چشم فطانت او را نپوشیده پوشیده نماند که وهم در امور طبیعی فعالست و لهذا از تخیل حموضت در دندان حذر پیدا شود و تردد بر دیوار بلند موجب سقوط گردد با آنکه اگر در زمین بر همان قدر مسافت حرکت کند وهم سقوط نباشد و همانا بعد از تذکر این احوال عقل را از قبول امثال آنچه درین محال نموده شد استنکافے نماند و این جهیت که از جهت تنزل بمدارک افهام ممارسان حکمت رسمی بر لوح تدوین تثبت رفت و الا

بیت

بالاتر ازین زبان دگر هست ... سر غم عشق را بیان دگر هست

بیت

درین مشهد که انوار تجلی است ... سخن دارم ولے ناگفتن اولی است

و اما صلهٔ رحم آنست که خویشاوندخود را در ثروت و رفاهیت با خود شریک گرداند و همچنانکه قرابت صوری را حقیست قرابت معنوی را که تناسب روحانیست و

آنرا قربت و قرابت الہی خوانند حق صلہ نگہدارد بلکہ رعایت حق آن اوکد واحق است
چنانچہ محدث بصواب امیر المؤمنین عمر بن الخطاب رضی اللہ عنہ فرمود اَلْقَرَابَۃُ تُحْمُ وَدَمٌ
والقرابۃ روح ونفس وشتان ما بینہما ع

دانی کہ بسیار است فرق از آب وگل تا جان ودل

واما مکافات آنست کہ ہر نفعے کہ از کسے باو رسد بمثل آن یا زیادت بران
مقابل گرداند واگر ضررے از کسے بدو رسد بکتر ازان مجازات کند واما حسن شرکت
آنست کہ معاملات بروجہے کند کہ موجب انحراف خاطر شرکا نباشد بحسب امکان
وبشرط محافظت بر قانون عدالت واما حسن قضا آنست کہ حقوق مردم بگذارد وخود را
از منت ومذمت دور دارد واما تودد طلب دوستی اکفا وافاضل ست بطیب کلام و
انعام واکرام ودیگر اسباب کہ موجب جلب محبت تواند شد واما تسلیم آنست کہ باحکام الہی
ونوامیس شرعی واوضاع نبوی ونظائر آن از رسوم ائمہ شریعت ومشائخ طریقت
رضا دہد وبحسن قبول تلقی نماید واگرچہ موافق طبع او نباشد وحضرت رب الارباب در کتاب
اعجاز انتساب تسلیم را بابلغ وجہے از تاکید موقوف علیہ ایمان داشتہ کما قال
تعالیٰ فَلَا وَرَبِّکَ لَا یُؤْمِنُونَ حَتّٰی یُحَکِّمُوْکَ فِیْمَا شَجَرَ بَیْنَہُمْ ثُمَّ لَا یَجِدُوْا فِیْ اَنْفُسِہِمْ حَرَجًا
مِّمَّا قَضَیْتَ وَیُسَلِّمُوْا تَسْلِیْمًا واما توکل آنست کہ در امورے کہ حوالت آن بقدرت و
کفایت بشری نباشد واندیشہ را دران مجال تصرف صورت نہ بندد زیادت ونقصان
وتعجیل وتاخیر نطلبد وتوکیل بنعم الوکیل کردہ خیالات فضول را برطرف کند

بیت

رضا بداده بده وز جبین گره بگشا ٭ که بر من و تو در اختیار نگشاده است

واز حضرت سید ارباب الکمال علیه الصلوٰة والسلام من الملک المتعال مرویست
که فرمود هر کس که در وقت خروج از خانه این دعا بخواند حضرت جواد مطلق از خزانهٔ
بے نفاد خود در رزق او وسعت کرامت فرماید بسم اللہ علیٰ نفسی و دینی و مالی اللّٰھم رضّنی
بقضائک وبارک فیما قدرت لی حتیٰ لا اُحب تعجیل ما اخرت ولا تاخیر ما عجلت انک علیٰ
کل شئ قدیر و بر ناظر بصیر پوشیدہ نیست کہ مضمون این دعا طالب عطیۂ توکل و رضا
بمجاری قضاست چه ارادت خود را بارادت حق راست میباید ساخت و حجرهٔ دل را از
وساوس دواعی نفس وهوا بکلی پرداخت تا سکینهٔ الٰهی وطمانینت نامتناهی بر دل فرود
آید آنگاه حوادث بر طبق ارادت او واقع شود و کائنات بر نهج مشیت او در وجود آید واما
عبادت آنست که تعظیم و تمجید مبدء حقیقی که او را از کتم عدم محض جود و کرم بے سابقه
استحقاقے بمشهد وجود آورده و نعم غیر متناهی از خزانهٔ الطاف الٰهی بر وافاضت کرده
ومقربان حضرت او از ملائک و انبیا و صحابه و تابعین و اولیا و حکماے متالهین و انقیاد
احکام شریعت والتزام وظائف رسوم ملت ملکه گرداند و تقوی و تحرز از معاصی
که مکمل این معنی ست شعار و دثار خود سازد و مدرک تفصیل عبادات شریعت است
و چون بحث در حکمت از اشیا بر وجهیست که عقل باستقلال بآن تواند رسید
و تفاصیل احکام شرعی از حیطهٔ استقلال عقل خارجست و قصاراے بدرک عقل

درین امور نحوے از اجمال است چه جز بنور نبوت راه بنهانخانهٔ اسرار شریعت نتوان برد
پس احکام فقهی من حیث الاجمال داخل حکمت عملی باشد و من حیث التفصیل خارج
انیست انواع فضائل را از ترکیب بعضے با بعضے اخلاق نامحصور متولد شود و حکما
گفته اند همچنانکه امزجه در اشخاص متفاوتست و دو شخص بر یک مزاج نمیتوانند بود
اخلاق نیز متخالفست تا دو نفس بر یک خلق نباشد و ارسطاطالیس گفته که سبب
اختلاف اشکال افراد انسان با آنکه در دیگر افراد حیوانات اختلاف باین مرتبه نیست
آنست که در افراد انسان بواسطهٔ تفنن ادراکات کیفیات مختلفهٔ نفسانی که تابع مزاج
تواند بود هست و هر کیفیتے نفسانی مقتضی هیئتے خاصست چه هیئت فرحان از هیئت
غضبان و هیئت محزون از هیئت مسرور ممتاز است بخلاف افراد دیگر حیوانات که در ایشان زیاده
از نفس ادراک چیزے نیست پس اختلاف کیفیات نیز بسیار نباشد و اشکال ایشان متقارب نماید

تنویر در سطے این مباحث بمقتضاے مقدمه که تمهید یافت مسامحات
باشد از جمله آنکه ذکا و سرعت فهم و نظائر آن در عداد انواع مندرجه در تحت جنس
حکمت عد کرده اند و حال آنکه آنها اسباب حکمت اند بنا بر علی التفسیرهم الحکمة
بما مر ذکره آرے اگر حکمت را تفسیر کنند بملکه که قوت نظری بآن متمکن شود از معرفت
احوال موجودات انواع مذکوره در تحت آن مندرج توان داشت و همانا آنچه گفته
اند که چون حرکت قوت نطقی باعتدال باشد از آن حرکت علم حاصل شود و بتبعیت
حکمت مشتمل بر تعیین توانند بود و با لجمله مسامحات درین فن را اعذار تے تمهید نموده شده

لمعۂ چهارم چون این فضائل معلوم شد باید دانست که بازاے اینها صفتے چند ہست که نه ازان جنس است و بآن ماننده است چنانچه سبب انخداع جمعے که ممارست علم اخلاق ندارند شود پس لائق نمود بیان فرق میان فضائل ورذائل شبیه بدان نمودن و تمیز میان شبه و جواهر نفیسه کردن تا طالبان جواهر کمالات انسانی وراغبان نفائس ملکات نفسانی بازی نخورند و تلبیس دغلان و تمویه قلابان فریفته شده خرمهره را به نرخ درر ولآلی نخرند اما در فضیلت حکمت جمعے باشند که مسائل علوم را حفظ نمایند و نکات و دلائل که تلقف فرا گرفته باشند تقریر کنند بنوعے که جمعے که ایشان را از صدق فراست و نور کیاست نصیبے نباشد از غایت استحسان تعجب کنند و بر وفور دانش ایشان گواهی دهند و حال آنکه ایشان را یقین و اطمینان بهیچ مسئله نباشد و در نفس ایشان هیچ نقش راسخ نه و حال ایشان در تشبه بعلما و اذکیا همچون حال بعضے حیوانات است در محاکات افعال و اقوال انسانی چون قرده و طوطی یا کودکان در تشبه ببالغان **شعر**

گیرم که مارچوبه کند تن بشکل مار کو زهر بهر دشمن و کو مهره بهر دوست

و بعضے از ایشان باشند که در هیچ مطلب اذعان حق صریح ننمایند و در همه ہت اگرچه ظاهر باشد خواهند که اظهار تصرف و فطنتے که ندارند کنند باغالیط مموهه بستدیان را در گمان اندازند و با آنکه در مسائل یقینیه که وهم را در آن مجال مزاحمت نیست ظلمت تخیل و انند کرد در مطالب عالیه دعاوی بلند کنند و تلبیس باطل بلباس حق و تصویر ظن و تخمین بصورت علم و یقین نمایند و آنرا تحقیق و تدقیق نام نهند و چون حکمت اعلے مدارج

کمالاتست و معرفت آن جز حکیم را حاصل نه تفرقه میان این طائفه و حکما بر اکثر مردم متعسر باشد و اما در مقابل عفت همچنانکه جمعے از لذات دنیوی اعراض کنند از برائے چیزے از ان جنس که بیش از ان باشد چون اکثر زهاد زمان که اظهار زهد را دام تزویر و حباله صید عوام سازند تا بدان وسیله باغراض فاسدهٔ دنیه و اعراض کاسدهٔ دنیویه توسل جویند یا آنکه از ان لذات آگاهی نداشته باشند چون اهل جبال و رساتیق که از شهرها دور باشند یا بسبب آنکه از کثرت تناول و تعاطی از ان لذات ملال و کلال بایشان راه یافته باشد یا آنکه در اصل فطرت یا بنا بر مرضے نقصان شهوتے در ایشان باشد یا بجهت خوف از آلام و امراض یا اطلاع مردم و توبیخ که بران مترتب تواند شد و این طائفه عفیف نباشند و اما در سخاوت عمل اسخیا صادر شود از کسے که سخی نباشد چون جمعے که بذل مال بجهت تمتع از شهوات نمایند یا بجهت ریا یا بطمع مزید جاه و جلال یا دفع ضرر یا آنکه در غیر محل استحقاق صرف کنند و بعضے تبذیر در انفاق نمایند بنا بر آنکه قدر مال ندانند و از مواقع احتیاج بآن غافل باشند و این حالت بیشتر جمعے را باشد که بے مشقتے از میراث یا غیر آن مال بایشان رسیده باشد و از صعوبت اکتساب بیخبر چه مال را دخل دشوار است و مخرج آسان و حکما گفته اند که جمع مال همچنانست که سنگے بزرگ را بر سر کوهے برند و خرج کردن همچنانکه آن سنگ را فرو گذارند و احتیاج بمال در تدبیر معاش ظاهر است و در اظهار فضیلت نیز مدخل عظیم دارد چنانچه در صحیفهٔ حضرت سلیمانست علے نبینا وعلیه السلام که حکمت با توانگری بیدارست و با درویشی در خواب که دانا را چون

دینار نباشد خلق رزو متقطع نتواند شد بلکہ خود نیز بسبب توجہ بمصالح ضروری از بسے کمالات باز ماند **شعر**

مرا تجربہ معلوم گشت آخر حال ۔ کہ قدر مرد بعلمست وقدر علم بمال

وکسب آن از وجوہ ستودہ متعسر چہ مکاسب جمیلہ قلیلست وسلوک طریق آن بر احرار دشوار و ہمچنین کسان سخی نباشند بلکہ سخی بحقیقت آنکس است کہ بذل مال نہ از برائے غرضے کند بلکہ برائے آنکہ سخاوت ملکۂ شریف است ولذاتہا مطلوب واگر بغیر ازین چیزے دیگر وجہ قصد او باشد تا نیا و بالعرض تواند بود چنانچہ در افعال اللہ تعالی اشارتے بامعنی رفت واما در شجاعت افعال شبیہ بآن از غیر شجعان صادر شود چون جمعے کہ بجنگہائے خطرناک وکارہائے ہولناک قیام نمایند از جہت طلب مالے یا جاہے یا غیر آن از مطالب وباعث بران حرص مطلوب باشد نہ ملکۂ شجاعت چون عیاران کہ تحمل ضرب شدید وحبس مدید بل قطع وقتل نمایند تا نام ایشان درمیان ابنائے جنس کہ در رذائل بایشان شریکند بماند وکسے کہ برائے دفع ملامت اقارب واخوان یا خوف سلطانی یا نظائر آن اقدام بران افعال نماید یا آنکہ مکرراً بطریق اتفاق مظفر شدہ باشد وبآن مغرور گشتہ واین طوائف شجاع نباشند بلکہ شجاع کسے است کہ ہدف سہام قصد او جز اصابت این ملکۂ فاضلہ نباشد بر قیاس آنچہ در دیگر ملکات مبین گشت واما افعال سباع چون شیر وغیرہ اگرچہ شبیہ است بشجاعت از وجوہ مسائل

آنست یکے آنکہ ایشان بر غلبہ و تفوق خود وثوق دارند و بالطبع مشتاق غلبہ اند پس اقدام ایشان بر ان بطبیعت غلبہ و قدرتست نہ بطبیعت شجاعت و دیگر آنکہ مثل ایشان غالباً در مقاومت مثل مبارزے قوی تمام سلاحست کہ با ضعیفے عاجز محاربت نماید و مثل این داخل افعال شجاع نیست و دیگر آنکہ آنچہ ملاک فضیلت است کہ آن عقلست تا تمام قوی مطیع و منقاد او شوند در ایشان مفقودست و شجاع بحقیقت کسے باشد کہ افعال شجاعت بمقتضاے حکم عقل از و صادر شود و غرض اصلی او نفس فضیلت باشد و ہر آئینہ حذر او از ارتکاب امر قبیح زیادہ از حذر او باشد از انصرام حیات و قتل جمیل نزد او از حیات مذموم اولی چنانچہ گفتہ اند النار ولا العار بیت

یہون علینا فی المعالی نفوسنا ‌ ‌ ‌ ‌ ومن خطب الحسناء لم یغلہ المہر

و ہر چند لذت شجاعت در بدایت ننماید چہ مبادی آن مو حشست بخوف ہلاک اما بالآخرۃ لذات و منافع آن مشاہدہ گردد خواہ در دنیا و خواہ در آخرت خاصہ چون بذل نفس او در حمایت دین و تقویت شرع مبین بودہ باشد چنانچہ نص کلام حقائق اعلام بآن ناطقست ولا تحسبن الذین قتلوا فی سبیل اللہ امواتا بل احیاء عند ربہم یرزقون و عاقل داند کہ تخاعد از جنگ موجب بقاے حیات نمیشود و بد دل در فرار طلب ابقاے چیزے میکند کہ قابل بقا نیست پس بحقیقت طالب محالست با آنکہ اگر فرضاً چند روزے مہلت یابد بہ ننگ و عار عین

و بے غیرتی و تقریع و توبیخ اقران و معاریف مشرب عیش و حیات او را مکدر گرداند پس مرگ با فضیلت شجاعت و ذکر جمیل و اجر جزیل بر زندگانی با چندین ننگ و عیب مرجح داند **بیت**

بارے چو فسانہ میشوی اے بخرد　　افسانۂ نیک شو نہ افسانۂ بد

و ازینجاست کہ حضرت یعسوب المسلمین کرم اللہ وجہہ باصحاب خود فرمودہ ایہا الناس انکم ان لم تقتلوا تموتوا والذی نفس ابن ابی طالب بیدہ لالف ضربت السیف علی الراس اہون من میتۃ علی الفراش میفرماید کہ اے آدمیان کہ نسیان خصلت موروث شماست از قدرۂ غفلت متنبہ شوید و تذکر نمائید کہ اگر شما کشتہ نشوید البتہ از ضربت ملک الموت جان نخواہید برد پس از جنگ چرا سیتر سید و ننگ جبن از چہ رو بخود روا میدارید بآن خدائے کہ روح پسر ابیطالب در ید قدرت اوست کہ ہزار ضرب شمشیر بر سر خوردن آسان تر از مردن بر فراش است چہ مردن بطریق مردان بہ از جان سپردن بشیوۂ زنانست کہ سرخی خون گلگونۂ چہرۂ عاشقان است **بیت**

چون شہید عشق در دنیا و عقبی سرخروست　　اے خوش آن ساعت کہ ما را کشتہ زین میدان برند

و احادیث در فضیلت شجاعت و شجعان بسیار است از انجملہ آنچہ فرمودہ ان اللہ یحب الشجاعۃ ولو علی قتل حیۃ و عقرب و بر ہمہ کس تعظیم شجعان و تکریم ایشان واجب است خصوصًا بر ارکان ازمنہ جہانداری و ماسکان اعنۂ کامگاری و سارکان

مسالک شہریاری چہ این طائفہ کہ ہمہ باکرم نفائس کہ نفس است در بازار کارزار معاملہ می کنند و جان را سپر تیر بلا کردہ با اعداے دولت مقاتلہ مینمایند پس نشاید کہ پادشاہ باموال و اسباب بایشان مضائقہ نماید یا باندک ہفوہ بایشان عتاب فرماید واما فعل جماعتے کہ خود را کشند از خوف فقرے یا از فکر زوال مالے یا جاہے یا از مقاسات تعبے بر بد دلی حمل کردن الیق است از شجاعت چہ شجاع در ہمہ حال صبور باشد و بر تحمل شدائد قادر و در ہر صورت از اضطراب متحفظ بلکہ این فعل مقتضاے جبن است و ضعف و ماسکہ نفس و بحسب شرع موجب لعنت است چنانچہ در احادیث صحیحہ وارد است و ازین مباحث معلوم شد کہ عفت و سخاوت و شجاعت بکمال حاصل نشود الا حکیم را واما در عدالت افعال شبیہ بافعال عادلان از جمعے کہ باین حلیہ متحلی نباشند صادر شود یا از جہت ریا و سمعت یا ازان جہت کہ بدان وسیلہ جلب قلوب عوام کنند تا سبب ازدیاد جاہ و مال سازند و عادل بحقیقت کسے باشد کہ تعدیل قوتہاے خود کردہ باشد تا صدور جمیع افعال از و بحکم عقل بر نہج اعتدال باشد چنانچہ ہیچ یک از قوی زیادت ازان قسط کہ عقل از براے ایشان تعین کند نطلبند و بر ہمدیگر تغلب نکنند و بعد ازان در معاملہ با بنی نوع ہمین نسق رعایت کند و نظر او در عموم اوقات مقصور بر اقتناے فضائل باشد و امرے دیگر مقصود او نشود مگر بتبعیت و این وقتے میسر شود کہ نفس را ہیئتے نفسانی کہ مقتضاے تادب کلی باشد حاصل شدہ باشد تا جمیع آثار و افعال او بحلیہ اعتدال متحلی و از وصمت اختلال متخلی باشد و دیگر فضائل مثل این اعتبار

باید کرد تا تفرقہ میان زیف و رائج و ممّوہ و تمام عیار معلوم شود و عبارت مذکورہ مشعر بہ بساطت عدالت است۔

لمعۂ پنجم باید دانست کہ بازاے ہریکے از فضائل رذیلہ ایست کہ ضد آنست و چون اجناس فضائل چہارست چنانکہ گذشت اجناس رذائل نیز در بادی الراے ہمین عدد تواند بود اول جہل بازاے حکمت دوم جبن بازاے شجاعت سوم شرہ بازاے عفت چہارم جور بازاے عدالت و آنچہ بحسب نظر دقیق ظاہر شود آنست کہ ہر فضیلت را حدیست کہ چون ازان حد تجاوز نماید خواہ بافراط و خواہ بتفریط بر ذیلت گراید پس فضائل بمنزلۂ اوساط اند و رذائل بمنزلۂ اطراف مانند مرکز دائرہ کہ مرکز متعین است باآنکہ ابعد نقاط از محیط است و دیگر نقاط غیر متناہی از جوانب او ہریک از طرفے بمحیط نزدیکتر ند پس بنابراین بازاے ہر فضیلتے رذائل غیر متناہی باشد و ہمچنین استقامت در سلوک طریق فضیلت شبیہ بحرکت بر خط مستقیم باشد و انحراف بجانب رذیلت چون انحراف ازان و ظاہرست کہ اقصر خطوط واصلہ بین النقطتین خط مستقیم است و میان دو نقطہ خط مستقیم بیش از یکے نتواند بود و خطوط غیر مستقیم نامتناہی باشد پس استقامت در طریق کمال جز بر یک نہج نتواند بود و انحراف آنرا مناہج غیر متناہی باشد و چون دریافتن وسط حقیقی در غایت صعوبت است و بعد از یافت ثبات بران اصعب چہ استقامت بر جادۂ اعتدال در غایت تعسّر و اشکال باشد و لہذا حضرت ہادی الثقلین الی الصراط المستقیم علیہ افضل التحیۃ و التسلیم فرمود شیبتنی سورۃ ہود چہ در انجا امر باستقامت وارد است

آنجا که می فرماید فاستقم کما أمرت و از نیست که صراط مستقیم راه رالسنۂ نبوت صفت چنین کرده اند که از موے باریکتر و از شمشیر تیزتر است و ہما نا که صراط مستقیم که سورۂ کریمۂ فاتحہ مشتمل بر طلب ہدایت بآنست ہمین معنی تواند بود و چون نزد عظماے حکما و اساطین اولیا مقرر است که امور اُخروی که مخبر صادق بآن وعد و وعید فرموده تما صور اخلاق و اعمالست که در موطن معاد بحکم مرتبہ آن صور بہ النشان ظاہر خواہد شد چنانچہ فرموده الناس نیام فاذا ماتوا انتبہوا بیداران را از ان معنی آگاہی میدہد و این معنی در مواضع متعدده از کتاب و سنت بتصریح و تلویح موذی شده است و مادۂ آن صور خواه از رغائب باشد و خواه از مکاره اعمال و اخلاق است که درین نشاء اندوختہ باشد چنانچہ فحواے کریمۂ وان جہنم لمحیطۃ بالکافرین و حدیث نبوی که فرموده الذی یشرب فی انیۃ الذہب والفضۃ انما یجرجر فی بطنہ نار جہنم وان ارض الجنۃ قیعان غراسہا سبحان اللہ و بحمده افصاحے ظاہر از ان مینماید اگر طالب صادق غبار خیالات و اوہام از پیش دیدۂ بصیرت باز نشاند و قیدِ فطانت را از ربقۂ تقلید اہل رسوم برہاند بلکہ حدیث مشہور الدنیا مزرعۃ الآخرۃ ندا بجمعی میکند اگر بگوش ہوش استماع رود۔

بیت

دہقانِ سالخورده چہ خوش گفت با پسر
کاے نور چشم من بجز از کشتہ ندروی

پس بنابرین مقدمات صراط مستقیم اخروی که بحسب نفس انبیا در موطن حشر بر سر جہنم کشیده مثال توسط در اعمال و اخلاق باشد و جہنم مثال اطراف که رذائلند و ہر کس که

امروز برین صراط مستقیم ثابت قدم بوده از سلوک منهج اعتدال تجاوز ننماید در آخرت
بران صراط مستقیم تواند گذشت و بہ بہشت باقی کہ موطن پاکان است تواند رسید
و ہر کہ درین نشاء ازین صراط مستقیم انحراف جوید در آخرت بران صراط نتواند گذشت و
در دوزخ کہ جاے عاصیان است بماند و از فیثاغورس منقول است کہ ہر ملکہ کہ انسان کسب
میکند سبب حدوث ملکی یا شیطانی است کہ بعد از قطع تعلق مصاحب و ملازم او باشد
ان خیراً فخیراً وان شراً فشراً پس باید کہ انسان احتیاط نماید تا چہ مصاحب براے خود
پیدا میکند و بدان کہ وسط را بدو معنی اطلاق میکنند یکے وسط حقیقی کہ نسبت او بطرفین
علی السویہ باشد مانند چہار کہ وسط است میان دو و شش و این ہیچ معتدل حقیقی است کہ
اطبا دلائل برنفی آن اقامت میکنند و دیگر وسط باضافت بمنزلہ اعتدالات نوعی و
شخصی کہ اطبا اثبات میکنند و وسطے کہ درین علم معتبر است از قبیل دوم تواند بود لہذا
شرائط فضیلت نظر باشخاص مختلف شود بلکہ نظر بہر وقتے وحالے و بازاے ہر فضیلتے
از فضائل ہر شخصے رذائل غیر متناہی باشد و در ہمہ مقام در مرآت اندیشہ غبار شکے حادث شود
چہ ہر گاہ کہ وسط درین فن از قبیل اعتدال شخصی و نوعی باشد ہر آئینہ آن را عرضے باید
مانند عرض المزاج و مبالغہ در وصف آن بدقت وحدت مرتفع شود و ہمانا طریق رفع
این غبار آنکہ ہمچنانکہ در مراتب عرض المزاج مرتبہ ہست کہ افضل مراتب و اقرب آن
باعتدال حقیقی است در مراتب ملکات نیز مرتبہ ہست کہ افضل آن مراتب است و وسط او
بالذات آن مرتبہ است و دیگر مراتب بحسب بعد از ان مرتبہ خالی از شوب افراط و تفریط

نیستند وہمچنانکہ شخص و نوع دران مراتب بر حالت افضل نیستند لیکن بواسطۂ قربی محدود که بآن مرتبہ دارند وجود نوع وشخص محفوظ می تواند بود در فضائل نیز فضیلت حقیقی آن مرتبہ است و باقی مراتب بحسب قرب بآن مرتبہ در عداد فضیلت معدود میشوند ہمچنانکہ در اعتدال بدنی دیگر مراتب اگرچہ در حاق اعتدال بدنی نیستند وخالی از شوائب انحراف نہ بنا برانکہ از ایشان خللے بین در افعال ظاہر نمیشود در سلک مراتب اعتدال منخرطند وبنا برین تقدیر تفاوت در مدارج کمال بحسب تفاوت در قرب بحاق وسط اعتدال باشد وقواعد طب روحانی بر قیاس وہنجار قواعد طب جسمانی وشکے نیست کہ اعتدال بایں معنی نیز اگرچہ سعتے دارد اما خالی از صعوبت نیست و اگرچہ در مقام مبالغہ وصف آن بدقت شعر وحدت سیف نمایند دور از کار نہ وَاللّٰهُ يَهْدِي مَنْ يَشَاءُ إِلَىٰ صِرَاطٍ مُسْتَقِيمٍ وچون انحراف از وسط یا بطرف افراط باشد یا بطرف تفریط پس بازاے ہر فضیلتے دو رذیلہ باشد کہ آن فضیلت وسط میان ہر دو باشد وچون مبین شدہ کہ اجناس فضیلت چہار است اجناس رذیلہ ہشت باشد دو ازان طرف باشد نسبت باحکمت وآن سفہ و بلہ باشد سفہ طرف افراط است وآن استعمال قوت فکر است در آنچہ واجب نیست یا زیادہ از قدر واجب وآنرا گربزی خوانند و بلہ طرف تفریط وآن تعطیل قوت فکر است بارادہ وترکِ استعمال آن در واجب یا تقصیر در استعمال آن بکمتر از حد واجب و دو ازان طرف شجاعت اند وآن تہور است وجبن اول طرف افراط است وآن اقدام است بر مہالک کہ عقل آنرا جمیل نداند و ثانی طرف تفریط وآن حذر است از چیزے کہ حذر ازان مستحسن نیست و دو ازان طرف عفت

اند و آن شره است و خمود و اول افراطست و آن میل نفس بشهواتست زیاده از مقدار مستحسن و ثانی تفریط و آن سکون نفس است از حرکت در طلب لذات ضروری که شرع و عقل آنرا مستحسن یا جائز شمرده باشد از روے اختیار نه از روے خلقت و دو از آن طرف عدالتست و آن ظلم است و انظلام اول طرف افراط است و آن تصرف در حقوق مردم و اموال ایشانست و ثانی تفریط و آن تمکین ظالم است از ظلم و انقیاد او در آنچه مشتہاے او باشد بطریق مذلت و بعضے ہر دو طرف عدالت را جور میخوانند چه آن ظلمست یا بر نفس خود یا بر غیر ہمچنانکه عدالت جامع جمیع کمالات است ظلم که مقابل اوست جامع جمیع نقائص است که شیخ الاسلام عبد اللہ انصاری وغیر او از محققان گفته اند ہر چه آزار نه گناه چه ہر گناه ظلمست یا بر نفس خود یا بر دیگرے **شعر**

مباش در پے آزار و ہر چه خواہی کن　　که در شریعت ما غیر ازین گناہے نیست

و بعضے اکابر گفته اند که اہل طریقت در اکثر چیزہا اختلاف دارند اما ہمه متفق اند بر استحسان راحت رسانیدن و نہی از آزار کردن و در حدیث صحیحست که حسنات ظالم منتقل بدیوان اعمال مظلوم میشود چنانچه مضمون آیه کریمه و ماظلمونا ولاکن کانوا انفسهم یظلمون بآن مشعر است و ہمین قیاس توسط در انواع که در تحت اجناس فضائل اعتبار باید نمود۔

لمعۂ ششم در بیان شرف عدالت اولاً بر سبیل تمہید نموده میشود که باتفاق عقل و نقل حقیقت مقدسه حضرت حق جلّ و علا از احاطهٔ افہام و اوہام متعالیست

طائر بلند پرواز ادراک را راه بسرادق کنه جلال او نیست بلکه غایت سیر عقول بشری و نهایت عروج قوت نظری آنست که باذیال نسب و اعتبارات که هم باعتبار تعلق به ممکنات ذات اقدس را تواند بود تشبث شود **بیت**

گفتا غلطے ز ما نشان نتوان داد — از ما تو هر آنچه دیده پایه لست ست

و اول مرآتے که وجه قدیم غیب ذاتی دران بر دیدهٔ شهود اهل کشف و عیان جلوه نماید وحدتست نه وحدتے که مقابل کثرت بود که آن ظلے از اظلال اوست و نه وحدتے که ساری در عدد است که آن پرتوے از انوار خورشید جمال بے زوال اوست بل وحدتے که اگر شمع جمال بر افروزد فروغ اشعهٔ ظهورش کثرات را پروانه وار بسوزد و لو کشفها لاحرقت سبحات وجهه ما انتهی الیه بصره من خلقه چه باشروق انوار عالم سوز جلالش ذرات نماید و کثرات در حیز ظهور نیاید و از سعت احاطهٔ ذات با کمالش هیچ چیز با او در شمار نیاید چنانچه فحواے لمن الملک الیوم لله الواحد القهار بیان آن بابلغ وجهے می نماید **بیت**

ملک هستی را ملک جز واحد قهار نیست — قهرش آن کز غیر در وادی او دیار نیست

و ازینجاست که اساطین ائمه حکمت و اکابر مشائخ ملت تصریح فرموده اند که وحدت ذاتی حق نوعے دیگر از وحدت است غیر وحدت عددی چنانچه در صدر معتقد شیخ کبیر و امام خبیر قدوة الواصلین الی الملک اللطیف ابی عبدالله محمد بن الحنیف رضی الله عنه مسطور است انه واحد لا بالعدد و لا کالآحاد و تصور این وحدت علی ما هی علیه من الاحاطة از طور مدارک عقول متجاوز است و جز بنور

کشف و عیان بآن نتوان رسید و از جهت صعوبت تصور این وحدتست که میفرماید وَاِذَا ذُکِرَ اللّٰهُ وَحْدَهُ اشْمَأَزَّتْ قُلُوْبُ الَّذِیْنَ لَا یُؤْمِنُوْنَ بِالْاٰخِرَةِ چنانچه امام راغب و غیر او از محققان تحقیق فرموده اند و پرتوے از و که مطمح نظر عقل تواند شد وحدت عددیست که بے فروغ آن هیچ ذره از ذرات در حیز ظهور و موطن شعور نتواند آمد و باختلال آن رابطه بقاے هیچ فردے از افراد موجودات صورت نه بندد و نزد حکماے متالهین که ائمه کشف و شهود اند مقرر است که کمال هر صفتے در انست که با ضد خود در حیز تقارب تعانق آید چنانچه در فرائد عقود اسماے حسناے الهی مشاهده میرود وَهُوَ الْاَوَّلُ وَالْاٰخِرُ وَالظَّاهِرُ وَالْبَاطِنُ وَهُوَ بِکُلِّ شَیْءٍ عَلِیْمٌ پس هر موجودے که با وجود اشتمال بر کثرت احکام قهرمان وحدت در و ظاهر تر باشد اشرف تواند بود و تاثیرات ایقاعات و نغمات متناسبه و اشعار موزونه و صور حسنه بنا بر شرف وحدت تناسب است آثار غریبه که بر وفق اعداد مترتب است هم ازین قبیل و در حکمت مقرر است که هر چند مزاج اعدل باشد و بوحدت حقیقی اقرب و امیل صورتے با نقشے که بران مترتب شود اکمل و افضل باشد ولهذا در سلسله موالید چون مزاج معادن البعد است از وحدت اعتدالی صورت نوعیه آن مبدء حفظ ترکیب است فقط و چون ازین مرتبه ترقی کرده بمرتبه اعتدال نباتی رسد با حفظ ترکیب مبدء تغذیه و تنمیه و تولید مثل شود و چون ازین طبقه عروج کرده باعتدال حیوانی رسد با آثار سابقه مبدء حس و حرکت ارادی شود و چون ازین درجه ارتفاع یافته باعتدال انسانی رسد با جمیع آثار مبدء نطق یعنی ادراک کلیات و توابع

آن شود و هرچند امزجهٔ افراد انسانی باعتدال حقیقی اقرب باشد کمالات او بیشتر تا بمرتبهٔ نبوت رسد و باز درمیان ایشان مراتب متفاوت باشد تا بمرتبهٔ ختم رسد که مظهر کل کمالات است و غایت الغایات ولیس وراء عبادان قریة و در علم موسیقی مقرر شده که هیچ نسبت شریفتر از نسبت مساوات نیست و هر نسبتی که بوجهی از وجوه اختلال راجع با نسبت مساوات نشود از حد ملائمت خارج باشد و در حیطهٔ تنافر داخل۔

تبصره چون اطراف کلام باین مقام منجر شد ایمائے بتفصیل بعضے ازین معانی مستحسن می نماید و بیان آن بروجهے که لائق این مجال باشد آنکه نغمه و آن صوتیست که آنرا مکثے باشد هرگاه که بر حدے معین از حدت و ثقل مکرر شود از ان تاثیرے که خاصیت تالیف باشد حاصل نشود و صناعت موسیقی را در ان نظرے نباشد چه نظر این صناعت مقصور است بر نغمات از ان حیثیت که میانهٔ ایشان بحسب حدت و ثقل یا میانهٔ ازمنهٔ متخلله میان ایشان بحسب مقدار نسبتے ملائم یا متنافر حاصل شود و شق اول را علم تالیف خوانند و ثانی را علم ایقاع و چون دو نغمهٔ مختلف در حدت و ثقل حاصل شود لامحاله تفاوت میان ایشان یا بر نسبتے ملائم باشد یا بر نسبتے متنافر چه اگر تفاوت میان ایشا بمثل بالفعل باشد یا بمثل بالقوة ملائم باشد و الا متنافر و مراد بمثل بالفعل آنست که قدر تفاضل مساوی اقل باشد و این درصورتے تواند بود که یکے ضعف دیگرے باشد مثل چهار و دو و شش و سه و آنرا البعد ذی الکل خوانند و مراد بمثل بالقوة آنکه آن شئے که مثل بالفعل نیست بتضعیف مثل بالفعل تواند شد و

این دو قسم است یکی آنکه این قوت از جانب قدر تفاوت باشد چون شش و چهار که تفاوت میان ایشان بدو است و دو بتضعیف چهار میشود و آنرا النسبت زائد بالجزو خوانند دوم آنکه قوت از جانب احد المتفاوتین باشد چون شش و دو که تفاوت میان ایشان بچهار است و دو که احد المتفاوتین است به تضعیف چهار میشود و آنرا النسبت کثیر الاضعاف خوانند و هر نسبتی که برین وجوه باشد یا راجع باین وجوه شود ملائم باشد و هر چه برخلاف این باشد منافر و ازینجا معلوم شد که هر دو نغمه که میان ایشان نسبت غیر عددی باشد یعنی نسبتی از نسب صم باشد که مخصوص بمقادیر است و در عدد یافته نمیشود متنافر باشد چون نغمه که از کل و تر حادث شود و نغمه که از جزوی از ان حاصل شود که نسبت او بکل همچون نسبت ضلع مربع باشد بقطر و اگر نسبت بینهما نسبت عددی باشد و اقل مفنی اکثر نباشد و بین العددین تفاوت بجزوی باشد که بالقوه عدد زائد بود و راجع نشود بیکی از نسب ملائمه آن بران وجوه که بعد ازین مشروح خواهد شد البته متنافر باشد مثل دو نغمه که یکی زیاده بر دیگری باشد بچهار سبع مثلا یکی هفت باشد و دیگری یازده که تفاوت میان ایشان بچهار سبع است نه بهفت که اقل است بتضعیف یازده میشود نه چهار سبع که قدر تفاوت است و اگر اقل مفنی اکثر باشد خالی از ان نیست که قدر تفاوت مثل اقل است یا بیشتر اول نسبت نصف ضعف است و آنرا العددی الکل خوانند و ثانی نسبت کثیر الاضعاف و اگر بینهما تفاوت بجزویست که بالقوه عدد زائد است اگر آن جزو نصف باشد بعد از دو نیم

[illegible]

نمیکند همچون نصف وثلث آنرا ابعاد وسطی گویند وآن منحصرست درهمین دو چه اگر تفاوت بربع وسدس باشد جزو تفاوت عد نصف کند واگر بسبع وخمس باشد عد با دون نصف کند وقسم اول از ابعاد وسطی را بعد ذی الخمسه گویند مثل دو وسه وقسم ثانی را بعد ذی الاربعه خوانند مثل سه وچهار واگر تفاوت بجزویست که عد نصف وما دون آن میکند آنرا ابعاد صغار گویند وآن از زائد بالربعست واین اقسام که درمیان العددین یاد کرده شد اصل است یا تفاوت بجزوے که بالقوه عدد زائدست تا آنجا که تفاوت محسوس تواند شد وحلوق انسانی را ملکت اصدار آن باشد ملائم باشند معتبر واگر تفاوت بمرتبه باشد که درحس نیاید یا بغایت قلیل نماید یا برحلوق انسانی ایجاد آن متعذر آید درحیطه اعتبار این فن داخل نباشد چه بر تقدیر فوات از حس یا قلت تفاوت درحس لذتے ومتعتے که مطلوبست از تالیف حاصل نشود وبرتقدیر اخیر اگرچه از آلات دیگر اخراج توان کرد لیکن چون نه برمنوال امر طبیعی انسانیست که اصوات حلقی اوست طبیعت را زیاده رغبتے دران نباشد وفضل لذتے ازان حاصل نشود وصناعت موسیقی موضوع از براے تتبع افضلست پس سطح تنظر این فن نشود وازینجا معلوم شد که هیچ نسبتے که نه برمنوال اصوات نسب حلقی انسانیست معتبر نیست ونهایت نسب اصوات حلوق بحسب استقرا در ابعاد کبار آنست که یکے ضعف ضعف دیگرے باشد چون یک وچهار ودر صغار آنکه زائد باشد بجزوے از سی وشش جزو یعنی یکے باشد ودیگر ومافوق این مراتب معتبر نیست وامابیان کیفیت رجوع با آنکه نسبت ضعفی که آنرا نسبت مثلی گویند اصل واشرف

نسب است و از غایت شرف و قرب او بو حدتست آنکه احد طرفی او قائم مقام آن دیگر میشود بروجہی که ہمچنان ملائمت باقیست یعنی اگر نغمۂ ضعف باشد و دیگر نصف و بجاے نصف ضعف بکار دارند یا عکس رشتۂ انتظام انفصام نیابد و ربطہ التیام انخرام نپذیرد مثلاً نغمۂ که ہشت باشد چون ضعف نغمۂ الیست که چہار باشد اگر بجاے چہار ہشت نہند و با نغمۂ که سہ باشد تالیف دہند از ہشت و سہ بعدے ملائم حادث شود با آنکه میان ایشان اتفاق اولی نیست و ملائمت ایشان ازان وجہ است که چہار که نصف ہشت است با سہ ملائمت وارد و اگر از جانب سہ ہمین اعتبار کنی و گوئی سہ نصف شش است و میان او و ہشت ملائمت است ہمین مقصود حاصل شود و بہر تقدیر راجع بہ بعد ذی الاربعہ شود و اگر پنج را با سہ استعمال کنند ملائم آید و راجع با بعاد صغار شود بنابر آنکه میان پنج و شش نسبتے ملائمست از ابعاد صغار و سہ قائم مقام شش است یا گوئیم میان دو و نیم و سہ نسبت ابعاد صغار است و پنج قائم مقام دو و نیم ست و این صور تمام اتمام متفق باتفاق ثانی گویند و ازینجا فطن صاحب بصیرت را روشن شود که بعد ذی الخمس را بہ بعد کثیر الاضعاف و بعد ذی الاربع راجع میتوان داشت و بعد ذی الاربع را بہ بعد ذی الخمس چہ اگر در صورت اولی دو را قائم مقام چہار داشتہ راجع ببعد ذی الاربع شود و اگر سہ را قائم مقام شش گیرند راجع بہ بعد کثیر الاضعاف شود و در صورت ثانیہ اگر سہ را قائم مقام شش گیرند راجع بہ بعد ذی الخمس شود و از شرف و اصالت بعد ذی الکل که تفاضل بمثل بالفعل است آنکه منقسم ببعد ین

اوسطین میشود هم بواسطۂ عددی وهم بواسطۂ تالیفی ومراد بواسطۂ عددی عددیست
که متوسط باشد میان دو عدد چنانچه نسبت او در قرب وبعد بطرفین علی السوا باشد
چون اربعه متوسط است میان شش ودو وبواسطۂ تالیفی عدد لیست که نسبت
فضل او بر عددے اقل از و بفضل عددے اکثر از وبر وهمچون نسبت عدد اقل باشد
بعدد اکثر چون چهار که واسطۂ تالیفی است میان سه وشش چه فضل چهار بر سه
یکے است وفضل شش بر چهار دو ونسبت بینهما همچون نسبت میان سه است وشش
وتفصیل این معانی خواهد آمد اما بیان اول آنکه نسبت چهار به دو بعد ذی الکل است
وچون سه که واسطۂ عددیست درمیان ایشان درآورند دو نسبت حادث شود
یکے میان دو وسه وآن بعد ذی الخمس است ودیگرے میان سه وچهار وآن بعد
ذی الاربع است وبیان ثانی آنکه نسبت شش بسه بعد ذی الکل است وچون چهار که
واسطۂ تالیفست میان ایشان متوسط سازند دو نسبت حاصل شود یکے
نسبت چهار بسه وآن بعد ذی الاربعست ویکے نسبت چهار به شش وآن بعد
ذی الخمس است وازین تفصیل وجه التسمیۂ نسبت ضعفی بعد ذی الکل ووجه التسمیۂ
نسبت تالیفی هردو معلوم شد وچون این تمهید گذارش یافت مبین شد که همه ابعاد
ملائمه راجع به نسبت مساوات میشود چه در بعد ذی الکل قدر تفاضل مثل بالفعل است
ودر دیگر صور بعضا از اقرا مثل بالفعل مماثلت بالقوه است یا از جانب قدر تفاضل یا
از جانب احد المتفاوتین یا بالذات یا بواسطه چنانچه به تفصیل پیوست پس مرجع

ملائمت مماثلت است که ظل وحدت است و قدماے حکما را در تعظیم شان نسبت و استنباط وجوہ آن استخراج علوم شریفہ بتوسط آن وجوہ اعتناے عظیم بودہ است واز جملہ نسب مشہورہ نسبت عددیست ونسبت ہندسی ونسبت تالیفی نسبت عددے سابقًا مذکور شد ونسبت ہندسی آنست کہ نسبت اول بدوم ہمچون نسبت دوم بثالث باشد واین را نسبت متصلہ خوانند یا ہمچون نسبت ثالثی برابعی باشد واین را نسبت منفصلہ خوانند ونسبت تالیفی آنست کہ نسبت قدر تفاوت میان اوسط و اصغر بقدر تفاوت میان اوسط واکبر ہمچون نسبت اصغر باکبر باشد ہمچنانکہ گذشت وطریق استخراج ہر دو در کتب ارثماطیقی مذکور است و در علم ہندسہ مبرہن میشود وبسے دقائق علوم و اسرار حکمت مبتنی بر احکام نسبت است وآنچہ از فیثاغورس منقولست کہ اصول موسیقی را از اصوات افلاک استنباط نمودہ وگفتہ کہ ہیچ نغمہ خوش آیندہ تر از آواز افلاک نیست اگرچہ بعضے افاضل حکما این سخن را بظاہر خود حمل کردہ اند و گفتہ اند کہ سبب آواز منحصر در تموج ہوا بسبب قرع یا قلع عنیف نیست ممکن است کہ بطریق رمز اشارتے باشد بہ نسبت شریفہ کہ میان حرکات فلکی بحسب سرعت وبطوء وتعادیر ازمنہ کہ تابع آنست واقعست چہ ہر آئینہ نسبتے بغایت شریف خواہد بود کہ مدار انتظام عالم کون وفساد باشد پس نہ عجب کہ اگر آن نسبت را یا قریب بآن نقل باصوات ونغمات کنند در غایت ملائمت باشد وہمانا متفطن صاحب بصیرت داند کہ تعلق نفس ببدن بنا بر نسبت شریفہ اعتدالیست کہ میان اجزاے عناصر حاصل شدہ ولہذا زوال آن نسبت

سبب قطع تعلق میشود پس بحقیقت نفس عاشق همان نسبت است وهم ازین سبب است
که نسبت شریفه در هر جا که یافته شود موجب انجذاب نفس واهتزاز او گردد چون حسن که
عبارتست از مناسبتے خاص که میان اعضا باشد وبلاغت وفصاحت که عبارت از
مناسبتے خاص که میان اجزاے کلام ومیان کلام ومقتضاے مقام مرعی باشد
وتاثیر نغمات هم از جهت تناسب است چنانچه بتفصیل پیوست وحقیقت آنکه یک
معنیست که اگر در اجزاے امتزجهٔ عنصری ظاهر شود اعتدال مزاج باشد واگر در نغمات پیدا
شود ابعاد شریفه لذیذه واگر در حرکات ظاهر شود غنج واگر در کلام واقع شود فصاحت وبلاغت
واگر در اعضا پیدا شود حسن واگر در ملکات نفسانی ظاهر گردد عدالت ونفس در هر موطن
عاشق وطالب آن معنی است بهر صورت که نماید وبهر لباس که بر آید **شعر**

وَإِنِّي أُحِبُّ الْحُسْنَ حَيْثُ وَجَدْتُهُ　　وَلِلْحُسْنِ فِي وَجْهِ الْمِلَاحِ مَوَاقِعُ

ایضا

بجبه یا بقبا هرچه هست بیرون آے　　که من حریف تو ام بهر لباس که هست

تبصرة تتمیم هذه اللمعة از مطاوی مباحث سابقه معلوم شد که مدار
عدالت بر حفظ مناسبت است که راجع با وحدت میشود پس چون اعتبار عدالت در
امورے که ملاک انتظام معاش است نماینده نحو از اعتبار ظاهر شود چه امور مذکوره
سه نوعست یکے آنچه تعلق بقسمت اموال وکرامات وارد دوم آنچه متعلق بمعاملات
ومعاوضاتست سوم آنچه تعلق بتادیبات وسیاسات دارد وتناسب در هر سه صورت

بکار دارند اما در قسم اول گویند چون نسبت این شخص باین مال یا باین کرامت مانند نسبت
کسے است کہ در مرتبہ مثل رتبہ او بود باکرامتے یا مالے کہ مثل آن کرامت یا آن مال باشد
پس این کرامت حق او باشد و اگر زیادتے یا نقصانے باشد تلافی و تدارک باید نمود و این نسبت
شبیہ است بہ منفصلہ و اما در قسم دوم گاہ نسبت منفصلہ استعمال کنند و گاہ متصلہ اول چنانچہ
گوئی نسبت این بزاز باین جامہ چون نسبت این نجار است باین کرسی پس معاوضہ حیفے نیست
و ثانی ہمچنانکہ گوئی نسبت این جامہ باین زر چون نسبت این زر است باین کرسی پس در
معاوضہ جامہ بکرسی حیفے نیست این مثال برین وجہ در اخلاق ناصری مذکور است و ظاہر
آنکہ این مثال مختل است بلے اگر نسبت جامہ بزر ہمچون نسبت کرسی بزر باشد در معاوضہ
حیف نباشد و لیکن این نسبت متصلہ نیست کَمَا عُلِمَ مِنْ تَعْرِیْفِ الْمُتَّصِلَۃِ و اما در قسم سوم نسبت
شبیہ بہ نسبت ہندسی واقع شود چنانچہ گوئی نسبت این شخص با رتبت خویش ہمچون نسبت
شخص دیگر است با رتبت خود پس اگر از و حیفے و ضررے بشخص اول رسد ہمین نسبت مکافات
او باید داد تا عدالت مرعی باشد و بالجملہ حفظ اعتدال ورد بآن بمعرفت وسط حاصل نشود
و چون ادراک وسط چنانچہ سابقا ایمائے بآن رفت در غایت صعوبت و اشکال است پس
رجوع بمیزان شریعت الٰہی باید کرد چہ منبع وحدت حضرت حق است تعالےٰ و تقدس
و چون انسان مدنی الطبع است و تعیش او جز معاونت و مشارکت صورت نہ بندد و در
مشارکت معاونت ضرور یست مثل آن کہ خباز از براے بزرگر نان پزد و بزرگر براے
او کشت نماید و خیاط از براے نساج جامہ دوزد و نساج از براے او نسج کند و علیٰ ہذا القیاس

ونسبت امور مختلفة الماہیة بہمدیگر بے توسط امرے وجدانی کہ محک اعتبار عیار ہر دو طرف تواند بود منتظم نشود پس بنابرین حاجت بتوسط دینار حاصل شود و آنرا عادل متوسط خوانند لیکن صامت است واحتیاج بعادلے ناطق دارد کہ آن پادشاہ عادلست پس حضرت حق پادشاہ را برگزید و تائید او بشمشیر فرمود تا اگر کسے بعدالت دینار منقاد نشود و زیادت از حق خود طلبد و پاے از جادۂ استقامت بیرون نہد بشمشیر قاطع او را براہ سازد پس حفظ عدالت بسہ چیز صورت بندد یکے شریعت مقدسہ الٰہی دوم پادشاہ عادل سوم دینار چنانکہ حکما گفتہ اند ناموس اکبر شریعتست و ناموس دوم سلطانست کہ تابع شریعتست چہ الدین والملک توامان و ناموس سوم دینار است و ناموس در لغت ایشان تدبیر و سیاست است پس شریعت کہ ناموس اکبر است متبوع کل است و پادشاہ را کہ ناموس دوم است اقتدا باو میباید کرد و ناموس سوم را کہ دینار است در فرمان ناموس دوم کہ پادشاہ است میباید بود و در نص کلام حقائق اعلام اشارتے باین معنی است آنجا کہ میفرماید وَاَنْزَلْنَا مَعَہُمُ الْکِتَابَ وَالْمِیْزَانَ لِیَقُوْمَ النَّاسُ بِالْقِسْطِ وَاَنْزَلْنَا الْحَدِیْدَ فِیْہِ بَاْسٌ شَدِیْدٌ وَّمَنَافِعُ لِلنَّاسِ چہ کتاب اشارتست بشریعت و میزان بآنچہ معیار مقادیر اشیا و آلت معرفت نسب امور متفاوت بہمدیگر شود و دینار دران داخلست و حدید بشمشیر کہ در قبضۂ اقتدار پادشاہ کینہ گزار سیاست کردار باشد و بدین منوال این سخنان جائر سہ باشد اول جائر اعظم کہ ناموس الٰہی را طاعت ننماید و او را کافر و فاسق خوانند دوم جائر اوسط کہ پادشاہ زمانرا اطاعت و متابعت نکند و او را باغی و طاغی گویند سوم جائر اصغر کہ برراہ عدالت کہ مقتضاے

دینار بیست نرود و زیادت از حق خود طلبد و او را خائن و سارق خوانند و فساد آن دو جائر اعظم است از جائر سوم چه هرکس که از دائرهٔ انقیاد او امر و نواهی شریعت الهی بیرون آید هر آئینه اطاعت هیچکدام ازان دو ناموس دیگر ازو چشم نتوان داشت و همه فسادها ازو متولد تواند شد و آنکه از حیطهٔ فرمان پادشاه زمان بیرون رود بمقتضای نص وَاَطِیْعُوا اللّٰهَ وَاَطِیْعُوا الرَّسُوْلَ وَاُولِی الْاَمْرِ مِنْکُمْ از ربقهٔ اطاعت پادشاه حقیقی بیرون رفته باشد و همه مفاسد ازو متوقع باشد و بر همه کس بقدر امکان دفع او واجب باشد

حکایت ناقلان آثار ملوک نامدار در کتب تواریخ و اخبار آورده اند که سلطان ملکشاه ماضی در عهد خویش اعظم ملوک نامدار بود و دران روزگار زمام اختیار ممالک در قبضهٔ اقتدار او و توسن گردون بلجام اطاعت احکام او را سر نهاده و ابلق ایام تازیانهٔ امر و نهی او را تن در داده روز بیست و نهم ماه رمضان قصبهٔ نیشاپور را مرکز رایات نصرت شعار خود ساخت و خاطر را از اندیشهٔ تردد اسفار پرداخت شامگاه که سلطان خورشید متوجه مملکت مغرب شده خیمهٔ بیضا را بر سر چشمهٔ عین حامیه زد و از کثرت غوغاے روز بر سم استراحت میل بخلوتخانهٔ شیب زمین تحت الارض کرد یعقوب وار حدقهٔ دیدهٔ روزه داران در انتظار عید چون روز سفید گشته بود لاجرم هلال عید را چون یوسف کنعانی از قعر چاه ظلمانی میطلبیدند و هواے عید در مجمر سینه بنائرهٔ اشتیاق میسوختند و نعل خیال هلال در آتش جوع مینهادند از غایت شغف رویت هلال هرکس از طرف بام باستهلال بر آمده بود و از غلبهٔ خیال هر پاره از ابر

در چشم ہر یک بصورت ہلال در آمده **بیت**

بسکه در جان فگار و چشم بیدارم توئی
ہر که پیدا میشود از دور پندارم توئی

القصہ مقربان بنا بر حرص عید سبب رعایت مقدمات شرعیه و شرائط دینیه در حضرت پادشاه عرض کردند که ہلال عید دیده شد و سلطان را بران داشتند که امر فرمود تا ندا کنند که فردا عید است و برین معنی منادی زدند و دران عصر مسند فتوی و اجتهاد بوجود شریف امام الحرمین ابو المعالی عبد الملک جوینی که از اکابر مجتهدان مذهب ابن عم نبی امام شافعی مطلبی و استاد امام حجة الاسلام ابو حامد غزالی است رحمهم الله مشرف بود چون ازین معنی خبر یافت درحال امر کرد تا منادی کنند که ابو المعالی میگوید که فردا رمضان است و ہر کس که بفتواے من عمل کند باید که فردا روزه گیرد چون حواشی پادشاه را ازین معنی خبر شد این صورت را با قبح وجہے عرض کردند و نمودند که ابو المعالی با پادشاه در مقام مخالفت است و چون عامۂ این مملکت اور ا معتقد اند ہر آئینه بفتواے او کار خواہند کرد نه بحکم پادشاه و این معنی لائق دولت سلطان مع جلالت شان ایشان نیست پادشاه ازین معنی عظیم متغیر شد فاما چون نیکو نہاد و صحیح الاعتقاد بود و رعایت حرمت اہل علم را بر ذمت خود فرض میدانست و از علو شان و رفعت مکان امام الحرمین بقدر مقدرت و توقفے داشت با جمعے از خواص گفت بروید و امام را بلطف و ادب پیش من آرید ہر چند گفتند چون او با فرمان شما بے حرمتی کرده چرا او را با حرمت باید خواند فرمود تا سخن او را بشنویم بمجرد خبرے ہتک حرمت چنین بزرگے نتوان کرد چون امام الحرمین را بخواندند بر خاست ہمان

تخفیفه ورخت که درخانه پوشیده بود کفش درپا سے کرد و بهبارگاه سلطان آمد حجاب چون این صورت مشاهده کردند بعرض رسانیدند که امام بدان مخالفت قناعت نکرده اکنون برخت خانه بحضرت شاهی آید و رعایت حرمت مجلس شاهی نماید سلطان را تغیر زیاده شد و باوجود آن رعایت حرمت فرمود و امیر الحجاب را فرستاد که چرا بدین طریق آمدهٔ چون معلوم است که باین شیوه پیش سلاطین رفتن ترک ادب است امام آواز بلند کرد و گفت اسے پادشاه سلطان را باید که جواب سخن خود بشنود چه دیگرے تقریر آن بازنتواند کرد چون بحضرت سلطان رسید گفت اسے پادشاه من بهمین جامه نماز گذارم و روا باشد و جامهٔ که در خدمت خداسے تعالیٰ توان پوشید در خدمت سلطان هم شاید لیکن چون عادت بدین رفته که بمثل این جامه پیش پادشاه نروند خواستم که رعایت ادب نمایم و رخت لائق و موزه بپوشم فاما دران ساعت که فرمان رسید بهمین جامه نشسته بودم ترسیدم که تا تغیر جامه کنم درنگے واقع شود و بواسطهٔ آن تاخیر فرشتگان نام مرا در جریدهٔ باغیان و مخالفان پادشاه اسلام نویسند و اگر یک نفس نشسته بودسمے همچنان بیامدمے تا از فضیلت مسارعت در اطاعت امر سلطان محروم نگشتمے سلطان فرمود که چون اطاعت پادشاه را باین مرتبه واجب میدانی چرا برخلاف امر ما فتوی میکنی امام گفت هرچه تعلق بفرمان دارد بر ما واجب است که اطاعت سلطان کنیم اما هرچه تعلق بفتوا دارد بر سلطان واجب است که از ما پرسد چه بحکم شریعت غرا و ملت زهرا همچنانکه فرمان پادشاه راست فتوا علما راست و در روزه داشتن و عید کردن تعلق بفتوا دارد نه بفرمان سلطان چون این سخن بشنید آتش خشم

بزلال رضا منطفی شد و امام را بانواع اصطناع و اصناف الطاف مخصوص داشته باز بمسند فرستاد و الحمد للہ تعالے کہ درین روزگار ہمایون آثار کہ ہمانا صبح ظہور نور مظہر موعود ست بمیامن دولت حضرت صاحبقرانی و ماثر معدلت حضرت سلطانی خَلَّدَ اللّٰہُ تَعَالیٰ مُلْکَہُمَا وَسُلْطَانَہُمَا عالم از پرتو انوار عدالت گستری و شریعت پروری ایشان منور و جیب افلاک از نفحات عاطفت و مرحمت ایشان معطر ست و مدار امور مصالح جمہور بر احکام شریعت غرا و ملاک مراسم ممالک بر رسوم ملت زہر است حق سبحانہ و تعالیٰ آنا ہلال تا در سایۂ تربیت سلطان خورشید مدارج کمال برمی آید ہلال دولت حضرت سلطان سلیمان مکان آصف نشان را در ظلال انوار آثار حضرت صاحبقران اسکندر زمان مستخدم اکاسرۂ دوران بغایت کمال رسانیدہ از عین الکمال زوال مصون و کوکب سعادت و اقبال آن دو نیر فلک ابہت و جلال را از وصمت ہبوط و وبال مامون دارد بحق الحق و کلماتہ والعارفین ببینات آیات ذاتہ و صفاتہ

تنویر ارسطاطالیس گفتہ عدالت نہ جزو یست از فضیلت بلکہ ہمہ فضیلتہا ست و جور کہ مقابل اوست نہ جزو یست از رذیلت بلکہ ہمہ رذیلتہا ست و عدالت او لا متعلق بذات شخص است و قواے او چنانچہ ایمائے بدان رفت و ثانیاً بشرکاے او از اہل منزل و مدینہ و لہذا حضرت سید المرسلین و خاتم النبیین علیہ افضل الصلوات و اکمل التحیات فرمودہ کُلُّکُمْ رَاعٍ وَکُلُّکُمْ مَسْئُولٌ عَنْ رَعِیَّتِہٖ یعنی ہریک از افراد انسانی چون مالک امور اعضا و قواے نفسانی و جسمانی خود است و راعی آن جوارح و قوی ست و ہریک را در روز حساب

از احوال رعیت خود سوال خواهند کرد و چون فرمود که مقسطان یعنی عادلان بر منبرهای نور اند از یمین ہیچون حضرت رحمان صحابہ پرسیدند کہ ایشان چہ کسانند فرمود کہ آنان کہ عدل کنند وحق خود و اولاد خود و آنچہ در تحت ولایت و تصرف ایشان است و حکما بر سبیل تمثیل گفتہ اند کہ چراغے کہ نزدیک خود را روشن نتواند داشت بطریق اولی کہ دور تر را روشن ندارد یعنی ہر نفسے کہ اصلاح حال خود نتواند کرد و از عدالت میان قواے بدن وجوارح و آلات جسمانی خود عاجز باشد از وعدالت میان اہل منزل و مدینہ متصور نشود و ہرگاہ کہ اولاً رعایت عدالت در بدن و قواے خود نماید و از افراط و تفریط مجتنب شود بعد ازان با بنی نوع از اہل منزل و مدینہ ہمین طریق مسلوک دارد خلیفۂ خداے تعالے باشد و حکما گفتہ اند کہ چون زمام مصالح انام در قبضۂ اقتدار چنین بزرگوارے باشد زمانہ نورانی بود و بمیامن روزگار ہمایون آثارش برکت در حرث ونسل پیدا شود چنانچہ مرویست کہ در خزانۂ کسری کیسۂ یافتند و دران دانہاے گندم بود بغایت بزرگ کہ ہر یک قریب بیک دانۂ خرما و بران کیسہ نوشتہ بود کہ در زمانے کہ پادشاہان را عدالت بر کمال بودہ برکت درین مرتبہ بود و الحق درین زمان واضح برہان از یمین رافت و عاطفت حضرت خاقانی صاحب زمانی مدہ اندک مدتے انواع جمعیت و رفاہیت بکافۂ بلاد و قاطبۂ عباد رسیدہ وعرصۂ ممالک کہ از دستبرد ظالمان پایمال مہالک شدہ بود روے بآبادانی نہاد۔

بیت

یارب پناہ خلق جہانش تو کردۂ   اندر پناہ خویش بدار این پناہ را

لمعهٔ هفتم در اقسام عدالت ارسطاطالیس تقسیم آن بر سه قسم نموده یکے آنچه اقدام بآن جهت اداے حق عبودیت حق تعالے باشد که جودش خلعت وجود بے سابقه استحقاقے در جید هر موجود انداخته و ذرات ممکنات را از خزانهٔ لطف الٰهی نعم نامتناهی نواخته و عدالت مقتضی آنست که بنده در آنچه میان او و میان حق باشد طریق افضل مسلوک دارد و در رعایت رسوم عبودیت هیچ دقیقه نامرعی نگذارد دوم آنچه متعلق است بمشارکت با بنی نوع چون تعظیم سلاطین و تکریم علما و ائمهٔ دین و اداے امانات و انصاف در معاملات سوم آنچه قیام بآن براے اداے حقوق اسلاف باشد مثل قضاے دیون و تنفیذ وصایاے ایشان و امثال ذلک و مطلع بر احکام شریعت متمم مکارم اخلاق علیه الصلوٰة و التحیة من الملک الخلاق داند که آنحضرت بحکم اوتیت جوامع الکلم در مواضع متعدده بشریفتر عبارتے و لطیفتر اشارتے بیان جمیع اقسام عدالت فرموده مثل اَلتَّعْظِیْمُ لِاَمْرِ اللّٰهِ وَالشَّفَقَةُ عَلٰی خَلْقِ اللّٰه تعالے که مشتمل بر تمام اقسام عدالت است چه رعایت عدالت یا در امور متعلقه بما بین عبد و حق است و فقرهٔ اولی اشارتست بآن یا در امور متعلقه بما بین او و بنی نوع و فقرهٔ ثانیه عبارت از آن و در حدیثے دیگر فرموده اَلدِّیْنُ النَّصِیْحَةُ قیل لمن قال للّٰه تعالی و لرسوله و لعامة المؤمنین و متفطن لبیب داند که ادراج چندین حکم عزیز در چنین کلم وجیز با عذوبت فحوی و لطافت معنی و رشاقت مودی جز مودب مکتب اَدَّبَنِیْ رَبِّیْ فَاَحْسَنَ تادیبی را میسر نشود و لهذا حکماے متاخرین چون بر دقائق شریعت حقهٔ محمدیه مطلع شدند و احاطهٔ آن بر تمام تفاصیل حکمت عملی مشاهده نمودند بکلی از تتبع فوائد اقوال

حکما و کتب ایشان درین باب دست باز کشیدند **بیت**

چو آن رخسار و بالا باغبان دید ز گل بر کند و ببرید از صنوبر

وسخن در تحقیق عبادت الهی آنکه حق سبحانہ وتعالےٰ ہر یک از قوے واعضا را بجہت غایتے خلق فرمودہ تا مجموع اسباب تحصیل کمال حقیقی کہ غایۃ الغایات است شود اعنی تحقیق بسر خلافت الٰہی چنانچہ در مطلع پرتو ادراک آن بر روازن ضمائر مقتبسان انوار حکمت عملی افتاد پس صرف آن قوی واعضا در ان غایات عبادت وعدالت وشکر باشد وصرف در غیر آن معصیت وظلم وکفران وچون التزام این معنی در غایت صعوبت است در کلام حقائق اعلام این طائفہ را وصف بقلت فرمودہ حیث قال وَقَلِیْلٌ مِّنْ عِبَادِیَ الشَّکُوْرُ وتفصیل وظائف اعمال ہر قوتے از قوی در شریعت محمدی بابلغ وجہے مشروح شدہ وہمچنین حقوق الناس نیز در معاملات ومناکحات وجنایات مبین ومفصل گشتہ از انجا تلقی باید نمود واسم وجوہ عدالت واہم آن عدالت سلطانست کہ احاطہ بر تمام وجوہ عدالت دارد چہ بے عدالت پادشاہی ہیچکس را امکنت رعایت عدالت نتواند بود واگر باشد در غایت تعسر چہ تہذیب اخلاق وتدبیر منزل نیز منوط بانتظام احوال تواند بود وباوجود تلاطم امواج فتن وتراکم افواج محن تفرغ خاطر کہ ملاک ہمہ کمالست میسر نیست ولہذا در اخبار وارد است کہ اگر سلطان عدالت ورزد در ثواب ہر طاعت کہ از رعایا صادر شود شریک باشد واگر ظلم نماید در وبال ہر معصیت با ایشان مساہم وحضرت رسالت پناہ علیہ صلوات اللہ وسلامہ فرمودہ کہ نزدیک ترین مردمان بخداے تعالیٰ از روے منزلت در روز قیامت پادشاہ عادلست ودور ترین مردم از خداے تعالیٰ بحسب منزلت در روز

قیامت پادشاه ظالمست ودر حدیث مصطفویست عدلُ ساعةٍ خیرٌ من عبادة سبعین سنةً
یعنی عدل یکساعت بهتر از عبادت هفتاد ساله است چه اثر عدل یکساعت بهمه عباد در همه بلاد
میرسد و مدتهاے متمادی میماند وعبدالله بن المبارک رحمه الله فرموده که اگر من دانم که مرا
یک دعاے مستجابست در اصلاح حال پادشاه کنم تا نفع آن بعموم خلائق واصل شود
وچون تفاصیل این نوع از عدالت بسیاست مناسب است درین مقام همین قدر
اختصار میرود ودرین مبحث استشکال کنند که تفضل محمود است وداخل عدالت نیست
چه عدالت مساواتست وتفضل زیادت ومعلوم شد که خروج از حد اعتدال خواه بافراط
باشد خواه بتفریط مذموم است پس باید که تفضل مذموم باشد وجواب آن برین وجه
گفته اند که تفضل احتیاطست در عدالت تا از وقوع نقصان ایمن باشد واحتیاط در توسط
در همه ملکات بریک منوال نیست چه رعایت احتیاط در سخا که وسط است میان اسراف
وبخل بمیل بطرف زیادت تواند بود ودر عفت که وسط است میان شره وخمود بمیل به نقصان
وتفضل متحقق نمیشود الا بعد از رعایت شرائط عدالت باآنکه اولاً ایتان بحد استحقاق نموده باشد
بعد ازان جهت احتیاط واستظهار زیادتی بآن ضم کرده باشد واگر همه مال بغیر مصرف استحقاق
صرف کند متفضل نباشد بلکه مبذر بود پس تفضل عدالتے باشد ایمن از اختلال ومتفضل
عادلے باشد محتاط در عدالت وشرف او ازان جهت باشد که مبالغه واحتیاط در عدالتست
نه ازان جهت که خارجست ازان اینست جوابے که قوم گفته اند وهما نا فطن صاحب بصیرت
را بعد از تذکر آنچه درمعنی توسط معتبر درینمقام گفته شد جوابے اظهر ازین ظاهر شود بباید دانست

که تفضّل گاهی احتیاط در عدالت است که موجب نقصان حق خود باشد چه اگر حکم میان دو کس کند در هیچ طرف تفضّل صورت نه بندد و رعایت اعتدال محض سویّت مطلق باید نمود

تنویر جماعتی از حکما گفته اند اگر رابطهٔ محبّت و علاقهٔ مودّت میان مردم مستحکم بودی احتیاج بسلسلهٔ عدالت نبودی چه اهل عالم برابطهٔ محبّت با یکدیگر در مقام ایثار بودندی چه جای آنکه ظلم در حق غیر نمودندی و تحقیق این سخن آنکه رابطهٔ محبّت اتمّ است از رابطهٔ عدالت چه محبّت وحدتیست جبلّی طبیعی و عدالت وحدتی قهری قسری با آنکه عدالت بی محبّت منتظم نشود پس پادشاه مطلق محبّت باشد و عدالت نایب او تواند بود و سرّ آنکه مقام آنکه مبدء ایجاد اشیا مقتضای کنت کنزاً مخفیاً فاحببت ان اعرف فخلقت الخلق محبّت است پس دوام و انتظام نیز منوط بران تواند بود

بیت

بلی ای عشق کهن سال که پیرو نه توی ... زیر فرمان تو هر جا که جوانیست توی

و تمام بحث محبّت در حکمت منزلی خواهد آمد انشاء الله تعالی

لمعهٔ ششم در ترتیب اکتساب فضائل در حکمت مقرر شده که مبادی حرکات که موصل بکمالات شود یا طبیعت است یا صناعت اول باشد حرکت نطفه در اطوار مختلفه تا بکمال حیوانی رسد و هم این حرکت سبب رسیدن آن ... تا بمرتبهٔ کمال متحقق رسد و طبیعت بر صناعت مقدم است چه استاد طبیعت مبادی عالیه است و ... الثانی و مقصود صناعت تشبه بطبیعت است

صناعیست پس طبیعت صناعت را بمنزلهٔ استاد معلم است و چون کمال ثوانی در تشبّه
بالاوائل است کمال صناعت در تشبه بطبیعت باشد و تشبه او بطبیعت در تقدیم و تاخیر
اسباب و تدبیر آن بر وجه لائق تواند بود تا کمالے که بر فعل طبیعت بتقدیر الهی مترتب است
از صناعت بواسطهٔ صورت تدبیر انسانی حاصل شود با مزیتے که صناعت را بود و آن حصول
آن کمالاتست بر حسب ارادت و مشیت مثلاً چون انسان بیضهٔ مرغ را در حرارتے مناسب
حرارت سینهٔ مرغ تربیت نماید جوزه بسیار بیک دفعه حاصل شود که مثل آن بیک دفعه از
طریق حضانت مرغ حاصل شدن متعسر باشد بعد از تمهید این مقدمه گوئیم چون تهذیب اخلاق که نظر
این فن مقصور بر آنست امرے صناعیست هر آئینه دران باب اقتدا بطبیعت باید کرد
برین وجه که انچه در ترتیب وجود مقدم باشد در تهذیب مقدم دارند و چون تامل در مراتب قوی
واقع شود ظاهر گردد که اول قوتے که در طفل حاصل شود قوت طلب غذا باشد چه در همان ساعت
که متولد شود میل بپستان کند و این بمحض الهام ربانی تواند بود که بمقتضاے أَعْطَى كُلَّ شَيْءٍ خَلْقَهُ ثُمَّ
هَدَى ذرات کائنات را شامل است و چون قوت او زیادت شود درین طلب برفع صوت و گریه
و نظائر آن توسل جوید و در مبادی حال بنابر غلبهٔ حکم اجمال تمیز میان امور متشاکله مثل صورت
مادر و غیر او نتواند کرد و چون حواس ظاهره و باطنهٔ او قوت گیرد و خیالش بر حفظ مثل محسوس قادر
شود صور مطالب که از راه حواس باو رسیده باشد التماس نماید چون خصوصیت مادر و غیر
آن و بعد از استکمال این قوت نوعی از کمال قوت غضبی در و ظاهر شود تا دفع مضار نماید و با انچه
مزاحم و ممانع او باشد در نیل مطالب و رغائب مقاومت کند و اگر در دفع مستقل نتواند شد

باستغاثه واستعانت استظهار جوید و بعد از استکمال این قوت بنوعے اخر خاص نفس ناطقه که قوت تمیز است در وظاهر شود و اول آثار ظهور این قوت حیاست و آن نتیجه تفرقه میان نیک و بد وجمیل وقبیح است و این قوت نیز بتدریج در مدارج کمال مترقی باشد و چون قوت شهوانی و غضبی شخص را بکمالے که لائق است باو برساند صرف عنایت بحفظ نوع نماید مثلاً قوت اولی چون شخص را بتغذیه وتنمیه بکمالے که شخص را لائق باشد نزدیک گرداند آغاز تحصیل شخصے دیگر نماید تا بوسیله آن نوع باقی بماند پس .... نکاح وسیلۂ تولید بتبعیت حادث گردد و قوت ثانیه چون در حفظ شخص متمکن و مستظهر شود بذب از حریم حرمت نوامیس سیاسات وعصبیت که منتظم منافع آن راجع بانواع میشود اقدام نماید و اما قوت سوم چون در مدارک جزئیات متمرن شود آغاز تعقل کلیات و تصور انواع واجناس نماید پس هر یک ازین قوی بعد از استکمال جزوی صرف عنایت بجانب کلیات مینماید و آن هنگام که تصور کلیات کند اسم عقل بدو افتد و شروع در ظهور کمالات خاصۂ انسانی باشد بلکه ابتدائے انسانیت بالفعل آن وقت باشد و بحقیقت اطلاق انسان بر و در احوال سابقه شبیه باطلاق اسم خرما بر بلح و انگور بر غوره تواند بود و درین مرتبه بکمالے که منوط بتدبیر طبیعت بود منتهی شود و ابتدائے تدبیر صناعی باشد تا بکمال حقیقی که غایت مراتب انسانی است و در مطلع تعبیر ازان بخلافت الٰہی رفت برسد پس متکمل را بهمین هنجار مناسبی باید شد که اولاً تهذیب قوت شهوی نماید و ملکه عفت حاصل کند بعد ازان تهذیب قوت غضب تا شجاعت حاصل شود بعد ازان تکمیل قوت تمیز تا به حکمت متحلی شود پس اگر اتفاقاً در بدو نشو تربیت بر قانون حکمت یافته باشد نعمتے عظیم منتجۂ جسیم باشد و شکر

تحفظ آن ملکات بر ذمت همت او لازم و اگر بخلاف آن مترتب شده باشد نومید نباید شد
و همت بر تدارک و تلافی مصروف باید داشت و باید دانست که غیر از مویدان من عند الله که حق
تعالی بحکم و وجدک ضالاً فهدی ایشانرا بکمال فطری و فضائل وهبی از تعلمات کسبی و تعلیمات
بشری مستغنی گردانیده هیچکس بر فضیلت مفطور نباشد و در تحصیل آن از کسب مستغنی نه اگرچه
بسبب اختلاف استعداد اختلاف در سهولت و صعوبت اکتساب باشد پس همچنانکه طالب
صنعت کتابت یا نجارت را مثلا ممارست عمل میباید کرد تا کاتب یا نجار شود طالب فضیلت
را نیز بر افعالیکه موجب حدوث آن ملکه باشد اقدام باید نمود تا آن ملکه او را حاصل شود
و این صناعت شبیه تام بطب دارد و از این روی که طب نظر طبیب بر حفظ اعتدال مزاجست مادام که
حاصل باشد و اعاده آن بعد از زوال و نظر صاحب این صناعت بر حفظ اعتدال خلقیست
و استعمال آن بلکه این علم خود طب روحانیست چنانکه گذشت و از ینجاست
که جالینوس بعیسی علیه السلام نوشت من طبیب الابدان الی طبیب النفوس
پس همچنانکه طب را دو جزو است یکی حفظ صحت و دیگری دفع مرض این
فن نیز دو قسم باشد یکی آنکه راجع شود بحفظ فضیلت و دیگر آنکه نافع بود در ازالت
رذیلت و کسب فضیلت پس طالب را اولا نظر باید کرد در حال قوای
سه گانه بر ترتیبی که سبق ذکر یافت اگر احوال همه بر قانون اعتدال باشد
و حفظ آن باید کوشید و اگر منحرف باشد بردّ آن باعتدال اشتغال باید نمود

وتربیت بر تلو ترتیب طبعی نگاه باید داشت وبعد از تهذیب این قوے بر حفظ قواعد عدالت توفیر عنایت باید نمود وملاک اعمال واحوال خود عدالت ساختن تا بغایت کمال حقیقی واصل شود .٭.



وقائع نعمت خان عالی

وقائع تاریخ چہاردہم شہر رجب

دمیکہ مدرّس کشّاف صبح در صفّۂ صدق و صفا چون قاضی ببیضا تفسیر والشمس و ضحٰہا بخطّ شعاعی آفتاب بر صفحۂ روزگار نگاشت و عابد شب زندہ دار ماہ با سیمائے پرتو ضیا سجادۂ سپہر گستردہ ادائے نافلۂ شب بختم سورۂ نور کردہ سر بہ سجدۂ غروب گذاشت

نظم

صباحے باصفا گشتہ ہم آغوش — خجل از روے او صبح بناگوش
چنان در روشنی گردید کامل — کہ مینزد خندہ بر آئینۂ دل

اول رہ روے راجل در سطے مسافت عاجل از دور ہلال آسا نمایان شدہ باشارۂ ابرو ظاہر نمود کہ کلید قلعہ بدست آوردند ثانیاً مستعجلے راکب کانّہ شہاب ثاقب در رسید و خبر بمسامع فیض مجامع رسانید کہ قلعہ را فتح کردند مرّۃً بعد اولیٰ وکرّۃً بعد اخریٰ قمر سیران چالاک ہیچو انجم سوار نیلہ کبودان افلاک آمدہ اظہر من الشمس و ابین من الامس وانمودند کہ فتح قلعہ بمصداق والشمس والقمر والنجوم مسخراتٌ بامرہ تتشابہ گردید و منبط حصار در دست اولیائے نصرت مدار

به فحواے تؤتی الملک مَن تشاءُ محکم شد دران آن که بلبان نواے این نوید بلبان ہنمیان رسیده بود و سبحِ گوش سامعان سخن سنج پر از نغمۂ مژده گردیده غلغلۂ نوبت از نقار خانه و غریو کوس و کورکۂ شادیانه به نوازش بنیوایان عمکدۂ انتظار بر خاست و غبار کدورت و گرد ملال بشدت وزیدن نسیم نفس سرناچی و کرناچی در فضاے خاطر بادیه نوردان دشت اضطرار فرو نشست

مصرع ہے ہے چه نشستنی چه بر خاستنی

سبحان الله نمید انم نعرۂ کرناے تمثیل یوم ینفخ فی الصّور بود که مردگان گور نجود فرو رفتگی را زنده می ساخت یا طنطنۂ کوس تاویل یسبح الرّعد بحمده که خفتگان بستر از کار افتادگی را بیدار میکرد العظمة الله عجب شکوہے و طرفه ابنوہے بر در دولت سرا اتفاق افتاد از ہر طرف زرین قباۓ ہمچو برق از جا جسته بر قلعگیان می خندید که یخطف ابصارہم و از ہر سو ثمد پوشے مانند ابر به بر داشتن گنج و گوہر بخزائن قلعه میدوید که یحملون اوزارہم بہر حال منشاۓ انبعاث این فرحت و سرور و میدار اہتزاز کل مختال فخور این بود که بلا تشبیه حاجی محراب تابیش طاق دولت خانه چون ساعیان صفا و مروه دو دیده آمد محرمان کعبۂ مقصود کمند ہا چون حبل المتین رشتۂ اعتقاد استوار ساخته در رنگ زائران که بر کوه عرفات روند بر فراز برج بر آمدند و مناجاتیان ترقی مناصب و مراتب زینه ہاے دراز تر از طول امل گذاشته بر کنگرۂ

حصار چون موذّن بر قُفّهٔ منار بالا رفته ندای حیّ علی الیورش و اذان
الجرأة خیر من الجبن در داده لاجرم صفوف جنود کانّهم بنیان مرصوص
بر دروازهٔ حصن رسیده و آیهٔ و اذا السّماء انشقّت دمیده بحکم واتوا البیوت
من ابوابها داخل شدند احوال بروج قلعه از صدمهٔ لشکر قیامت نهیب
وتکون الجبال کالعهن المنفوش و اوضاع محصوران محشور از لطمه و آسیب
و یکون النّاس کالفراش المبثوث غازیان دیندار و مجاهدان تهور شعار
هر جا که سرداران ابوالحسن قبیح اطوار را یافتند کشتند اقتلوهم حیث وجد
تموهم فراموش نشده خودش را دست و گردن بستند جعلوا اعزّة اهلها اذلّة از
یاد نرفته الحال بنا بر تخریب بنای قلعه که غازی الدین خان بهادر فیروز جنگ
فحوای وسعی فی خرابها بعمل آورده بنده را بحضور پرنور فرستاده مبارکباد فتح
عرضه داده و جمهور بندگان که اخلاص نشان فاتحهٔ قلعه شده زبان تهنیت به
انّا فتحنا لک فتحاً مبیناً گشاده حضرت ظلّ سبحانی خلیفة الرحمانی هنوز بر سجّاده
بودند که محراب نمایان شد سجدهٔ شکر ادا نمودند باشارهٔ اصابع فیض منابع چند
نوبت حکم بنواختن نوبت فرمودند سواری دیوشکن خاص فی الحال مانند نصرت
و اقبال حاضر آمد و امتداد زمان چون لب و زبان حاضران از گویائی و فور تهنیت
قاصر آن قدر خلق بسعادت خم شدن در تسلیم مبارکباد سربلندی یافت که زمین
بر وسعت آسمان پشت دست زد و چندان نثاری سر و روپیه زد و ر

افتاد که توبه پاے پرشکست وز هشیار سپاه و بر مست

قصیده

نوید فتح قلعه چون به بادشاه رسید | نواے عیش و طرب تا بمهر و ماه رسید
ز صدمه گوش ملائک بر آسمان کر شد | ز بسکه نعرهٔ شاباش و واه واه رسید
شگفتگی ز تبسم بخنده منجر شد | گذشت باز از انجم بقاه قاه رسید
بصحبتے شده مشغول هر یکے طرفے | که کیفیت شادی شان [illegible] رسید
یکے به بحث که فال منست آمده راست | تمام شد غم دل حالت رفاه رسید
یکے بجنگ که خواب منست گشته درست | گذشت نحست و ایام عز و جاه رسید
یکے بشهر کہ فرداست کوچ تا دهلی | توان بعیش تهیه چهل روز یا دو ماه رسید
یکے دواند پے ساربان خود قاصد | که [illegible] گر شتر بگاه رسید
یکے نوشت کہ یاران بدور سے ظالم | [illegible] رسید
یکے سوار شده رفت گفت با نوکر | بیا ادب چین که [illegible] رسید
ز قلعه گوله افتاد [illegible] | [illegible] رسید
یکے بسان شتر جست و نیے سنگ خرید | [illegible] رسید
چو غنچه جمع شده زیر لب بهم گفتند | [illegible] رسید
چو گل بخنده یکے گفت شک شگفت | [illegible] رسید
هنوز بر لب او بود این سخن که دو | [illegible] رسید

شه

یکے بہ پشتہ برآمد کہ من بہ بینم چیست | بلند شد دو سہ گامے بقعر چاہ رسید
بجاست دیگرے از جا کہ ہیچ باید دید | ازان و قوت گلولہ بقتلگاہ رسید
مدبرے بعقب رفت دوربین طلبید | بدید و گفت شکستے باین سپاہ رسید
درین معاملہ بودند تا خبر آمد | کہ چشم زخم عظیمے بفوج شاہ رسید

تبئین این مقال و تفصیل این اجمال آنکہ سپہ سالار مدبر با فرہنگ غازی الدین خان بہادر فیروز جنگ پاسے از شب گذشتہ اول پاس این معنی بخاطر داشت کہ حارسان حصار چون بخت خویش بیدار نباشند انگاہ برسائی خرد خردہ شناس دو سہ نردبانے استوار تر از رائے محکم اساس و کمندے چند دراز تر از عمر خضر و الیاس ہمراہ گرفتہ از اتفاق عساکر و افواج آن بہادر بے بہادر ہیچو دریاے مواج روان شد و ہنگامے کہ آن سردار ذو الاقتدار و پلنگ تہور شعار بپاے حصار نزدیک رسید در دامن کوہے مانند سنگے با کمال پائداری استقامت ورزید و دو تن از دلیران حقیقی و بہادران واقعی پا بر نردبان گذاشتہ و دست در دامن جرأت زدہ سر از چاک گریبان کنگرہ حصار بر آوردند چون دیگر نزد بانہا ہیچو عمر آنہا از رسیدن آنجا کوتاہے کرد قلاب کمند ہا بر دروازہ حصار استوار کردند تا دیگران نیز بالا بر آمدہ قلعگیان را بزیر تیغ بیدریغ کشیدند و سرداران افواج را از اقلاع اجساد بموداے و النازعات غرقاً بسختی بیرون کشند قضارا سگے

از فراز فصیل باندازخوردن لاشئے چند که از کشتگان روز گذشته در خندق
افتاده بودند راه می جست که خود را بخاک انداز د بآن دو شیر بیشهٔ شجاعت
دوچار شد از انجا که شیوهٔ او ضرب المثل است کما قال اللہ تعالیٰ عزّ و جلّ
مثلہ کمثل الکلب ان تحمل علیہ یلہث او تترکہ یلہث آغاز فریاد کرد چند انکه
حارسان برج بیدار شده کار بالارفتگان ساختند و بالاے کار رفتن میسر
نشد همچنین دیده بانان دیگر دران گرمی هنگامه شعله وار از جا جسته شرر آسا
هر سو دویده چراغ و مشعل برافروختند چون بران ظلمت سرشتان روشن شد
که آتش غفتند بسبب رشته چندے همچو شعلهٔ شمع نزدیکست که بالا گیرد سر رشته
قلعداری را از دست نداده بسبب بریدن رشته هاے کمند قطع رشتهٔ حیات تمام
آنها که در نیمه راه بودند نمودند جمعے از سرگذشتگان را که پا بر نردبان داشتند
بحقه سوختند الحق حقه باز چرخ ناساز طرفه آتش دستی بکار برده هر مهره که در توپ
پنهان کرده بودند از مهرهٔ پشت گریختگان نمایان ساخت و نرّاد فلک غلط انداز
عجب مهرهٔ بطاس انداخت دو شخصے که آن شهزاری شهزار سوار
نرده بود دبغال زیاد گوله هاے تفنگ در باخت اما صد آفرین بر شوکت آن سرگروه
با تدبیر و هزار تحسین بر سرعت آن مبارز دلیر که نقاره نواخته از انجا مراجعت
کرد و مانند صدا از کوه فوراً بر گشت و الا چنانکه رفیقان بے باک دران مکان
خطرناک دست راستها گذاشته پیش رفته بودند اگر محصوران زیاده برده کم بخشند

ومتحصنان سست رای دل سخت بمقتضای قست قلوبهم فہی کالحجارۃ او اشدّ قسوۃ در پناہ سنگ قباحتے میکردند حیف بود دیگر چرخ پیر را در سیہ اکردن چنین جوانے چہ قدر بایستے گشت و این محض عناد است کہ حاسدانش میگویند از آواز نقارہ کنگچیان قلعہ را آگاہ ساخت و بدکرد استغفر اللہ این چہ سخن است ہر چہ کرد آن سگ کرد این چہ کرد و تقوی این سخن حاسوسان است کہ خبر آوردند کہ ابوالحسن قبیح کردار طوق طلا و قلادہ مرصع و جل زرتار بجہت آن سگ مقرر داشتہ و نام سہ طبقہ بر آن گذاشتہ از حماقت میگویند کہ این ہیچ کمی نکرد بہر حال چون وظیفہ وقائع نگار ثبت جمیع احوال وضبط تمامی مقال است بقلم دادہ میشود پوشیدہ نماند کہ احوال ہر یک از سکنہ اردوے معلی چہ شیخ و چہ شاب چہ اعلے چہ ادنے گاہے مقرونست بخوف وگاہے منسوب برجا نعم لا یموت فیہا ولا یحیی لگد طفلان بیباک بےپروا وکودکان از بیم و امید مبرا و ہن خندہ و بازی برزدہ باستین استغنا و بے نیازی گرد ملال از چہرہ آمال می افشانند و قطعہ نصاب فرا گرفتہ بخاطر خرسند و آواز بلند بمکتب تماشا و دلستان انبساط می خوانند آنچہ بگوش رسیدہ بہوش ہم می رسد

قطعہ

سخن را بود در تقارب قبول فعول فعولن فعولن فعول

کنم عرض مقصود شان جملہ را گہر او کند رحم بر فوج شاہ

رحیم است و غفار آمرزگار ندانم چه شد حصهٔ این سیاه
تعلم بیاموز و اعلم بدان که سردار اگر بخیت از رزمگاه
تکلم سخن گو و قل حرف زن ولے گاه با اشک و گاہے بآه
حصین و متین محکم و استوار چو دیوار این قلعه بے اشتباه
سما و فلک چیست هفت آسمان که از دود باروت گشته سیاه
بود ارض و غبرا زمین آنکه شد پر از مرده زیر و زبر در سه ماه
محل و مکان و معاش است جاے کثیف و عفن از هجوم سپاه
سقر دوزخ و نار آتش ولے بفعل آمد این جا وعید اله
چو جنت بهشت آخرت آن سراے نصیب کسے کو جدا شد ز شاه
فخذ ران عقب پاشنه رجل پاے خدا از افت بان دارد نگاه
رئه شش قفا حیره و وجه روے همه شد ز آسیب گوله تباه
ید و جارحه دست حلقوم ناے همه زخم خورده است در جنگ گاه
شفت لب لسان چه زبان فم دهان همه گشته بر فقر و فاقه گواه
غنی مالدار است و مسکین گدا مساوی شده هر دو از عدل شاه
بعیر اشتر است و جرس چه دراے غنیمش زده و برد از نیمه راه
فرس اسپ ترین سرج آنا ندید نه این پشت اده انه او روے کاه
رجل مرد و مراة زن و زوج جفت جدا گشته از همدگر سال و ماه

کران عود بربط ترنّم سرود — شکست اینهمه محتسب بے گناه
ولے صبح جنگ ست فزمار نائے — که در خواب بیند کسے گاه گاه
ملک بادشه جیش لشکر بود — بدان ضحاک وخندان بران قاه قاه
کلام وعبارت سخن شعر و بیت — چو این قطعه خواندی بگو واه واه

وکو دکان لشکر چون هنوز بینیے و غزلے یاد نه گرفته اند قطعه نصاب تکرار ینمایند

قطعه اخری

فاعلاتن فاعلاتن فاعلات — شعر در بحر رمل باشد به از آب حیات
چیست عقار و پیه کبریت احمر اشرفی — کیمیا نوکر شدن یکه فقته پیش بوالحسن
خیمه آن چیز یکه منع بارش و تابش نکرد — فرش دان سطح زمین ملبوس هیچ جلد بدن
فقر و فاقه عیله عسرت صبوری انتظار — انچه باشد نوکران بادشه را در دکن
ممتنع معدوم این هر دو بطر زلف و نشر — دانه و کاه و داب و نفقه فرزند و زن
الثقیل و الغلیظ آنیکه در این لشکر است — الاجل حکم طبیبان المرض احوال تن
نفخ صور و صیحه آواز نقیب چو کیست — طعم و مأکول آنچه هرگز در نیاید در دهن
لم یقع چون فتح قلعه لم یکن یعنی یورش — سهو سیه لهو زینه لغو توب انداختن
صدق آنخر فیکه هر کس گفته باشد کشتنی — کذب گفتار یکه سازد مایه دار مؤتمن
فلسفی آنکس که میگوید خلا باشد محال — در خزانه گر رود هرگز نگوید این سخن
هارب و هاع و بداع و خائف و دیگر چیان — دگله پوش و شمله ساز و مرگ هیچ و چینه زن

افتراو زور بهتان فال و خواب خواجگان / شید وخدعه دعوت شیخان سرهندی وطن
من وعن ما و الے حتی و فی جر میکنند / لیک آن وقتیکه کار افتد بدیوان دکن
لام امر ولا و ان لما و لم شد حرف جزم / ساد شش صاد است از کلک فرنگی بے سخن
کان صار اصبح امسی فعال ناقص اند / همچو تدبیرات و تسخیرات در ملک دکن
ما ولاان ولن چون جمله حرف نافی اند / میکنند اینها عمل در دفتر بخشی تن
ما نیا قطرب جنون وخبط و مالیخولیا / تاج و دیهیم افسر و اکلیل باشد بے سخن

وقائع تاریخ نوز دهم شعبان ۱۰۹۸ھ

سحر گاهیکه قاصد ماه بمصداق والقمر قدرناه منازل حتی عاد کالعرجون القدیم شمار مراحل ایام را بعدد حروف تسمیه رسانید وسواد نامه عنبرین شمامه شب از کلک بدائع سلک حکمت ازلی وقائع عجائب رقم حکمت لم یزلی بعنوان غرائب بنیان انا زینا السماء الدنیا بزینة ن الکواکب موشح و مزین گردانیده هنوز کاتب قدرت کامله آیهٔ وجعلنا اللیل لباساً بمداد ظلمت تحریر میکرد وخاصهٔ صنعت بالغه نقط ستاره و سطر مجره به صفحه روزگار بظهور می آورد نوشته بحضور پرنور که فتح آنجا پیش چشم میداشت بلکه عین بمفتوح وپر هویدا رسید که نقابان امشب کار خود را اتمام کردند و کارفرمایان آنها را موجب یخرجهم من الظلمات الی النور از نقاب نقب برآوردند مردم توپخانه باروت اجفر ہاے بروج برنگ سرمه درحدقهاے دیده کشیده چشم براه اشارت از التفات حضرت اند که دست نگاه دارند یا درطرفة العین سرسه برج را مثلثه آتشی ساخته به آسمان رسانند انچه ارشاد شود عین عنایت است این عرض منظور

شد و حکم جہان مطاع آفتاب شعاع زود تر از صبح کاذب پرتو ورود فگندا ول آن جماعت
که در مور چال و مرحله می باشند و بحوالی بروج منقوبه چون مژگان در نواحی دیده
صف کشیده جست وجوے وہاے ہوے کنند تا کور باطنان محصور که از بے
آبروئی مانند رطوبت جلیدی در پس پردهٔ عنکبوتی حصار اند ہمچو حواس اعمے
جمع شوند بعد از ان خود بسان نور بصر به طریق انعکاس برگشته بگوشها رفته منتظر
باشند تا ہرگاه برجہا چون چشم انجم به پرند زود تر از نگاه به درون قلعه برسند
ماموران به چشم گفته بپاے بروج مانند اصابع پیوستند و مقارن این حال
جمعے برفراز برجے نمود ارشدند اہل بینش چشمکے باہم زدند که انچه مطمح نظر بود رخ نمود
و جمعیت بدچشمان چشم پوشیده از سنجات بعینه چون صور مرئیات ہمه در ملتحمه
حصار منطبع گشته درین لحظه اگر فتیلهٔ نقب را ہمچو خطوط شعاعی روشن نمایند عین
مصلحت ہست بے ملاحظهٔ چشم و چراغ بہادران قوی بازو و زیر دستان
عضد الخلافت سرنجهٔ تہوّر از آستین تدبیر بر آورده باشارهٔ آتش زدن
نقب انگشت نما شد دران اثنا شطرنجی قضا بساط ناہنجاری در انجا گسترد
بازندگان مہرهٔ احتیاط منصوبهٔ مراجعت را چنانکه مقرر شده بود باختند لیکن سواران
چندان که اسپ تاختند با حماد تازی آتش که فی الفور فیل تل باروت را در
خانه برج زد برنیامدند و پیادگان ہر چند گرم پے شدند از کجروی فرزین سنگ که
شرر آسا بہر طرف می دوید راه جان بردن نیافتند طرفه بازی رخ داد دران ولا که

شاطر قضا مهرهاے سنگ را بالاے برد به خانهٔ زحل می رسانید از نحوست آن شوم طبعان لختے بخانهٔ شاه مانند کشت رسید و حاضران بساط امیدان همگی مات شدند مگر چندے که چون مهرهٔ طرح از آغاز بازی داخل نبودند حقا که غائب بازان قلعه حریف قماری عجبے بکار بردند اول شب آگاه شده دوسه بازی پیش دیده پس نشسته آن بر جهار اهیچو خانهاے بے پناه شطرنج خالی گذاشتند از اتفاقات غریبه اینکه یکے از مرحله داران سرکار خاصهٔ شریفه دران حین که حین رسیده بود بجاے اعدا را خالی دیده پنداشت که پرتو آفتاب شجاعت بر ساکنان این مکان نیفتاده لهذا انتهاے ذوالقعده نشستن خود را عقریب یافته برج را چون قرص قمر در سلخ بے نور گذاشته اند و از بیم ذوالحجه قربان شدن مانند هلال قالب تهی کرده غافل از ینکه نحوست تحت الشعاع شعلهٔ نقب را به نظر در آورده به محض سعادت اختر بخانهٔ احتراق درنمی آیند که مبادا حیلوله ارض که حجاب خورشید آتش خواهد شد ماه پیکر ایشانرا بخسوف مرگ از نور حیات عاری سازد هنوز سایهٔ زمین نقاب آفتاب بود که بدستیاری کمند و پامردی نردبان بسعی و اجتهاد بے پایان جمعے دوستانرا بجاے دشمنان فرستاد و زبان حال به تفسیر آیهٔ الاخلاء یومئذ بعضهم لبعض عدوٌ برگشاد سبحان الله به طمع خام که فتح بنام او شود پختگی بکار برده دیگرانرا خبر نکرد و خود وقتے خبردار شد که همه سوختند و تفنگچیان مرحله که دران زمان به صیغهٔ النوم اخ الموت عقد اخوت با غفلت بسته بودند برسیدن

سنگہائے گران خواب شان سنگین شد چندانکه خدا بردارد شمار آن جماعۀ مرحوم
که پرکار چرخ پرکار نقطۂ جیم اجل را منتہاے دائرہ حار حیات ایشان ساخت
بعد دسال ہجری مساوی افتاد ایماے غیبی آنکه شاید این ہمه آدم و رسالے کشته
میشوند خدا اکند که ازان طرف نیز جمعے کشته شده باشند و آن کشتنی ها چون آگاه
شدند که در مرحله آدم زنده نیست چنانکه در جسد موتے به مجرد انطفاے حرارت عزیزی
وانتفاے ہواے طبعی حرارت غریب و ہواے غیر طبعی عمل می نماید فوراً دران
مورچال و مرحله آمده آن جاہا را که بہادران غازی در مدت چہار ماه بدست آورده
بودند متصرف شدند ازانجا که عدالت حضرت بادشاه دادگستر عدل پرور بچنین تا حقے
راضی نشد حکم قضا توام بسرکردگان امم شرف صدور یافت که جمعے کثیر بمدافعۂ
آن ستم پیشگان شریر فرستاده مکان مذکور را متخلص سازند گروہے انبوه بر سر
آن بے سروپایان شقاوت پژوه تاختند و آنان از رسیدن آن جمع پریشان
گردیده بباد مرکب فارسیان میدان نصرت از ہم پاشیدند غازیان منصور جاے
مذکور را بدست آورده استقرار ورزیدند چه توان گفت از سر دمہرہیاے
روزگار که ہنوز آن شعلگان بارقۂ بسالت و شراران نائرۂ بطالت جا گرم نکرده
بودند که فتیله وار نقب دیگر را آتش زد باز آن ابولہب باعث ہلاک جمعے
مسلمانان شد بار دیگر سنگہاے برج دوم لوح مزار ساکنان مرحله و مورچال
گردیدند و بے تاخیر آن جم غفیر بغفران رسیدند انا للّٰه وانا الیه راجعون

ازواقعۂ آن روز ہنگامۂ شکار قوش آشکارا می شد چہ ہر بار سیر شکار قضا طاقۂ برج برسیداشت چندین ہزار سنگ براوج ہوا چون چرغ و شاہین و باز و شنقار می پریدند و ہر یک از مرغ روحی صید میکردند ہر گاہ قوشچی قدر قوش اجل را می طلبیدند اسے قل لن ینفعکم الفرار من الموت او القتل شکاریان نخچیر گاہ لایستاخرون ساعۃ را گوشش جان میرسید عدو فریق مقتول را کہ از قبیل حجابا مستوراً فاعل بمفعول گردید از پردۂ حساب بشمار نیامد غوغا اشارہ نمود باین معنی کہ یورش امروز خیلے غوغا داشت یکے از زمرۂ سر شکستگان پادر رکاب فنا کہ سرنوشت ہلاک شان کالنقش فی الحجر بیزوال بود خط ازادی اسار لے ارواح چون رگ سنگ متعذر الابطال از زخم رجم بسختی جان میداد و میگفت گاہے بر سر سنگ میر نم و گاہے سر بر سنگ اما ابوالحسن سنگدل قلعہ را نمید ہد سرداران را از و سر دست بودلے ہست اما نہ در دل او رحم را یکبار بارے ونہ در دست این کشائش کارسے ضرب بر شکم خوردہ چون امعا بر خود می پیچید و بر زبان می آورد کہ اینہا سنگ مجاعت است کہ براے لشکر گرسنہ کہ از جان سیر شدہ از آسمان میبارد و سنگ بدندان رسیدہ لب می کشود کہ سخن فہمی عالم بالا ہم معلوم شد مثلے می گفتم در حیدر آباد سنگہاے کلان خواہم یافت دندان طمع بر الماس و یاقوت داشتم طلب من آن سنگ و این دندان نبود ظاہرا جواہر مجردہ اصطلاح جوہریان را نمی دانند بآن میماند کہ زاہدے در سفر

پیاده میرفت پایش بدر رآمده دست بر داشته گفت اللهم اعطنی مرکبا قدمے
چند نرفته بود که ترکے مادیان سوار عنان گسیخته توسن نفس مردم آزار برخورده
کره از مادیانش همانندم نزاده و بر خاک راه از رفتار عاجز پیش پا افتاده عزیز
مستجاب الدعوات را دیده بزیر تازیانه کشید که زود کره را بر دوش گیر و پیش
مادیان بدو بیچاره کره بدوش میدوید و باشک گرم و آه سرد می نالید و میگفت
الجرم منی ما صرحت مرکبا لان تحملنی فاعطانی الله مرکبا حملته بهمه حال دید بانی که
قلعگیان بدچشم دران نزدیکی ببرج گماشته دور رفته بودند و چشم زخم رسیدن
اینها منحصر و رو بود فناته سنگے بر پیشانیش رسیده ابروواری شگفته شد همانا کلک
تقدیر مدے بر فراز ابرویش کشیده که ابروست بر وجه دلخواه و نقطهٔ از ان
سنگریزه بر محل قوت بصر گذاشت که ما النصر الا من عند الله مومی الیه دید که
سنگباران تمام شد و تمام مردم مور چال چون حباب بدریاے عدم پیوستند
مانند سیل دویده آن خس و خاشاک را که دلاوران مغفرت نشان بهادر مرکب رفته
رفته بودند باز آورد چون دانستند که مرحله داران رحل اقامت ابدی در مکانیکه
مخصوص نشستن بهادران بود انداخته اند فیروز جنگ را بعد راه که ما بعد
مرحله است باز داشته مردودان فی الحال مرکب انگیز شده دران موضع مخصوص
دخول کردند بهادر دوستے خبر وارشد که باز نشستگاه به تصرف عاصیان غاصبان
درآمد با فوجے عظیم رفت که بقیه اند آن سوختنیها شروع بزدن کردند گاهے

حمله می آوردند گاہے آتش بازی بکارمے بردند ازین آورد و برد مجال مدافعت نماند و مردم پس از پیش رفتن آبی شدند درین ہنگامه عدد مقتولان به شمار حشرگاه سوافق افتاد بعد از رسیدن این خبر آتش غضب سلطانی شعله کشید بحکم اشرف اعلی سواری خاصه آماده گردید نقبا عساکر فیروزی مآثر را تحریض بر قتال مینمودند که اقتلوہم و سرداران بمزید تاکید میفرمودند که حیث وجدتموہم نزدیک شده بود که صرصر قہر بادشاہی چون ریح عاصف ملک ہستی آن ستمردان خرمن ادب بباد داده را زیر وزبر سازد و ہیچ نمانده بود که آب تیغ فوج دریا موج بنیاد وجود آن مفسدان گوہر آبرو گم کرده را بسان سیل عرم از پا اندازد لیکن از مخالفت چرخ کج رفتار و ناسازی فلک واژگونه کار باد تندے وزیدن گرفت و از خاک باریدن چشم ہا از کار رفت و کار از دست و دستہا بچشم خاریدن بسکه خلق را حلق تنگ شده بود لب میکشادند که نکبا ئے نکبت است و تنگ ظرفان را آنقدر ہمت کوتاه گشته بود که زبان دراز میکردند که دبور آذاه بار است متعاقب اینحال از ابر تیره روشن شد که ہیچ ہوا مقدمة الجیش لشکر برشکال است ناگاه سلطان باران چتر ابر بر سر داشته و علم گرد باد برافراشته کوس رعد نواخته و تاج الماس نگار برق بر فرق گذاشته قطره زنان از گرد راه رسید غالباً آن ہیزه خنک و پر باد سبک بکمک قلعگیان آمده بود زیرا که مرقع صورت کار آن بیمعنیان اصلاتم اختلال نکشیده و نقوش اعمال از صفحات آمال اینجانب مطلقاً

شسته گردید اینها ترمیشدند و آنها خیره سر گویا ابر و باران از دود توپ و تفنگ قلعداران متکون شده بود که این همه بکار شان آمد رود خانه که مابین معسکر همایون و حصار بود نهرے عمیق شد و فوج بهادر فیروز جنگ بهادر را مانع از طے طریق یاران دران باران بار دیگر ماوراء النهری شدند و دمدمهٔ که مشرف بر حصن بسته شده بود از شدت باران فرو نشست و توپهائیکه بجهت تخریب حصار بسعی بسیار در آنجا رسیده بود بتصرف متحصنان پیوست انچه توانستند به قلعه بردند وانچه نتوانستند بر دهها نچا انداختند و میخ زده باطل ساختند و بدفعلان مردود میخ زدن را نمیگذارند و اکثر بعمل می آرند وبهمین قدر قساوت قلب اکتفا نکردند در عین باران وطوفان چوبهاے کلان و تیر هاے گران با جوالهاے کیسه هاے خاکدان که بمشقت بیگران در خندق انداخته شده بود بر داشتند و رخنهٔ دیوار را که از پر یدن بر جها بهم رسیده بود بآنها انباشتند و بزبان حال میگفتند

ع چه خوش بود که بر آید بیک کرشمه دو کار

از خالی شدن خندق دلها پر شد واز پر شدن رخنهٔ دیوار و رخنهٔ کار خالی اگرچه مردان عرصهٔ آوردگاه برفتن وقت از دست دانستند که حناے دست و پاے امید رنگے ندارد و قطع نظر از مدعا دیدند که سرمهٔ انتظار نفعے نمی بخشد الفهاے زخم شانهٔ زلف خاطر پریشانیست و رنگهاے سفید شده آئینه صورت حیرانیست اما حکم دالا کوشوا

سمع قبول شد که بآراستگی تمام در جلوه گاه یورش در آیند نقیبان چالاک در کارسازی بر نبال افتاده که با حریفان در افتید و محصلان بیباک بسختی در پیش استاده که زود ازین کارگره واکنید ابر بهم هواداری میکرد و باران آبے برروے کارمی آورد بے تکلف هواے خوشی رو داد و مجلس عیشے اتفاق افتاد از یکطرف باران تار بر رباب سحاب بسته نغمهاے ترمی انگیخت و از یکسو دائرۂ چرخ آهنگے در پردۂ حصار بلند میساخت از یکطرف باران میبارید و از طرف دیگر قلعگیان توپ اندازی مینمودند بر غوے بادلیچ و سرناے تفنگ بزرگ و کوچکی بهم می آمیخت و طنبور توپ با مجیر رعد زیر و بمے کوک میکرد سازنده فرنگی که برقلعهٔ ارک نشسته بود در ضرب و نطق عجب استادی بکار میبرد و گاهے زخمهٔ زخم بر قانون سینه میزد و مضراب ضرب بر رود تارهٔ شاه رگ و دمے موسیقار پهلو رابدم توپ میداد و نفسے ناے گلو مینواخت و بلبان بان همگاهے که برآهنگ راست میزد سرے بدوگاه دست و پا میکشید زنگ نواز حقه هم بدنبود زنگوله زنبورک زمزمهٔ میکرد و نے انبانی ابنان نفط با آنکه شعله آوازے نداشت برهمه چربید اما دم کش صاعقهٔ تند بلندی گرفته هردم از اوج می افتاد و خارج میزد چندانکه فیلتاز نیاورده چه فیلے که بقیمت چهل هزار روپیه در سواری خاصه شریفه بود از هیبت صدا لیش بمرد و هرکه مرگ هیچ بهادری ندیده چون فیل گوش بهن نکرده بود از صدمهٔ آن بانها سوخته برشته جان بردو بازی نبرد عطار قضا کیفدان بلاگردش بدرآورده

ہمگنان را تکلیف نشاء سرشار بازی مینمود یکے جوز گلولہ بادلیچ خورد و فی الحال از خود رفت دیگرے تخم خشخاش ساچمہ تناول کرد اگرچہ کیفیش کم بود اما خوب رسید قوم راجپوت و افغان و شیخ زادہ و سادات . بار ہمہ کہ ازینہا بیگانہ بودند گولی افیون از گلولہ توپ استعمال کردند برخے از حرارت مزاج احتراز کردہ لوز پیکان تیر اختیار نمودند کیفہا ہمہ گذار شد و مستان نشاء تہور مدہوش سکر سکرات گشتند حالتے روداد کہ در و دیوار محو تماشا گردیدہ حصار از کنگرۂ خندان وندان نمامیزد و برج از توپ قہقہہ بلند صدا پنداری حصن قلعہ دید و برج انار شکستہ درین جوش و خروش بزم ہائے ہوے نقیب بے آرزم و نعرہ تکرنائے رزم در فوجے کہ ہمہ نفیر ازین عزم بودند بلند گردید ہر کہ سرخوش سرجوش خمکدۂ نبرد یا در دکش جرعہ بورد بود مانند صوفی کہ بسماع برخیزد بہ مجرد سماع نام یورش جامۂ صوف بارانی پوشیدہ برخاست چون قدرے بہ قلعہ نزدیک شد تند جنگ عظمے درپیوست و ہنگامۂ ستیز دست عرصۂ رستخیز لبست شورشے قیامت علامت ہویدا گشت و غوغاے محشر عالی برپا بایں طریق کہ یکے گفت برج کدام است دیگرے جواب داد ہمان کہ از دور می نماید این گفت چگونہ درین زودی درست شد او گفت مگر کوری نمی بینی کہ چوب و جوالہاے خندق را بردہ برہم چیدہ اند مناظرہ بمنازعت کشید و کلمات درشت بجنگ وشت انجامید سپاہیان غیور و بہادران پرزور

الفاظ رکیک را از ہمہ گر تاب نیاورده بر ہم زدند از ہر دو جانب معاونان و معاضدان در رسیدند و ہم چشمان چون نگاه از ہر گوشہ بر ہم دویدند تا کار بحرب رسید مقابلہ و مقاتلہ بائستہ و تردداتِ دلاورانہ شائستہ بظہور آمد تا زمانیکہ عینک دوربین از خانۂ سرداراآوردند لیکن چون شام شده بود محسوس سر گروه نگشت کہ صبح دعوے از کدام گروه صادق است و تحقیق این مقدمہ ضروری بہ صبح افتاد لاجرم جرم بر احدے از طرفین نسبت نداده ہر دو فریق را تسلی نموده مراجعت فرمود الحق آئین سرداری ہمین بود کہ طرف ہیچ طرف را نگرفت ہمگی بخیر و عافیت بخانہاے خود برگشتند و جمعے کہ زخم نمایان برداشتہ بودند بمرہم التفاتے لب زخم شان از شکایت فراہم آمد الحمد للہ کہ این نعمت عظمے خود از پا نشست باقیماند قلعہ و مرحلۂ آنہا کجا میسر و دور دست غنیم لئیم محکم است تا جانش بر آید محافظت میکرده باشند یا راه نقب سوم کہ پیدا نیست یافتہ شود دیگر حقائق لشکر ظفر پیکر الآن کما کان تفاوت ہمین است کہ توجہ حضرت میکائیل علیہ السلام بہ نسبت سابق کمتر شده و تفقد حضرت عزرائیل علیہ السلام بیشتر۔

رباعی

پیدا است که شد غالہ ازین لشکر گم
گشتند ز جان سیر تمامی مردم
....

جوانان در تلاش معاش بیدل و پیران از فکر معاد غافل اطفال بازی گوش از نشار نشاط مدہوش و بخواندن نصاب در جوش وخروش قطعۂ که شنیده شید بتحریر در آمد

قطعہ

مخزن گوہر دل اہل قبول — مفتعلن مفتعلن فاعلان
قسمت اثنا عشری در فلک — ساخت بروج از پے ضبط شہور
حوت و حمل عقرب و میزان و ثور — دلو پس انگہ سرطان شد ضرور
جدی و اسد سنبلہ جوزا و قوس — ہر سہ بیک عنصرے افگندہ شور
آتشئے از خلق بر آوردہ دود — گشتہ بباروت ز نزدیک و دور
آبیٔ شان گشتہ ز باران سیل — راہ بر آزوقۂ اہل عبور
خاکی و بادی بہم از اتفاق — وقت یورش چشم سپہ ساخت کور
بد اثر کوکب این بر جہا ق — شادی و غم گاہ عزا گاہ سور
رفتہ کنون از ہمہ سیارگان — خاصیت فرحت و عیش و سرور
ماہ ز عقرب ننہد پا برون — مہر اسد را نگذارد بزور

بست و طریقه شد و تحت الشعاع   لازم ایام سنین و شهور
بدر طرب منخسف از رنج و غم   شمس فرح منکسف از شر و شور
راس و ذنب گشته دو سردار فوج   این ز شرف وان ز سعادت نفور
پیشهٔ مریخ که خونریز یست   کرد ز هر برج به قلعه ظهور

سہ نثر ظہوری

نثر دوم

خرمی چمن سخن بطراوت حمد بہار پیرائیست کہ گلزار ابراہیم در رخسار یوسف طلعتان نمرود نخوت رسانیدہ وتاجداری لفظ و معنی بہ حشمت ثنائے تارک آرائیست کہ سمی خلیل خود یعنی ابراہیم عادل شاہ را در ہفت اقلیم بہ نہ صفت یگانہ و ممتاز گردانیدہ

اوّل معرفت کہ باوجود حجب کثرت در مشاہدۂ شاہد وحدت معنی کلام معجز نظام لوکشف الغطاء لما ازددت یقیناً وصف حال او ساختہ و گلستان نیت و بوستان عقیدتش از خس و خاشاک شک و شبہ پرداختہ۔ مجموعۂ عرفان موحدان فردے از دفتر شناسائیش۔ عنف و تسلم ماسوا پسندیدۂ طبع مواسائیش بتوضیح بیانش نشانہائے بے نشانان ہمہ دلنشین و خاطر نشان۔ بہ آفتاب جہانگر و تاکید نظر بر دوبینائیند اختن و بمعو قضا تہدید باحوال احولان نپرداختن۔ زنار را باسبحہ نہ پیوندے است کہ گسیختنش بر کشاکش کشیشان نخندد و کفر را با ایمان نہ سریست کہ صداعش صندل چارہ از پیشانی برہمنان نبرد از صدمۂ توحیدش دوئی در یکی گریختہ و بملاقۂ تجریدش خودی در توئی آمیختہ گوشے حق شنو چشمے حق بین دلے حق جو۔ خاطرے عرفان زا سینۂ معرفت خیز۔ تارکے آسمان سا جبہہ سجدہ ریز۔

مثنوی

پاے رفعت بر آسمان دارد | سر خدمت بر آستان دارد
در عبادت بگفتن و دیدن | طرز او طرز حق پرستیدن
خلوت دیگران و صحبت او | وحدت این و آن و کثرت او
در دلش این و آن نمی گنجد | هیچ جز حق دران نمی گنجد
بت شکن گشت چون خلیل نخست | بادش ارزانی اعتقاد درست
کفر در فکر نکتۂ عرفان | شرک در شکر نعمت ایمان
طینتش باج خواه طینتها | نیتش پادشاه نیت ها
در عبادت زہے تنومندی | بندگی در خور خداوندی
سر وحدت به مغز برده ز پوست | همه او کرده خویش را همه اوست

دوم اطاعت سعادت اطاعت شریعت غراے مصطفوی و دولت بر افراشتن لواے ولاے مرتضوی به پیرایۂ اجتهادش رونق به شرع مفتون و به درستی اعتقادش کار ملت از شکست مصئون۔ به قبول امرش دست معروفان بر سر و بر نهیش زخم منکران منکر فرق دین آسودۂ سایۂ صاحب کلاهیش۔ شور ترویج ملت نمک مائدۂ شاهنشاهیش۔ بپاے مردی تقویتش پا بست کاخ ایمان خلل بنیان و به دستیاری تربیتش درگاه محکمۂ علیه دارا در بان سجل گیر و وارگماشتگان شهر و دیار به مهر اصفاے قاضیان قضا قدرت در تزئین۔ و در محفل ترتیب آئین مثال متمکنان

مسند شریعت بر فرامین و احکام پادشاہی مقدم نشین۔ در تردد شارع شرع گرد تعصب از داماں جد وجہد افشاندہ۔ ومحبت ہر یک از مقربان درگاہ را در محفل دل الہام منزل بجاے خود نشاندہ دلیل محبت پیش رویش پیروی اصحاب کبار۔ وبرہان پاکی طینش محبت ائمہ اطہار

مثنوی

صرف نیکان ہمہ تولّا یش | بر بدان صنعت تبرّا یش
نخل بدعت نشاندگان بے بر | تن سر بر گرفتگان بے سر
کرد از ہم جدا حق و باطل | دو جہان فر رعیت او حاصل
نفس سرکش ز زیر دستانش | در پرستش جدا پرستانش
عنف از رافتش مدارائی | حلقہ در گوش شرع دارائی
نظم ہر کار و بار بر شرع است | کفر را ہم مدار بر شرع است
گرز دار القضا نشان آرند | آسمان را کشان کشان آرند
تا نیارد سحاب لجۂ شرع | لب تفسیدہ تر نسازد زرع
چون نہ ورزد غرور با اعدا | غرہ کردش شریعت غرّا

سوم شان وشوکت وجاہ وحشمت باید کہ بلند تلاشان سایہ وار سر بزیر پا نہند تا در آستان زمین و آسمانش سجدہ بجا آرند۔ گر د سجود درگہش کہ بر پیشانی نشانید کہ از فرق فرقدان سایش فر کلاہ کیانی ندمید۔ ہر کہ آبادش نخواست خود را خراب ساخت۔ آنکہ نرد وفایش نباخت دین و دنیا در باخت۔ تا از نسیان

بهوایش نبارد-گوهر آب شاهواری برندارد-کهین بنده مهین قدرش بپایه بوسی سریر عرش نظیرش درپایهٔ میری وسلطانی-وکمترین چاکر فلک چاکرش درخوان گستری نوازش عالمی مخاطب به شاهنوازخانی دربزمگاه عشرتش جمشید را مشرب جرعه خواری بردرگاه همتش حاتم را منصب خاتم داری-قضا بکمان تدبیرش قدرانداز-والهام بسرگوشی ضمیرش سرفراز-مثنوی

شوکتش گر در آمدے بکمان | شق شدے چنبر زمین وزمان
هشت جنت گلے زبستانش | هفت دریا نمے زعمانش
لنگر حلم کرده سنگینش | کوه را کونشست تمکینش (نشانده)
پرشد از حرف حشمتش دهنم | حبذا شان وشوکت سخنم
در ثنایش زار جمند یها | می کند کوتهی بلند یها
فخر گردون بجاست اقبالی است | خاک راهست نسبتش عالی است
نه همین شاه کشورش خوانند | در همه چیز سرورش دانند
نه به جاهش عدیل و نے بهتر | صد فلاطون بعزم اسکندر
چرخ گردون کدام صبح دماند | که بروپش وان یکا د نخواند

چهارم عدالت که بصفت نصفت بعالم علمش ساخته-وگوش ستمدیدگان را بصدای کوس عدالتش نواخته به پیمانهٔ انصافش دردهه صاف-ودعوے عادلیت از هرکه غیر اوست گزاف اگرچه پیش ازین نوشیروان عادل ممتاز باین لقب والا رتبت

بود آن سراب و این محیط و آن مجاز و این حقیقت نسیمے کہ از مہب عدل او نوزیدہ در باغ و بوستان گلے بر رویش نخندیدہ۔ و صبحیکہ از مشرق انصاف او ندمیدہ پرتو صادقش بآفاق نرسیدہ۔ اگر مہتاب نخ کتانی بگسلد ماہ تپانچۂ خور کلف است و اگر حرف ستم نقش زدۂ کسے گردد زبان ناطقہ در معرض تلف۔ تند سیلے سست گیاہے را از جا نکند کہ خانۂ اندیشۂ غضبش ابر را از ہزار جا معزز نہ شکند۔ ببازار مکرمتش گوش آزادگان در حلقۂ بیع و بہ سحاب معدلتش کشت بیحاصلان در اجارۂ ریع در کشور عمل کردہاے ندمتیان ہمہ تحسین و آفرین۔ و بہ لرزہ فروشان بازار عریانی معاملۂ دسے جملہ فرور دین۔

مثنوی

غلغل کوس عدل بر بامش ۔۔۔ مے عشرت مدام در جامش

دین قوی پنجہ زور بازوے عدل ۔۔۔ عدل از انصاف او ترازوے عدل

باد را پے کنند در گلزار ۔۔۔ گر خورد صدمہ برگ گل از خار

ور زخارے خلیدنے زدہ سر ۔۔۔ کردہ راہِ گریز نامیہ سر

ور بہ نخلے دوچار گشتہ خزان ۔۔۔ کردہ رم چون حرارت از آبان

شیر در مہر برّہ لیسیدن ۔۔۔ گرگ در خون خویش غلسیدن

عقل را سیرگاہ دیوانش ۔۔۔ عدل را عیدگاہ ایوانش

روش عدل و طرز داد این ست ۔۔۔ ہمہ شاگرد و او ستاد این است

بار ناموس خلق بر گردن ۔۔۔ وہ چہ زیباست کار حق کردن

پنجم شجاعت بہ حدیث نیروے بازو یش حکایت سرپنجۂ شیر ژیان در کام و زبان مردم شکستہ و بر مائدہ صفت رزمش گوش از استماع داستان ہفتخوان رستم سیر گشتہ بہ بازوے توانا دم تیغش بہ تارک گردون شگاف انداز و بست صاف نوک پیکانش در پشت قاف ناف ساز نمیبش اگر در خواب بر عدو شبخون برد عجبکہ در بیداری سرازان ورطہ بیرون آورد۔ اندازکمند شیر بندش از کمند طرۂ سلسلہ مویان تاب بردہ۔ و دشنۂ تشنہ بہ خون اعدایش با تیغ غمزۂ خوبان مریک کارخانہ آب خوردہ زخمہاے کاری بہ پلارک عاشق تارک بہ ودیعت سپردہ و در تقسیم غنائم تہور و جرأت غنیمان را غنیمت شمردہ۔ **مثنوی**

آور ددر و غاز کاسہ سر — بسر انگشت چشم شیر بدر
ظفر از تیغ اوست قصہ طراز — نیست بر دین زبان کفر دراز
زخم ریزد چو خنجرش بر جسم — اجل از دست افگند مرہم
چون بزہ کرد آشنا سوفار — شب سفتہ است دہ دل شب تار
از کمانش نہ جستہ تیر خطا — قبضہ از دست او گرفتہ قضا
تا ظفر نامہا کنند رقم — ہیچ قلمہاے دست کردہ قلم
آرزوہاے خصم کشتہ بہ بین — ہیچکس تیغ کین نراندہ چنین
مے چکاند ببزم و رزم مدام — ساغرش زہرہ خنجرش بہرام
بیشۂ رزم باغ و بستانش — مہر شیر غذاے خفتانش

ششم سخاوت که کشادگی کفش تنگی در جهان نگذاشته الا در دل بدان و دهان خوبان پر و هائیکه از روے عیش ها برکشیده بر چشم بدبینان بسته قفلها که از در گنجها برداشته بر دهان سخن چینان گذاشته. هیچکس از والاهمتان تشریف عطاے چنان ندوخته که دستے بآن دراز نشود و هیچکدام از مائده گستران دیگ سخاے چنان نه پخته که حرف گیری خامی زبان زد طعنه نگردد. طمع از وارستگان پاس هنگام سوال فلک از ماه و خور نواله خور خوان نوال. کوتاه دستان بلند سودا آنچه بشب خواب بینند صبح از تعبیر باغ سخایش گل مراد چینند. به نسیم همتش گلهاے شگفته از شاخ بیرویده تا غنچه برخوردهٔ خود مشت نیفشارد و در تیر باران فاقه زر بسر میبرند تا از گرانی عطا شاهین میزان صورت لا بر نیارد. آرزوها همه در برکشیدهٔ حصول براتها همه سلم خریدهٔ وصول جوهریٔ سحاب عرق عرق گوهر ریزیش و اکسیری آفتاب گرم تلاش زر بخشیش اگر دریاست بخاک نشاندهٔ اوست و اگر کانست بآب رسانیدهٔ او. ابیات

چون قضا دفتر وجود نوشت — برکف او برات جود نوشت
کف او قلزم است وجود سحاب — کشت امید عالمے سیراب
لا فدا ریشش از پری دریا — پوچ گردد درش حباب آسا
وعدهٔ او شد و وفا پیشش — انتظارے نگشته تکیه گهش
ماه در زیر سکهٔ شاهی — در درم غرق کیسهٔ ماهی
همه سعی آفتاب اکسیرے — پیش جودش هنوز تقصیرے

سائلان بر سوال لب ننهند | دو جهان را بیک طلب بدهند
کمترین بذل ملک شهر وده است | نقد صد گنج صرف یک بده است
کارے افتاد ابر نیسان را | دیده آن دست گوهرافشان را

هفتم صورت زیبا و طلعت جهان آرا حسنیکه از ابراهیم علیه السلام

بیوسف میراث رسیده بود و تا غایت در تتق غیب ودیعت مانده اکنون روزگار امانت سپار باز تسلیم ابراهیم نمود۔ اہل نظر بینا یانیکه چشم تماشایش گذارند وارباب محبت بیدلانیکه دل بتولایش سپارند جبهه به درخشانی مشعل وادی کلیم۔ عارضے بشگفتگی گلزار ابراهیم۔ بافسانۂ قامتش خواب ها همه نهالم به چکایت خرامش نفسها همه پامال در عشرتکدۂ محبتش دلهاے حزین بے غم و در بهارستان طلعتش نگه هاے پژمرده پرنم۔ پرویز عشرتان جرعه خوار جام جمشیدیش و ماه طلعتان در زیر دام خورشیدیش

مثنوی

دیده خورشید زار از رویش | سنبلستان مشام از مویش
دست بر دل ز طلعتش خوبی | پاے در گل ز قامتش طوبی
عارضش نوبهار باغ ارم | داغ پروانگی چراغ حرم
کرد آئینه را ز تجلے خیز | از مه و مهر ساختش لبریز
گوهر عشق را دلش مخزن | دانهٔ حسن را رخش خرمن
این تصرف نه مهر داشت نه ماه | هر نگاهے که رفت داشت نگاه

در دل دلبران تصرف ازو | عشق یعقوب و حسن یوسف ازو
پیش رویش بهشت ساخته رو | حبذا خوے صاحب این خو
مے مهرش حصار هوش باد | ساغرم خوش پر است نوشم باد

هشتم سیرت پسندیده واطوار برگزیده صاحب خلق و کمال جامع صفات جلال و جمال به مطالعه تالیفات لفظش بیگانگان شارح متن آشنائی و بر جادهٔ پیروی پیش رویش خضر تشنهٔ وادی رهنمائی۔ آب سحاب تدبیرش هم نشانندهٔ غبار لجاج و عناد و هم رویانندهٔ نهال صلاح و سداد۔ ریزه خواری خوان همتش اکسیر نعمت سیرچشمی۔ و چاشنی گیری شهد رافتش مورث لذت دیرخشمی۔ بجلوه ماهچه رائے منیرش نور در دیدها انبار۔ و لبریخته شعاع ضمیرش گاهے آفتاب درفشار۔ تند باران سحاب پیمانش راحباب سندان۔ و سوهان قضا بخائیدن زنجیر عهدش کند دندان۔ از تصور نازکیش نشترها در رو ساختن۔ و از تعقل بردباریش کوه در کمر باختن۔ با ملائمت خوے خوشش حریر بمین خشن۔ و بارائحه گلزار خلقش شمیم ختن عفن۔ پیشانی درگشادگی عرصهٔ خاطر گوشه نشینان نگاهے در پاکی پردهٔ چشم خدا بینان۔ ابیات

نمک عمر شهد مرحمتش | تشنه جویست تا بحر بکرمتش
چشم بر رافتش نوازش را | جلوه از قامتش طرازش را
مهر طلعت ز صفحهٔ کیشش | کوه کاسته ز سنگ تمکینش
گر شود تلخ زهر آگینش | بگذرد بر لبش شود شیرین

چرب و نرمیش چون سخن راند	مغز را از استخوان کہ میدہ اند
در جہان نیست آن نشاط و ملال	کہ کشد خجلت از تغیر حال
بشکند آسمان و ایوانش	نشکند طاق عہد و پیمانش
ساخت کار آن کسے کہ با او ساخت	برد در عشقش آنکہ خود را باخت
آنکہ رخسار او نہ دید چہ دید	و انکہ نشنید از و سخن چہ شنید

نہم توفیق کسب فضائل و کمالات۔ باندازۂ طبع و قادش بلند آسمان کوتاہ اوج و باغور فکر نقادش ژرف دریا تنک موج۔ بمعجز نغمہاے داودی موم کنندۂ دلہاے آہنین و برطوبت ترانہاے باربدی از مغز زہد یبوست چین در گلشن ترانہ سازی جرم زہرہ بگل تسلیم شاگردی در تارک آرائی۔ و در صفحۂ رقم طرازی صفر عطارد را بنقطۂ امتحان قلم مرتبہ افزائی۔ بلبل اگر بنغمات نقش او نفس برآمیزد کہن ترانۂ خود را باحرف برگ گل از منقار بیرون ریزد۔ بشہد فصاحت چاشنی بلاغت در کام و زبان اپناشتہ و بکلید طلاقت قفل لکنت از در بیان برداشتہ۔ بروشنی بیانش شام طبعان در صبح طرازی و برسائی ادایش کوتاہ در کان در زبان درازی۔ دسترس بمعانی سرہ کجاست؟ فطرتش بر طاق بلند نہادہ و قدرت خریداری الفاظ سنجیدہ کراست؟ فصاحتش بہ بیعانگی قیمت دادہ عبارات را پاکی لولوے عدن و الفاظ را نوسی فیروزۂ کہن۔

ابیات

از خوے سعی جبہہ ساختہ تر | تا بجا ماند آبروے ہنر

زر خالص سخن بہ دولت او — فکر مس کیمیا طبیعت او
عقل را آورد برون ز خمار — جام لفظش بہ معنئ سرشار
حاجت فکرہا ازو ست روا — منع شان کرد ز اختلاط خطا
پر بہا گوہر یست ہر سخنش — گوش بنہادہ چشم بر دہنش
چرخ پست از علو گفتارش — شعری از نقطہاے اشعارش
بہ ادایش ادا رسیدنہا — عاشق گفتنش شنیدنہا
کہ جز او زد بہ نام استادی — کوس شاہی بہ بام استادی

زہے شہریار عادل۔ کامگار کامل۔ موم دل۔ آہنین پیمان۔ منت سبک۔ عطا گران کوہ وقار۔ کاہ نقار۔ دل رام کن۔ خاطر شکار۔ شیرین گو۔ تلخ شنو۔ عفو کار جرم درو۔ وطن در دل غریبان ساز۔ تواضع زیب غرور پرداز۔ دل در عنان صبر از پے دوان۔ از ہمہ برکنار و با ہمہ درمیان۔ یوسف رخ حسن پناہ۔ ابراہیم نام کعبہ درگاہ کہ از روز ازل در دیوان دہش الہی در ہیچ چیز باو تقصیرے نرفتہ۔ و بہ ہر چہ دلپذیر و خاطر خواہ او بود قلم تقدیر بران رفتہ۔ سال و ماہ عمر ابد پیوندش در سیر خیابان عشرہ سوم و غلغلۂ فضائل و کمالاتش در سر ساکنان شہر ہفتم۔ کافر نعمت آنانکہ بر خوان ہنر باستادیش ایمان نیارند و تخم شکر شاگردیش در زمین کام و زبان نکارند۔ زبان شکر خود کرامت بہ بذل زر و سیم ہمیانہاے ہنروران سنگین و بہ بخشیدن معنی و مضامین دیوانہاے شاعران رنگین۔ باظہار یک دو معنی از جملۂ معانی انعامے کہ در جریدۂ اشعار این ثنا خوان ثبت است اشعارے میرود۔ روزے

در تعریف یوز فربہ و مذمت اسپ لاغر شعرے چند گوش گزار استادگان مجلس بہشت نشان میشد شاید کہ در خاطر ہم گذشتہ باشد کہ طبیعت عالی یکاہلی از خود راضی تشدہ والاخیال را فربہی دفکر را صید افگنی ہست این معنی را غیرت فراستش دریافتہ بدیہہ قریب بست وسی معنی تشبیہہ بر سائرین ادا بیان رفت۔ یکے آنکہ اگر این یوز را بزنجیر رگ و پیے صد جا نگل پیچ و اغماض نپذید بیم است کہ بچالدی از جلد بیرون جہد۔ دیگر آنکہ ضعف و ناتوانی این اسپ بغایتے است کہ ہنگام تصویرش ہرگاہ بر قلم لغزیدن دست دہد اواز پا در افتادہ گردہ وار برزمین نقش بندد۔ قسم براستی کہ درین سخنان تکلفے نیست و طور سخنان تکلفی درخور برداشت و دریافت حوصلۂ ماست وگرنہ معانیش ازان گران تراست کہ بار سنگینی برگردن توانایان سخن نہد ارباب استعداد را صحبت کتابخانۂ کہ مکان فیض الہی است ومکتب خانۂ اوستادان معنی اعنی شاگردان اعلیحضرت ظل الہی روزی باد بتخصیص آنجا کہ ہمہ جا رعایت مناسبت مرعی است دیوان عدل و داد در ایوان و مجلس عیش و نشاط در بستان میدارند و دیوان داری جود و سخا در خزانہ و غور رسی فضل و ہنر در کتاب خانہ مقرر است۔ فی الحقیقت غائب شد گاہے کہ مغز خود را در پوست کشیدہ کتاب نام نہادہ تنگ درہم نشستہ اند بمعنی از حاضران و مستفیدانند۔ تعلیمات کہ درباب شعر و شاعری شنیدہ شد از پاس اقتضائے مقام و متانت بنائے کلام و انشراح و انفتاح والتیام واختتام و تفصیل و توضیح و اجمال و ایہام و سنجیدگی عبارت و شوخی اشارت و حشمت معنی و جودت لفظ و چسپاتی ربط و تنگ ورزی حروف و کرسی نشینی

ترکیب و بست قافیہ و نشست ردیف و تلاش کیفیت و صفائی سینہ و بیا کی زبان
و عرق ریزی معنی و سحر خیزی خواب و زاری حصول و دریوزہ گری قبول و امثال
اینہا در خطبۂ کتاب نورس کہ کہن سرائے جہان از وپر آوازہ است مرقوم گردیدہ
لله الحمد کہ بیمن تعلیماتش در پیرانہ سری بہ ترقیات جوانی می نازم و با شہسواران
این فن عنان بر عنان سے تازم و چہ ترقی ازین زیادہ خواہد بود کہ آفتاب تربیتش
پرتو عاطفت انداختہ خفائی را ظہوری ساختہ و در تخل پیرائی گلزار ابراہیم انباز ملک
الکلامیست کہ بے عدیل و انباز است و فرعش زانو بزانوے اصل و سحرش دوش بدوش
اعجاز آرے زور شناوری قطرہ بہ بازوے موج دریاست۔ و روشنائی ذرہ
بہ پرتو خورشید جہان آرا۔ با وجود شغل ملک گیری و رعایت احوال رعایا و لشکری بار
جگت گروی یعنی استادی عالم بر گردن گرفتن و زحمت تربیت شاگردان کشیدن
غرض التفات و مرحمت است ہم بخلق و روزگار و ہم بہ ارباب استعداد کہ قابلیت
آنہا ضائع نماند و اینہا بحظ وافی بہرہ مند گردند تا شفقت و عطوفت را این پایہ نباشد
بہ تخت پادشاہی بر آمدن دست ندہد و تا در ترحم و مہربانی در یا نشود گوہر دارائی و
فرمانروائی بکف نیفتد تفوق پادشاہان بہ مہربانی و شفقت است نہ بعرض و طول
مملکت۔ مصرعہ شہنشہ تر ہر انکو مہربان تر

مرحمتش بر رخ ہر کہ خندید دیگر گریہ بر رخش بساط اشک نچید طفلے کہ سر انگشت
مہربانیش مکید لبش گزندۂ پستان مادر نہ گردید بتقریب حرف مہربانی از نقل ہمزبانی

کہ سند افتخار سجل اعتبار این خاکسار بمقدار است قلم تر زبانی دارد انجا کہ عجز را باغرور گفتگو نیست وقتے درکمین گاہ فرصت معروض شد کہ محرومی سعادت بساط بوسی چون تحمل بے صبران از حد گذشت و بار تنہائی بردوش سبکروحان خوش گرانست۔ بعبارتے تمکین تراز شور محبت فرمودند اگر تنہا مے بودے چنین بودے چون شریک داری بیتوان ساخت کسے چہ سازد **بیت**

یکبیست جان درو صد ہزار نیرنگیست		زبان فضول چہ سازم بگفتگوے نیاز

اگر بشرح عشرت غربت پردازم خلقے را از وطن برمے آرم و تاب این رشک ہم ندارم وا گر از تیجرت زبان مے بندم بر غفلت بعضے آشنایان و درماندگان میترسم و اینقدر بیرحم ہم نیستم

مثنوی

مسکن عیش و عشرتست دکن		لب بہ غربت فتد ز حرف وطن

نیست از صبح روز وصل عجیب		خندہ بر انشراح شام غریب

نغمہاے غریب بخت زساز		ہست آرے شہ غریب نواز

در سخن برکشید مغز ز پوست		لفظ و معنی غریب دار و دوست

رفتن از کوے او نصیب مباد		ہیچکس در وطن غریب مباد

معنیٔ صورت وفا و نفاق		زہرہا را محبتش تریاق

صیت خود را کہ سر بہ کشور داد		بہر تسخیر ہر ہنر ور داد

قسم جان بہ زندگانیٔ او		کہ جز او کس بہ مہربانیٔ او

نامہ در خواندن هنر پویان نعل در آتش العجل گویان

اگر عذر دراز نفسی گفته شود کوتاهی باشد این مدح ثناے دیگران نیست که عذر تطویل کلام باید گفت و خجلت اطناب باید کشید سامعه در سعادت تے نیفتاده که در شکر گذاری ناطقه نباید ش شد و از شادابی گفتن تشنگی شنیدن هنوز مے فهم اما چون آخر سکوت عجز مهر دهان سخن خواهد بود دعا هم احرام کعبۂ اختتام بسته مصرعه

کو اجابت لب به آئین باز کن

غزل

کعبه اهل دل ابراهیم باد قبله نه چرخ و هفت اقلیم باد

از سه نو پشت دستے بر زمین پیش قدرش چرخ در تسلیم باد

هلش ترکیب لفظ کم نخواست کاف سرکش ز اختلاط میم باد

نفی تخصیص از سخایش و اخست نیک و بد را مژدۂ تعمیم باد

تا پذیرد عیش و عشرت انقسام عیشهاے عالمش تقسیم باد

تا به یکتا جمله را امید هست حاسدش را دل دو نیم از بیم باد

عقل کل در مزرع استادیش خوشه چین خرمن تعلیم باد

داستان شد ختم ابتان خرش غیرت گلزار ابراهیم باد

—>·×·<—

توقیعات کسریٰ

مرفوع جمهور عوام انام از درگاه خسروی درخواه اظهار باعث تکرار عفو از مردم گناهگار با وجود ارتکاب معاصی پے در پے می نماید **توقیع** گناهگاران در مرتبه بیماران اند و ملوک دادور بمنزلهٔ طبیبان چاره گر چنانچه عود مرض مریض را از معاودت علاج بے نیاز نمیگرداند همچنین بازگشت عصیان عاصیان را از عفو مستغنی نمی سازد **مرفوع** در جمیع اسیران روم بسے کودکان بے دایگانند درینباب فرمان خدایگان چیست **توقیع** چون منشور عاطفت دستور برسد در همان آن آن همه نارسیدگان را بجمعے که همگنان را بر امانت و دیانت آنان وثوق باشد بسپارند که در همه راُفت و نرم دلی که سلوک آن خاصترین خصال خواص ملوک است سپرده مرز و بوم روم جملگی را بمادران و خویشان ایشان رسانند **مرفوع** صامت اموال یعنی سیم و زر فلان کشت و رز که ثمرهٔ آبادانی مزرع خاص اوست از عامهٔ اموال خزائن خاصهٔ خسروی بغایت افزونتر ست **توقیع** مال او در بیت المال ماست بواسطهٔ آنکه عمارت بلاد عمارت است انتهیٰ کلامه یعنے اموال مذکوره اگرچه در خانه

اوست فی الحقیقت در خزانہ ماست چہ آبادی ممالک بعینہ آبادی ملک و
مال رعایاست کہ ممالک ملوک اند و ملک مملوک بحکم عقل و شرع ملک مالک ست
مرفوع برخے از امتعۂ سالار پاسبانان شہریار را در ہمین نہضت خسروانی شیروان
پنہانی بردہ اند **توقیع** ہر آنکہ پاسبانی اموال خسیسہ خویشتن از و نیاید حراست
نفوس نفیسۂ خسرویرا چگونہ شاید **مرفوع** بچہ سبب پیوستہ ذکر سرعت زوال دنیا
و فرط استعجال انقا بر زبان حقایق بیان میرود **توقیع** بموجب آنکہ دی درین زودی فردا
بود امروز نہ دیریست کہ دی خواہد گشت **مرفوع** ملکزادہ نرسی املاک و مزارع بسے
از دہقانانرا کہ در جوار ضیاع و عقارا او بودند از روے غصب و جور تصرف در آوردہ
توقیع بمجرد ورود منشور عدالت سطور تمامی اراضی مذکورہ را ازان سست خرد
مسترد نمودہ بارباب آن رد نمایند و از املاک خاصۂ او انچہ در جنب اراضی آن ستمدیدگان
واقع بودہ باشد بجرم این امر بیموقع از و انتزاع نمودہ بجدال و نزاع تملیک آنان
نمایند تا ایمعنے سبب تادیب سایر مفسدان و تنبیہ سر تا سر خفتہ خردان گردد
مرفوع عامل فلان ناحیہ مبلغ صد ہزار درم از جملہ خزائن خاصہ بدون حکم برعامہ محتاجان تقسیم نمود
توقیع رافع مضمون این فصل خیر تضمین بداند کہ این امر میمون از دائرہ فرمان ما بیرون
نیست و مناسب این امر است انچہ در عہد بادشاہ کیوان جاہ سپہر سریر مہر کلاہ
نور الدین جہانگیر شاہ خلف بادشاہ ہفت کشور جلال الدین اکبر بادشاہ صاحبقرانی
گورگانی وقوع یافتہ چنانچہ مشہور است کہ بعرض والا رسانیدند کہ درینولا سشتے

ابلیس منش پیشہ تلبیس فرا پیش گرفتہ باستظہار مہارت در حرفۂ حکاکی شبیہ نقش خاتم
مہر نگین بادشاہی را بدست آوردہ اند و بدین دست برد نمایان فرامین خطا تضمین
درست نمودہ بدست آویز آن احکام لباسی بسے از عملداران نواحی بلاد دور دست
فریب دادہ مبلغہاے کلی گرفتہ اند در ینصورت شائستہ قطع دقلع ایادی وعیون بل ضرب
اعناق وشق بطون اند بادشاہ از روے فرط تفضل واحسان فرمودند کہ چون مہر مہر
شعلع ما راوسیلۂ روزی خود ہا ساختہ اند ہمانا ہمگی را بموجب حکم جہان مطاع ما گرفتہ اند
اکنون چون این معنی را در صورت فرط ضرورت وغلبۂ افتقار و اضطرار اختصار نمودہ اند
بعد از تنبیہ وتادیب بنصائح ہوش افزا وظہور آثار توبۂ نصوح مبلغے معین بصیغۂ مدد معاش
از سرکار عالی بنام ہریک مقرر دارند مرفوع خازن خزائن خاص معروض میدارد کہ
از فرط عطا وانفاق خسروی اختلال کلی در اصول جمعیت بیوت اموال راہ یافتہ
توقیع خداموفرمال است نہ بخل تو عدل جامع است نہ جزو ہی ہمت تو ما ستغنیم
از اعانت تو از ما فرمان است و بر شما فرمان بری انتہی کلامہ تقریر این توقیع آنست
کہ عطیۂ کبریٰ جناب کبریائی موجب توفیر وتکثیر خزائن ملوکست نہ وفور بخل و امساک
گنجور وعدل عام واحسان تام شہریاران فراہم آرندۂ دینار و درہم است
نہ جزوی خردو کوتہی ہمم پرستاران وچون عنایت حضرت غنی مغنی جلشانہ سائر داد
گرانبار از نصیحت دیگران در امور خیر مستغنی ساختہ ہر آئینہ از ماست امر باشاعت
موجبات عدل و احسان و بر مردمان بذل اطاعت بردن فرمان مرفوع ہما ورد

ناظر عمّال اعمال فارس بدرگاه نوشته که عامل اهواز در سال بست و نہم جلوس دو بارہ ہشت ہزار درہم کسرے زیادہ بر مال واجبی ہمہ سال از محال تحصیل کردہ وہمگی را بخزانۂ عامرہ فرود آوردہ **توقیع** تمامی اموال مذکورہ را از خزانۂ خاص بسائر محال مزبورہ نقل نمودہ بے حیف ومیل بر غداوندان آنہا از فقیر وغنی وضعیف وقوی رد نمایند چہ توفیر خزائن باموال رعایا بر موجب ناواجب بمنزلہ اندودن بام بناز سست بخاک وکندن اساس چار دیوار آنہا انتہیٰ اینمعنی بعینہ در احادیث ماثورہ مذکور است وعارف معارف حقیقی ومجازی شیخ مصلح الدین سعدی شیرازی این دُرّۂ فاخرہ را کہ واسطۃ العقد صدور حور می شاید بدینگونہ عقد نمودہ آنجا کہ فرمودہ

فرد

از رعیت نشہے کہ مایہ ربود   پاے دیوار کند و بام اندود

مرفوع گروہے از ترسایان کہ در لباس تملّق وچاپلوسی بدین درگاہ پناہ آوردہ اند بزعم اکثر منہیان بخبر گیری وجاسوسی متّہم اند **توقیع** ہر آنکہ از طغیان بروز مادہ عصیان زیادہ بخیۂ بداندیشی وتیرہ درونی بر روے کار نیفگند وابراز عداوت باطنی نکند عقوبت ظاہری نابد وباز نگردد **مرفوع** فلان مرد از زمرۂ رعایا واجب الرعایت از متصدی خزانہ انفاق در باب ایصال جزوی کہ برسم صلہ باسم او از درگاہ رقم شدہ واز دیرگاہ باز در حیز تاخیر نگاہداشتہ شکایت کلی دارد **توقیع** آن بیمروت را بتادیب این مایہ اہمال اہمال تنفس نہ دہند تا دریمان

نفس دادہ خسروی راکہ درحقیقت عطا حضرت حقست جل شانہ چنانچہ حق
عطاست بدورسانند **مرفوع** ازچہ راہ بجرمان فلان ازسعادت قرب درگاہ شدہ
توقیع درینولاخطیہ کبراے ایمنی از خوف جناب کبریائی ونومیدی ازلطف
رؤف حقیقی جل شانہ کہ نشان مہجوری ازان درگاہ والاست ازوبظہور پیوستہ
مرفوع جمعے ازاہل راے خردآراے درگاہ درباب میل شہریار باستماع جملہ سخنان
حملہ اخبار ونقلۂ اسرار مردم انکار بسیاردارند بلکہ راہ یافتن این گروہ عیب پژوہ
رادرپیرامن بساط قرب بغایت دوراز کار میشمارند **توقیع** این طائفہ بمنزلہ
مداخل روشنائی اند بمنازل مظلمہ وسدروزن خانہ کہ روشن نباشد باوجود احتیاج
بروشنائی ہمانا نزد خردمند وجہے دانش پسند نداشتہ باشد **مرفوع** خوان سالار
می پندارد کہ ازہمگی اطعمہ واشربہ انچہ ملک رابدان خواہش منش زیادہ است خویش
راازان بیش بازمیدارد **توقیع** سزاوار خردمند آنست کہ خویشتن راازافراط
میل بمرغوب طبع نگاہدارد تاازمداوا بدانچہ مکروہ طبیعت است بے نیاز گردد
مرفوع فلان ازنژاد اشراف مجلّی باسم اسلاف خود برسم اعطاء چہار ہزار
دینار سالیانہ ابدی ازدیوان عطاء خسروی اظہار نمودہ می نماید کہ از دواوین آبار ملک
برطبق این مثال ناطق سلسلۂ امضا قطعاً ازہم نگسستہ واز آغاز جلوس ہیمون تا
اکنون سررشتہ ممتد این اقطاع سرمد بانقطاع پیوستہ **توقیع** فرمان نافذ بتنفیذ
این مثال جاوید امتثال اصدار یافت تامگر ابناے سعادت یار مابناے کاربرین مبنی

نہادہ از انقیاد او امر آبائے خود اباء نمایند مرفوع در ینولا امروالائے شہریار صدور یافتہ کہ بجہت تولیت امر سیاست اشرار و پاسبانی شہر و دیار مردے معاملہ فہم کاردان اختیار نمودہ حقیقت او را معروض دارند اکنون ہمگی مردم روزگار دیدہ فلان ستودہ مرد آزمودہ را پسندیدۂ تصدّیٔ شحنگی میدانند توقیع کارگزار این شغل نازک را از چہار امر کمیاب ناگزیر و ناچار ست اوّل دشمنی بالذات با شرار دوم رسائی طبع بغور ہر امر و کاوش کند حقیقت ہر کار سوم نہایت شدت ذاتی و درشتی طبع بر مردم ستمگار چہارم نرمی و تنگدلی جبلّی بر ضعیفان کم آزار و این آرمیدہ مرد سنجیدہ شائستہ کارپردازی دیگر اشغال سرکارست نہ این امر دشوار مرفوع سپہبد خراسان استطلاع سبب عزل فلان از منصب قہرمانی یعنی قیام مہمات کارخانجات خاصہ مینماید توقیع موجب این واجب خیانتے ست کہ درحق جمعے از اہل استحقاق کہ بوساطت احقاق ما اشراف کلی بر استیفار جزوی از حقوق خود یافتہ بودند روا داشت و ازین رو خلل نقص در ادائے دین ذمت دولت ما اہل زلل نقض در بنار دین و ملت خود راہ دادہ و پیدا ست کہ قہرمان سارق باعث اصابت عیب و شین بجمال خصائل و کمال فضائل بادشاہ باشد مرفوع مبلغ انفاق و اعطا و ادویہ وکیل خرج سرکار خاصۂ خسروی از مرسوم مقرری او بغایت زیاد ست چندانکہ میتوان گفت کہ بیرون از اندازۂ عادتست توقیع در صورتیکہ آب از نہر جاری باز دارند اگر جا بجا در مجاری آن نداوت و رطوبت قلیل باقی نماند ہر آئنہ وجوہ

مصارف او کہ بزعم مدعیان از مداخلش فاضل است خیانتے است بے اندازہ و بدعتے تازہ و الاز وائد مرسوم او برسم ماضی و مجرا سے مستمر جاری است **مرفوع** از جملہ اہل خدمت کہ در پناہ این درگاہ اند جمعے کثیر را بسبب کمیابی اسباب معاش پریشانی بسیار دریافت و ضیق طریق روزگزاری ساحت راحت را بریشان تنگ گرفتہ **توقیع** ہمگی آن جمع پریشان را بکفایت اذیت سرما و گرما رعایت و حمایت نمایند و بسبکباری اعانت و اغاثت مؤنت گران جانی خاطرہ ظاہری و باطنی جوع و عریانی را از ایشان مرفوع دارند **مرفوع** بہرمون سالار سپاہ خاص سواری شہریار را در موکب قلیل آنکار بسیار مینماید چہ بضرورت ظاہر است کہ در امثال این صورت از خبث باطن دون منشان بدکیش بہیچ وجہ ایمن و مطمئن نتوان بود **توقیع** چون عموم عدل و شمول احسان بالخاصیت دوست و دشمن را یکسان مینمایند باید کہ خاطر بداندیش عامۂ اولیاء دولت خاصہ بہرمون بسبب خطور احتمال خطر و غدر و کید بداندیشان از قید خیال پریشان برآید **مرفوع** در معرض بیان حقایق بر زبان حقایق بیان رفتہ کہ ہر آنکہ بتونگری و توانائی خویشتن بر ملوک مباہات نماید ہمانا نفس خود را بزور رعونت ہلاک و نسیۂ خطر ساختہ باشد **توقیع** چہ بیک حرف ملوک این سہ امر شگرف یعنی نفس و مال و قوت بمعرض تلف درآید **مرفوع** متولی امور خزائن عامرہ جمع علی بعرض والا میرساند در پیولا فرط اخراجات و عطیات متواترہ کہ بر اوائل درجۂ اسراف اشرف

نهاده از انقیاد اوامر آبای خدا بانه ممانید مرفوع در ینولا امر والای شہریار صدور یافته که بجهت تولیت امر سیاست اشرار و پاسبانی شهر و دیار مردی معامله فہم کاردان اختیار نموده حقیقت او را معروض دارند اکنون ہمگی مردم روزگار دیده فلان ستوده مرد آزموده را پسندیده تصدّی شحنگی میدانند توقیع کارگزار این شغل نازک را از چہار امر کمیاب ناگزیر و ناچارست اوّل دشمنی بالذات با شرار دوم رسائی طبع بغور ہر امر و کاوش کند حقیقت ہر کار سوم نہایت شدت ذاتی و درشتی طبع بر مردم ستمگار چہارم نرمی و تنگدلی جبلّی بر ضعیفان کم آزار و این آرمیده مرد سنجیده شائسته کارپردازی دیگر اشغال سرکارست نه این امر دشوار مرفوع سپہبد خراسان استطلاع سبب عزل فلان از منصب قہرمانی یعنی قیام مہمات کارخانجات خاصه مینماید توقیع موجب این واجب خیانتے ست که در حق جمعے از اہل استحقاق که بوساطت احقاق ما اشراف کلی بر استیفاء جزوی از حقوق خود یافته بودند روا داشت و ازین رو خلل نقص در ادای دین ذمت دولت مایل زلل نقض در بنا دین و ملت خود راه داده و پیداست که قہرمان سارق باعث اصابت عیب و شین بجمال خصائل و کمال فضائل پادشاه باشد مرفوع مبلغ انفاق و اعطاء و ادویه و کیل خرج سرکار خاصۂ خسروی از مرسوم مقرری او بغایت زیادتست چندانکه میتوان گفت که بیرون از اندازۂ عادتست توقیع در صورتیکه آب از نہر جاری باز دارند اگر جا بجا در مجاری آن نداوت و رطوبت قلیل باقی نماند ہر آئینه وجوہ

مصارف او که بزعم مدعیان از مداخلش فاضل است خیانتے است بے اندازه
و بدعتے تازه و الا زوائد مرسوم او برسم ماضی و مجرائے مستمر جاری است **مرفوع**
از جملهٔ اہل خدمت که درپناه این درگاه اند جمعے کثیر را بسبب کمیابی اسباب معاش
پریشانی بسیار دریافت و ضیق طریق روزگزاری ساحت راحت را بہمگنان
نیک تنگ گرفته **توقیع** ہمگی آن جمع پریشان را بکفایت اذیت سرما و گرما رعایت
و حمایت نمایند و بسبکباری اعانت و اغاثت مؤنت گران جانی خاطرهٔ ظاہری و
باطنی جوع و عریانی را از ایشان مرفوع دارند **مرفوع** بہمدون سالار سپاه
خاص سواری شہریار را در موکب قلیل آنکار بسیار مینماید چه بضرورت ظاہر است
که در امثال این صورت از خبث باطن دون منشان بدکیش بہیچ وجه ایمن و
مطمئن نتوان بود **توقیع** چون عموم عدل و شمول احسان بالخاصیت دوست
و دشمن را یکسان مینماید باید که خاطر بداندیش عامهٔ اولیائے دولت خاصه بہمدون
بسبب خطور احتمال خطر و غدر و کید بداندیشان از قید خیال پریشان برآید
مرفوع در معرض بیان حقایق بر زبان حقائق بیان رفته که ہرآنکه بتونگری و توانائی
خویشتن بر ملوک مباہات نماید ہمانا نفس خود را بزور رعونت ہلاک و نشانهٔ خطر
ساخته باشد **توقیع** چه بیک حرف ملوک این سه امر شگرف یعنی نفس و مال و
و قوت بمعرض تلف درآید **مرفوع** متولی امور خزائن عامره جمع علی بعرض والا
میرساند در ہیولا افرط اخراجات و عطیات متوافره که برادائل درجهٔ اسراف اشراف

دارد استیفاء اکثر خراج ممالک محروسه نمود چندانکه کار بدانجا کشیده که گنج خانها دیرینه که از ملوک ماضیه وازمنهٔ خالیه باز مانده خالی گردد **توقیع** خزائن سلاطین دادپیشه دهش آئین در هیچ حالے از بخشش پر خالی نه گردد چه سرتاسر گیتی بمنزلهٔ بیوت اموال بادشاهان عالی شان است و سائر رعایا و برایا در مرتبه گنجوران ایشان **مرفوع** موجب تفتیش شهریار از کنه هر چیز و اصل حقیقت هر کار چیست **توقیع** نتیجه کاوش عمق امور اینست که ما و ایشان تا باشیم تصرف و تقلب حق بهر سو که منقلب گردد بگردیم انتهی و توضیح این توقیع آنست که وصول اثر غور رسی بادشاه دادگر با صول امور موجب تمیز حقیقت کما هو حقه از ماهیت باطل کماهی و ثمرهٔ این تحقیق آنست که نخست خود بر وفق علم خود براستی و درستی عمل نماید و رعیت را برغبت یا باکراه بر متابعت آثار حق داشته بران ثابت قدم سازد و چندانکه همگی در همه گاه بمیل حق مائل باشند و از تقلب بجانب باطل اجتناب نموده از پیروی حق سر بر نتابد **مرفوع** قلت وعدهٔ ملک با وجود کثرت عطا موجب کدامین علت است **توقیع** بادشاه صاحب خزانه که او را از هیچکس خوف و از هیچ جار جا نباشد باید که وعده کم کند و عطا بسیار نماید انتهی یعنی سزاوار رتبهٔ بادشاهان صاحب اقتدار آنست که کم وعده و بسیار عطا باشند چه تجویز دادن وعود در صورت عدم اسباب دهش فی الحال می باشد با وجود امید حصول در عهد استقبال یا بیم موانع جود و این هر دو معنی در صورت استقلال شهریاران و استحصال عدت و آلهٔ دولت و اقبال ایشان مفقود بلکه ممتنع الوجود است **مرفوع** بچه وجه سمت مقصد را

درجملگی لشکرکشیها و نهضتها از همگی معتمدان نهفته میدارند **توقیع** بجهت آنکه مادهٔ خوف ورجا در همگی اطراف وارجا از جمیع وجوه وجهات زیاده گردد **مرفوع** ازچه راه در بعضے از اسفار اعلان و اظهار سمت توجه نموده بهیچ وجه اخفا و اسرار آن روا نمی دارند **توقیع** تا مراسم دولتخواهی اهالی آنصوب وحوالی زیاده گردد و از والیان آنحدود دراز دستی کمتر رود **مرفوع** بچه وجه امر عالی نافذ بر خلاف سابق در بارهٔ منع یا رفلان فقیه از انجمن مشورت و اطلاع بر اسرار نهفتنی دولت نفاذ پذیرفته **توقیع** ازین رو که هوا را بر رائے خود مسلط ساخته انتهی وتبیین اینمعنی آنست که چون آن بیهوده رائے بیرون آرائے بر خلاف نموده ظاهر مغلوب نفس قاهره بوده و مقرر است که این صنعت از مردمان نامردم که سلطان هوائے طبع بر رائے خرده گرائے ایشان غالب می باشد هر آئینه قرار داد رویت همگنان خطا و غلط آید و بهیچ وجه صلاح خیر اندیش اینان اطمینان را نشاید **مرفوع** سبب مرحمت اقطاع ابد و سیورغال سرمد بهریک از پرستاران خاص با وجود تواتر انعام عام وجریان مرسوم مقرر چیست **توقیع** تا در نفوس همگنان جائے گیرد که اولاد و اعقاب ایشان را در حیطهٔ حمایت و حوزهٔ رعایت خواهیم داشت انتهی یعنے هرگاه این دقیقه جلیه در متخیلهٔ همه از قرار واقع استقرار یابد که دریہیچ حال از باز ماندگان ایشان غافل نخواهیم بود هر آئینه از رهگذر احوال منسوبان و خویشان خویش خاطر اخلاص اندیش دست خوش تشویش نمیدارند و وهن تزلزل را در بنائے ثبات عقیدت جائے نداده اندیشه را از رهن تفرقه برمی آرند

مرفوع از سبب واگذاشتن نگاه داشتن اولاد ذکر سوال مینماید انتهی یعنی عدم پرداخت شهریار بشهزادگان باوجود استعداد و استحقاق تربیت خداداد چنانچه شایان مرتبهٔ ایشانست جاے تعجب و تحیر خیراندیشان است خاصه فروگذاشت در منع از مخالطت و معاشرت عامهٔ فرومایگان که نهی ازین امر شایان از همه بیشتر ناگزیر وقت حال و مآل درو بالیست عهد استقبال ارباب دولت و اقبال است **توقیع** تا تجربه زمانه نموده احوال روزگار باز شناسد انتهی و توضیح این ابهام آن است که ملکزادگان را در غیر اینحالت تجربه اوضاع و احوال زمان و زمانیان رونمی نماید و آزمایش نهان و آشکارا بناے روزگار که معرفت آن عموم اهل دول خاصهٔ اولاد ملوک را بغایت درکار است جز بآمیزش اصناف مردم بر اختلاف طبائع همگنان از فقیر و غنی و ضعیف و قوی دست نمیدهد **مرفوع** بچه موجب فلان محتشم را بضعف و وهن قوت و قدرت و سستی راے و پستی فطرت منسوب داشته اند و بدین سبب او را مخذول و منکوب واگذاشته **توقیع** ازینکه قبل از شکوه نمودن بما از ما شکایت بسوے خداتعالے برده انتهی یعنی پیش ازانکه راه استغاثه ببارگاه کشوده از ما شکایت نماید بدرگاه خداے عزوجل از ما شکوه بیوجه نمود و پیدا است که این گونه کردار دلیل عجز و ضعف مرد و نمودار عدم معرفت راه چاره و شناخت روے کار است **مرفوع** بچه موجب فرموده اند که بر پادشاهان عالیشان واجب است که ترحم ایشان بر کافهٔ مردم عموم داشته باشد و در بعضی از احیان حجاب ایشان شدید نباشد انتهی و تقریر این مرفوع

آنست کہ عنایت عام و رافت خاص ملوک در طریق حسن سلوک با عوام و خواص اقتضا
آن دارد کہ در ہمہ حال دیر بار و دشوار حجاب نبودہ گاہ گاہ ہمگنان را بفوز ماسول و
رخصت وصول درگاہ اختصاص بخشند تا بحکم وجوب تسویہ کہ مقتضاے عدل و
احسان است سہولت بار بر اہل قرب و بعد یکسان شدہ دشواری خروج و دخول
بر ہمگنان آسان گردد و راہ یافتن درویشان و مردم پریشان ببساط قرب ایشان
دشوار و دور از کار نباشد **توقیع** بجہت آنکہ منع مردم بار طلب از درگاہ ملوک ہمانا
روبراہ ساختن آمانی و آمال ہمگنان است بسوے دشمنان انتہی و توضیح این ابہام
آن است کہ از جانب ملوک ابواب آسانی رخصت وصول درگاہ و دخول بارگاہ
خود بگاہ بار بروے محتاجان برفع حجاب بستن ہمانا کشودن درہاے حاجات عموم
سپاہ و رعیت بل نمودن راہ عرض نیاز خصوص اولیاے دولتست بسوے درگاہ
اعداے ملک و ملت **مرفوع** مرزبان ولایت ہمدان بگمان عدم زلت از علت
عزل بقصد استبصار استفسار مینماید **توقیع** مردان کار و مردمان عملدار بمنزلۂ آلات
حرب وادوات پیکار اند کہ بگاہ بیکاری ہمگی را در نیام جا دادہ باہتمام تمام نگاہ دارند تا
آنگاہ کہ تقاضی مصلحت وقت صواب بینند بکار در آرند و بدین مثابہ عمال را
بمقتضاے صلاح حال در ساحت اعتزال استراحت جا دادہ در نکوداشت
ہمگنان فروگذاشت ننمایند و درصورت ضرورت استعمال مستظہر و مستمال ساختہ در
کمال اشتمال اکرام و احترام کار فرمایند و ہر دو صورت جاے التزام شکرگذاری

خرسندی است نه مقام عدم خوشنودی و شکایت مندی انتهی و نظیر حاصل توقیع
مذکور است قصهٔ دستور صائب تدبیر و صاحب خامه و شمشیر محمد بٹ وزیر یعقوب خان
آخرین والیان کشمیر که زمینداری آن سرزمین آسمان نشان از وی بوکلا ر بادشاه فلک
جاه خورشید شان مالک رقبهٔ گردن کشان جلال الدین محمد اکبر بادشاه صاحبقران
انتقال یافت و سرجمله ازان این است که چون بعد از ارتحال یوسف خان پدر
یعقوب خان مزبور میانه او و ابناء اعمامش معامله از وفاق به نفاق انجامید و بدان
سبب کار امر ائیر از اجتماع بافتراق و شق العصا و خلاف و شقاق کشید و مدار کار
بے پرکار او از مدار در گذشت و مواقع خرق که رتق آن از احاطهٔ دائرهٔ امکان
بیرون بود بر رافع فراخ گشت ناچار از مواسات بتنگ آمده بر سر تهیه جنگ رفت
بالجمله از طرفین بخیه اظهار مضمر بر روے کار انداخته کینه نهفته آشکار و فتنه خفته بیدار
ساختند و در مابین بسے محاربات وقوع یافت و اہل وفاق با آنکه از ابطال رجال
بودند بحکم الحرب سجال گاه غالب و احیاناً مغلوب میشدند و چون یعقوب خان در مبدءِ
امراز وزیر خویش بسبب سعایت نا دولتخواہان بد اندیش کمال تفرقه خاطر و تشویش
اندیشه داشت و بعلت نفاق مشئومے منحوس از همدستی اتفاق آن مردانه مرد و فرزانه
محروم و مایوس شد چند انکه عاقبت از فرط غلبهٔ توهم بیجا از جا در آمده ازین دست
وزیر سعادتمند را یکچند نظر بند و چندگاه در بند محبوس نگاهداشت و هر دفعه که عرصه جنگ
بر و تنگ میشد میدانست که اگر پاے او درمیان نباشد یکباره کار از دست میرود

از روے اضطرار با طلاق اوملتجی شده ایمان غلاظ وشداد از طلاق واعتاق بمیان می آورد و بدین دست آویز متین سررشته اشتداد وثایق وپیمان بدست میگرفت وچون اومطلق العنان شده بدفع همگنان نام زد می گشت اہل خلاف بمجرد استماع اسم او عنہ انصراف را انعطاف داده بوادی گمنامی وناکامی می شتافتند وہر بار که کار بسرداری او بر حسب دلخواه بپایان می آمد دیگر باره حریفان نادولتخواه برسر چشمک زنی وتحریک رفته چندان محرک سلسلهٔ بدگمانی او میگشتند که ازان عالم خردمندی را که در فنون تدابیر وسیاست متعلقه بوزارت ثانی معلم اول می شایست مجنون آسا مغلول ومسلسل میداشت مجملاً چون این حرکت ناہنجار بشامت نفاق نادولتخواہان که خود را خواہان دولت او وا می نمودند چند دفع اتفاق افتاد واین امر منکر مکرر رویداد وزیر فقید المثال عدیم النظیر بر سبیل ضرب المثل در سوق کلام بر زبان راند که سلوک این عزیز که از دلالت اہل ضلالت راه ہدایت وطریق تحقیق برو مسدود است و ازین راه خود را در سلک ملوک حازم متحزم امیداند بامن از روے درستی مثال آئینه معائنه حال دہقانان این کشور است با تبر ہیزم شکنی که ہنگام احتیاج در موسم گرما بجہت تہیۂ مایحتاج زمستان وسائر فصول در نگاہداشت واحترام آن اہتمام تمام مبذول داشته بکار در آرند وبعد از فراغ دسته ازان بر آورده ورشته بجاے آن گذرانیده بمحافظت تمام از میخے در آویزند وباز چون بدان نیازمند شوند از روے عزت فرود آورده دسته بجاے علاقه نصب نمایند وباحتیاط بسیار کار فرمایند اکنون چندیست که بامن این

شیوه معمول این طریقه سلوک میدارد تا گردون گردان چگونه خرامد و کار روزگار بکجا انجامد
اِمّا الی عزو ملک و اِمّا الی ذلّ و ہلاکِ

مصرعہ تا در میان خوستہ کردگار چیست

مرفوع انکار مذہب فلان ستوده سیما بچہ سبب بر زبان صدق بیان رفتہ توقیع آن آراستہ ظاہر نکوہیدہ باطن خویشتن را بہ تحصیل خوشنودی ما خوشنود ساختہ و قطعاً باستحصال سرمایۂ خرسندی و رضامندی خداوند و مولاے ما بندگان حق جل و علے نظر نینداختہ مرفوع بچہ علت امروالا باسقاط فلان از درجہ علیاے عدالت صدور یافتہ توقیع بما رسید کہ در اقامت قواعد انصاف از شاہراہ قویم استقامت بیکسو انحراف میجوید و در تحقیق اصول قضا با طریقۂ افراط حمیت و عصبیت کہ موجب و فور اخفا و ابہام حقائق امور است می پوید مرفوع مرزبان صفاہان معذرت خواہان بدرگاہ آمدہ برأت ذمہ خود از سائر گناہان کہ بدان مواخذہ و مطالب است دعوی می نماید و ہر انچہ از نیک و بد بدو نسبت میدہند از منسوبان و کارکنان خود میداند توقیع عذر او بوجوه عدیده غیر موجہ و ناپسندیده است و چگونہ معذرت قاتل در باب مقتول بحوالت فعل خود بآلۂ قتل مقبول ارباب عقول تواند بود انتہی و حاصل این توقیع وقیع مطابق منطوق بعضے از احادیث طریقہ اہل بیت علیہم السلام ست چنانچہ از امام ائمّہ انام امیر المؤمنین علیہ السلام روایت شده کہ در باب غلامے کہ بموجب فرمودۂ صاحب خود شخصے را بقتل آورده بودند کہ وہل عبد الرجل الا کسیفہ یقتل السیّد و یستودع

العبد السجن یعنی آیا نیست غلام مرد الا مانند شمشیر او سید او را قصاص نموده غلام را محبوس سازند و در روایتے بجاے لفظ الا کسیفه الا کعصاه وارد است و از حضرت امام ناطق بحق جعفر صادق علیه السلام نیز منقول است که سید را بجاے عبد قصاص نمایند ولیکن معمول فقها بنا بر ظاهر حکم کتاب حیث قال الله تعالے النفس بالنفس خلاف این است چه ظاهر است که مراد ازین نفس نفس قاتل و مباشر است نه آمر و هم چنین اخبار متعدده از جمله روایات حضرت ابی جعفر است علیه السلام که عبد ماموریقتل آرند و سید آمر را محبوس ابدی نگاه دارند و از روے تاویل هر دو خبر سابق را برین معنی حمل کرده اند که مراد ازین آمر آنست که عادت او برین معنی جاری باشد که عبد خود را با غزا و الجا تمام بر قتل مردم مجبور دارد و درینصورت قتل او بنا بر وجوب دفع ضرر و فساد از بلاد و عباد بر امام لازم است

مرفوع موجب عزل فلان از تصرف در اعمال دیوانی و اشغال ملک و مال سلطانی چیست **توقیع** درینولا ظاهر شد که بروبازگشت ودیعتها گرانست ازین سبب سبک آمد بر ما انتزاع اعمال از و انتهی و توضیح این توقیع مبهم آنست که چون بود ودائع و امانات بار باب آنها نزد او متعسر بل متعذر است لاجرم تولیه اعمال دیوان که فی الحقیقت حکم ودیعت دارد از و استرداد شد تا نگر ازین استعادت که بر ما بغایت سبک و آسان است برو بسیار دشوار و گران بود و بسعادت اعادت ودائع عادت نماید **مرفوع** خون فلان عامل با تیدار که جز بقایاے سرکار چیزے از اشیاء دنیا رفانی باقی ندارد و محصلان

دیوان کار تقاضا چون نفس بر تو تنگ گرفته اند **توقیع** ارباب دیانات وادیان بر خلاف کاوش دور از کار اصحاب کفایات سرکار دیوان در تحقیق حقیقت حال او در وجود و عدم مال منال تفحص شافی و کافی بجا آرند اگر مرفوع سمت وقوع داشته باشد از مطالبه در گذشته بحال خودش گذارند و از خالص اموال خالصهٔ ما موافق همان مبلغ که از و بوصول نرسیده بصیغهٔ صله بدو واصل سازند **مرفوع** فلان لشکری که از غایت دلاوری در کارزار هاے مخوف خویش را بر قلب صفوف دشمن زده آثار تجلد بظهور می آورد و لوازم بجدت بکار می برد در یتولا بعادت معهود در معرکه حرب اتراک مظان هلاک رفته تقتل آمد **توقیع** نخست مبلغ پنجاه هزار درهم نقد برسم اقامت ماتم باتیام او رسانند دوم سوم مستمر او را بر ایشان مقرر دارند اگر از اولاد و احفاد مانده باشد و الا بخویشان و پیوستگان او واصل سازند **مرفوع** موجب امر بنهی و نفی فلان منهی از شغل انهاد اخبار و قرب در با چیست **توقیع** باعث آنست که اسماع ما را بحروف سعایت آمیز در تعب استماع انداخت و نیتهاے ما را بر مردم فاسد ساخت انتهی و تقریر این توقیع آنست که سرتا سر اخبار آن تهی مغز پر گفتار که بسبب فرط دروغ سگالی از فروغ احتمال وقوع خالی افتاد و از غـایت سبکسری او بے اصل و سرسری رو داده بر سامعهٔ ما گرانی نمود چندانکه از تواتر استماع خرافات بیجا اصل ترہات باطل او درحق دور و نزدیک و بد و نیک کاریدان حد کشیده بود خدا نخواسته نیت خیر بنیاد ما را در بارهٔ بلاد و عباد از صلاح بفساد باز آرد۔

مرفوع بجہ استحقاق فرمودہ اندکہ فلان ستودہ منش آزمودہ روش از خواص معتقدان درست اخلاص ماست **توقیع** سر این گفتہ آنست کہ پیوستہ مارا بر عیوب نہفتہ ما در پردہ اطلاع میدہد و در ازالۂ آثار آن زیادہ بر توان و امکان لامحالہ میکوشد و تا غائلہ تبعات و لوازم آن در داریں بما نرسد آنرا از دشمن و دوست و نزدیک و دور حسب المقدور میپوشد **مرفوع** چہ چیز میان فلان نیکو شمائل و نازش و ادلال او حائل آمدہ کہ بسبب آن اختلال بعد در بنائے قربش راہ یافتہ **توقیع** فرط ادلال او موجب ملال ما آمدہ انتہی و توضیح ابہام این توقیع آنست کہ نازش زیادہ بمادہ امتیاز کہ سرمایہ ناز او بود باعث افراط کاہش در مراتب خواہش ما بود گردید چنانچہ در امثال سائر واقع است کثرۃ الادلال داعیۃ الاملال آرے نمک بسیار شوری بار آرد و نزدیکی مفرط دوری ثمرہ بخشد **مرفوع** بجہ استناد فلان سالار را باوجود ظہور کمال مرتبہ اطاعت و انقیاد معہود در عداد اہل عصیان و عناد معدود داشتہ اند **توقیع** چہ آن سست رائے کہ از فرط سخت روی با کمال ضعف و ناتوانی و نہایت تن آسانی و توانی دعوے جلادت جبلی و نجدت طبعی میکند از انصرام کارہا کہ از عہدۂ اہتمام او شود تن باعتراف عجز در ندادہ خود را از قبول امر مطاع بہانۂ عدم لیاقت انکار و تنزول آن از مراتب منزلت و مقدار او در لباس اظہار تجلد و اقتدار امتناع مینماید **مرفوع** فرمان نافذ خسروی در بارہ فلان سالار بآمدن دربار انفاذ و اصدار یافتہ بود و او بہانۂ تثاقل احمال و تکاثل اثقال از قیام بنہوض تقاعد مینماید

و از ین راه راهی شدن و آمدن بر و سخت دشوار می آید توقیع اگر آن سبکسر بعذر کثرت حواشی و گرانی اسباب غواشی و موٗنات تکاسل و توانی مینماید و حرکت همگی علائق بر و عظیم ثقیل می آید ما ببعضے از و اکتفا می نمایم و بار سنگین از دوش او بر داشته بستر تنها از و قناعت می فرمائیم هر فوع عامل اعمال تومس در توفیر شوارزم جد و اجتهاد و تکثیر مواد عمارت و زراعت آن بلاد بذل مساعی جمیله بمبلغے رسانیده که محصول ارتفاعی را از قرار مقدار معمول سائر فصول مضاعف گردانیده توقیع دم نقد مبلغ پانصد هزار درهم بصیغهٔ صله این خدمت ستوده بآن کار آزموده واصل سازند و برسم تضعیف بر رسوم مقرر او بیفزایند و همگی قری و مزارع که از چهار سو بدان ناحیه پیوسته داخل اعمال سابقهٔ او نمایند تا اگر لواحق مذکوره را در معموری بمعمورهٔ مذکوره ملحق گردانیده بتقویت حسن عمل او رعایاے همگی اعمال قوی حال و سائر عمال فارغ البال باشند هر فوع بسبب کدامین جنایت جانی یا خیانت مالی امر والا باستیصال فلان والی و استیفاء اموال او بروجه مستوفی در کمال کنجکاوی و استقصا صدور یافته. توقیع بموجب عقل و شرع بر سلاطین ذوی الاقتدار بحکم وجوب اضاعت منکر و اشاعت معروف واجب است که همگی همت بر مقتضاے صلاح عام و نظام تام مصروف داشته اموال خاصهٔ خود و عامهٔ مردم را از فساد عالم بسوے صلاح آن صرف نمایند انتهی یعنی در صورتیکه بقاے اموال در دست اصحاب

نفوس شریرہ موجب فناء آرام انفس و خلل بنا نظام آفاق گردد بر ارباب
نفوس خیر از باب وجوب دفع ضرر متیقن یا مظنون ضرور است کہ آن بادی شرور
را از تصرف در انچہ از مبادی آنست باز دارند و سرمایۂ فساد او را در مصارف
صلاح عامہ خاصہ حفظ حوزہ ادیان و پاس ناموس نفوس و ابدان صرف نمودہ
ہمگی را بشایستگی تمام باصلاح نظام جملگی باز آرند **مرفوع** از چہ راہ حکم جرم
بعداوت فلان کہ ہمگی ارباب اخلاص درگاہ درباب دولتخواہی او براستی
گواہی میدہند بصدور پیوستہ **توقیع** دشمنی از خدا از مخائل گفتار و کردار او
آشکار است و چون عداوت صانع مستلزم عداوت مصنوعات اوست دریصورت
لازم است کہ مخلوقات را نیز دشمن باشد و دشمنی خلق خدا بطریق اولیٰ دشمنی
بادشاہ راکہ حافظ و حارس ایشانست ملازم دارد **مرفوع** فلان درون خراب
بیرون آباد کہ از درگاہ ما برائے تحقیق حقیقت تظلم دادخواہان بنواحی بلاد رفتہ بود
برموجب شہادت ثقات بتحقیق پیوستہ کہ قلت دیانت و کثرت اخذ رشوت اغماض
عین از ذلت ظلمہ نمودہ و بسبب اخفائے ستمہائے گوناگون این گونہ بیداد بظاہر
بتازگی بر مظلومان روا داشتہ **توقیع** آن سست دین بیدیانت در دار دنیا
از طرف ما بکشتن سخت سزاوار است و در آخرت من جانب اللہ بغایت مستحق
عقوبت بیشمار و خلود نار **مرفوع** بچہ موجب فرمودہ اند کہ نسبت ملکزادہ نرسی بما
نسبت دواہائے مضرت رسانست بہ بدن انسان **توقیع** بجہت بیرون رفتن

او از متن جادهٔ رضاے ما و جدائی گزیدن از پیروی ہواے ما انتہی و تقریر این توقیع آنست کہ چون بموافقت و موالات ہواے طبع خود کہ مخالفت حکم خرد را لازم دارد از راہ متابعت مقتضاے رضاے ما دوری گزیدہ و بمشورت عقل صلاح اندیش مصلحت خود در فرو گذاشتہ پیروی رویت و راے دانش آراے ما دیدہ پیدا است کہ گزند نسبت اینگونہ فرزند از تناول ادویہ مضرہ و سموم مہلکہ در پیش بل از وجہ سمیت بیش است و پیوستن بامثال او از خویش و پیوند در مرتبہ قطع پیوند خویش **مرفوع** از چہ راہ تشخیص فرمودہ اند کہ فلان شخص موسوم بجدا جوئی بودہ بسمت توحید متسم نخواہد بود **توقیع** ازین رو کہ ہر انچہ بسمع او میرسد بدان ایمان مے آرد انتہی و تبیین این ابہام آنکہ اینگونہ مردے نادان کہ برفع شبہات اہل نزاع و جدال توانا نباشد و ہر انچہ از دروغ و راست دجائزہ نارو ا مسموع او گردد بدون رد و قبول و تردد و توقف آنرا در عداد بودنی معدود دارد و بے تحقیق و تمیز نیک و بد آن بدان گرو گردد و ہر آئینہ از معاشرت معاشر محال گو ضلال جو گشتہ از سعادت اقرار توحید بشقاوت انکار آن گراید بلکہ زود باشد کہ از طریق اعتقاد بمبدا و جود وایجاد و منتہاے مصیر و معاد خود عود نمودہ خویشتن را از سعادت دارین بے بہرہ نماید **مرفوع** دولتخواہان دربار از موجب صدور امر والا دربارۂ دور نمودن فلان از حضور بارگاہ بل از نزدیکی درگاہ درخواہ مینمایند **توقیع** بسبب آنکہ از روے خیانت از راہ راے درست بجانب خدعہ و فریب مائل شدہ انتہی و بسط این معنی آنست

کہ آن زیانکارہ زینہار خوارہ پیوستہ در مقام استشارہ از متن صراط مستقیم رسائے
صائب کنارہ گرفتہ وہموارہ از ہنجار استوار رویہ صادق بیکسو رفتہ وپیروی راہ راست
درست رفتاران یعنے مستشاران مؤتمن را از دست دادہ در راہ زنی خیرہ دارین
اہل استخارہ مدار بر سلوک سبیل قاطعان طرق نہادہ **مرفوع** بچہ وجہ امر عالی
بکندن ابواب منزل فلان والی صادر شد **توقیع** بسبب حبس نمودن او رسول
مارا در درگاہ خود انتہی یعنی چون مخلوع السعادت فرستادہ درگاہ خسروی را چندین گاہ
در دروازہ ادبار خانہ خود موقوف ومحبوس داشتہ بود بلکہ از امید بار وصول و راہ دخول
محروم ومایوس گذاشتہ درینصورت از روے وجوب مکافات بمثل پاداش جسارت
آن بے بصیرت سفیہ بدینمایہ تنبیہ ضرورت است **مرفوع** بر زبان حقیقت بیان رفتہ
کہ فلان بسیار گوے زود باشد تا عثرت زبان کہ لازمہ کثرت گفتار است او را در
ورطہ ہاے بے پایان افگند **توقیع** بسبب گردانیدن او زبان خود را با ہواے
خود انتہی تقریر این توقیع آنست کہ آن مرحوم کہ از قسمت شہامت ونباہت
ہمانا محروم است وبفرط سفاہت وبلاہت موسوم پیوستہ کشش ہمت لیتیش
بسمت جاذبہ طبع سخذ بست وتصرف تقلب قلبش باگردش اقتضاے نفس و
خواہش منش منقلب وپیدا است کہ بازگشت صاحب اینحالت سواے
اقتحام مخاوف واز نظام مہالک نیا شد واز حکم بالغہ حضرت امیر المؤمنین است
علیہ السلام لسان العاقل من وراء قلبہ وقلب الجاہل من وراء لسانہ یعنی زبان

و انا بر النسوے دل او و قع است و دل نادان بر النسوے زبان او و مراد آنست کہ زبان عاقل تا سخن بر دل عرض نکند و رخصت تکلم نیابد بحرکت جرات نماید و دل نادان بر خلاف آن است یعنی سبب بے مشورت خرد ہر چہ از نیک و بد گفتن را نشاید بر زبان خداوند آن آید تا صلاح وقت از میان رود و کار بر زبان گراید درین باب از آثار ارباب صدق اخبار و عصمت کردار و گفتار وقع است بدین مضمون کہ ہر بامدا د زبان بسائر جوارح و اعضا خطاب مینماید کہ کیف حالکم بخیر انتم ام لا یعنی چہ نید و چگونہ اید احوال شما بموجب خیر است یا نہ ہمگی بیکزبان گویند کہ حال قرین خیریت و عافیت است اگر تو بگذاری و موافق انیمعنی است خبر انور کہ لسانک کلب عقور ان اطلقتہ قتلک یعنی زبان تو سگے است درندہ اگر او را رہا کنی ترا بکشد و ہمانا حکیم خاقانی شروانی ہمین معنی را عقد نمودہ

رباعی

تیغیست زبان کشیدہ در کار زین تیغ کشیدہ سر نگہدار
خاصہ کہ زبان سگ گزندہ است در حبس دہان ازان فگندہ است

مرفوع سبب انکار شہریار انیمعنی معروف را کہ عامۂ معتقدان معتقد آنند چیست کہ ہرگاہ قسمت ازلی باعث فیروزی بروزی مقرر باشد ہر آئینہ بادشاہان را در مادۂ عطار عطایا شئے زیادہ بر سر سائر رعایا و برایا نخواہد بود **توقیع** باعث این انکار آن است کہ مبادا در وقت داد و دہش بمقتضاے منش انسان اجرا مادۂ احسان زیادہ درحق ہمگنان بسبب گمان عدم شکرگذاری ایشان بر خاطر ما گرانی کند۔

مرفوع بچه موجب فلان مرد مقبل را قبل ازان که بنفس خود تحصیل غنا نماید یا عنایات شهریار ابواب اغتنا بر روے روزگار کشاید در پله میزان اغنیا سنجیده اند **توقیع** بواسطۂ آنکه در مابدیدۂ بادشاهی میدید پیش ازانکه بادشاه شویم انتهی و تقریر این توقیع آنست که آن سنجیده مرد آزاده هم بروزگار قباد پدر ما با وجود چندین شاهزادگان از روے کمال آگهی در ما بنظر استحقاق رتبه بادشاهی میدید ازین رو ما نیز این مرد صائب راے صاحب نظر را که بدین مایه گرانی قدر و مقدار بل بالاتر ازان ارزانیست در مرتبه اعتبار اغنیا معتبر میداریم **مرفوع** نشاء الحاق اسم فلان از جملۂ اعیان و نامداران شهر و دیار در عداد اعدائے شهریار چیست **توقیع** آن شقی مدبر پیوسته نابقی عمر ابد پیوند ما و مدت دولت جاوید بے پایان خسروان آل ساسان از همگی اخترشناسان استفسار مینماید **مرفوع** ثمرۂ ذکر خیر گذشتگان از آباء والاشان خسرو و خیر ایشان بطریق تکرار و استمرار چیست **توقیع** مقصود ما ازین امر خیر انتما آنست که تا بقاے عمر روزگار سرتاسر باقیماندگان بل همگی آیندگان از اولاد و احفاد ما و سائر اعقاب بندگان خداے جل و علے درینباب بما اقتدا رسانیده انتهی و ثمرۂ اقتداے ابنا بآبا خود در ذکر خیر گذشتگان آنست که نفوس ناطقه انسانی را بعد ازین نشاء در عالم برزخ خواه در صورت تعلق با بدان مثالی و خواه بدون تعلق بدان روح و راحت عظیم و لذت و سرور بسیار از ذکر خیر و حسن ثناء ابناء

ایشان دربارۂ ایشان دست میدہد چنانچہ اصحاب نفوس قدسی وخواص اکمل افراد نوع انسی چون اعاظم انبیا صلوٰۃ اللہ تعالی علیہم واکابر اولیا را بعد از خلع خلعت ابدان و وصول بعالم قدس حصول انس تام بدان میباشد چنانچہ حضرت خلیل الرحمن صلوات اللہ علیہ درخلال وصول دعا خود استدعا را ینمعنی نمودہ چنانچہ فرقان حکیم بدان ناطق است آنجا کہ از زبان آنحضرت میفرماید واجعل لی لسان صدق فی الآخرین تفسیر این برین موجب است کہ بگردان برائے من زبان آخر زمانیان را بعد از من بگفتار راست درحق من بحسن وصیت و ذکر خیر جمیل و آوازۂ نیکو در دنیا کہ اثر آن تا روز رستخیز باقیماند ولہذا ہیچ امتے از امم نیستند کہ آن حضرت را دوست ندارند و بروثنا نخوانند و بہ نیکوئی یاد ننمایند وہمچنین یکے از ائمہ اہل بیت عظام علیہ السلام بمبلغے معین درحق یکے از اہل تدین وصیت فرمودہ بود کہ ہرسالہ در موسم حج در ہمگی موافقت باآواز بلند محاسن پسندیدہ و سیر حمیدہ آنحضرت را برشماردو درحق آنحضرت دعاوترحم کند و بگوید کہ کان علیہ الرحمۃ کذا وکذا وقال کیت وکیت ولہ من الخصال ہذہ وتلک وہمانا از جملہ نتائج وثمرات این امر ازدیاد رفع درجات محسنین وحط سیات مذنبین است چنانچہ دراخبار مخبر صادق صلی اللہ تعالی علیہ وآلہ وسلم وارد است کہ شہادت چہل مومن بہ نیکوئی درحق تباہکاران موجب آمرزش ایشان می گردد مرفوع موجب حکم جزم باشراف برسقوط او وقوع فلان بمساقط و مواقع ہلاک وبوار وانتہاء عافیت کار او بدخول نار چہ باشد توقیع این حالت حقیقت

حال و مآل اہل ریا و سمعت است انتہیٰ وتفصیل این مجمل آنکہ علت حکم قطعی آنست
کہ آن بد عاقبت بسبب قلت متانت راے درونہ وکثرت انطوا باطن بر خبث
طویت بدترین حالتے کہ باعث خذلان دنیا وخزی دار القرار بل علت ذلت و
ضلالت ہر دو دارست اعنی بریا و سمعت مبتلا و گرفتار است و در مذہب این نکوہیدہ
صفت کہ افضح واشنع سرتاسر شرور و ذمائم است این سیاق خاص خاصۂ این
ضعیف قوی مسکنت است اگرچہ ریا در باوزنا کہ اشر امور واضر اشیا اند در صورت
مشترک ولیکن درحقیقت سراین ہمہ یکیست چہ باوجود اینکہ آن مانع اصل فیضان احسان
وجود است واین قاطع نسل عین اعیان وجود ریا در ظاہر شرجلی ست و در باطن شرک
خفی عیاذاً باللہ ولیاذاً الیہ منہ ومنہا مرفوع ازسبب جرأت وجسارت مجلسیان حضور
خسروی بخسارت صوری ومعنوی کہ عبارت است از غیبت وعیب جوئی فلان
سوال میرود انتہیٰ وتقریر این عرض آنست کہ بکدام مایہ استظہار درحضرت شہریار
چندین ازنزدیکان قباب قرب درگاہ درباب فلان ازارباب اعتبار دربارا بواب
نکوہش وپژوہش عیوب کشودہ اند وازین غریب تر آنکہ تمکین ہمگنان درصدور این
امر دور از کار فرمودہ اند توقیع بواسطۂ انحراف اوا ز استقامت وانحراف ما
ازحفظ آبروے او انتہیٰ وتوضیح این توقیع مبہم آنکہ چون بظہور پیوستہ کہ آن
خیانت آئین ازسلوک شاہراہ یقین دیانت ودین انحراف جستہ لاجرم بموجب این
جرمیہ عظیمہ ما نیز ترجیح جانب انصراف نظر عنایت وانعطاف عنان رعایت ازجہت

حمایت او تجویز نمودیم و از راه وجوب مجازات بمثل پاداش خیانت او بترک نگاهداشت آبرم و فروگذاشت اعیۂ خوص ہمگنان در باب تعرض ہتک حجاب عرض او مسابلہ و مسامحہ فرمودیم مرفوع از سبب تقدیم فلان باکمینگی او بزرجمہر با جلالتش سوال بینماید بحجت آنکہ شیوہ ستودہ ملک دوستی اشراف و تقدیم ایشا نشست انتہی و تحریر و تقریر این مرفوع برین وجہ کہ مقربان درگاہ در باب اقدام شہریار بتقدیم فلان ناشائستہ باوجود عدم باعث وحصول مانع از فرومایگی گوہر وکمپائگی نہاد و فقدان اصالت و قلت حالت بر مثل بزرجمہر حکیم عظیم المحل عدیم المثل با کمال جلالت و فضل کہ جاے غایت توقف و تاسف است نہایت تحیر و تحسر دارند و باین معانی نظر بملاحظہ مقتضاے شیمۂ کریمہ خسروی کہ داعیۂ اکرام اہل بیت کرامت مجبول است اسباب تعجب ہمگنان درین مادہ زیادہ گردد توقیع بسبب اینکہ تنبیہ معجب سودمند ترین دواہاست انتہی تبیین و تتمیم این توقیع ہمانا بدین سیاق توان نمود کہ این باب در بارۂ تادیب ارباب رعونت و اعجاب انفع سائر ابواب است و تعجب این گروہ دانش پژوہ درین مادہ بغایت عجیب نما و غریب سیماست چہ این معنی کہ پسندیدہ ترین دواے دار خود پسندی ست اگر بعرض محال جاے تعجب خردمندان باشد ہر آئینہ استعجاب از خود پسندی و اعجاب اہل حکمت و ارباب اداب از خویشتن بینی صد چندان خواہد بود مرفوع موجب منع و ابعاد فلان محتشم از قرب درگاہ بعد از عزل خدمت

ریاست خدم وسیاست حشم باوجود ابتنا و استناد آن بر مبانی کمال وثوق و اعتماد چیست **توقیع** بسبب اظهار نمودن او آنچه مذموم است از حقد انتهی و تقریر این معنی برین وجه است که چون بتازگی ناشائستگی او بسبب بروز مواد بعضی از ذمائم اخلاق مکنونه از بغض و حقد و کینه بر تبهٔ ثبوت پیوست هر آئینه تفویض خدمات و نزدیک خسروان بدینگونه تیره درونی خیره روان بعد از ظهور آن از راه کار بغایت دور است **مرفوع** درینولا گروهی از رعایا بدرگاه والا آمده ابواب شکایت از فلان دهقان کشوده اند که بفرموده قباد جفر نهرے که بر اراضی ایشان میگذرد نموده با آنکه استیفاء حق ممر برنهج مستوفی نموده اند بنابر ادعاے وصول کثرت مضرت باراضی مذکوره بدان راضی نیستند **توقیع** سلاطین عدالت دین واحسان آئین از مواد فوائد عام و منافع کلی نظام بسبب مضرت خاص و آفت جزئی دست باز ندارند چنانچه بمقتضاے حکمت کاملہ حضرت آفریدگار گیتی جل شانہ نظر بعموم منافع و مصالح عالم و عالمیان منفعتهاے بمینت هاے درنهاد آفتاب بودیعت نهاده اگرچه فی الجملہ ضررے تابع جود فائض الجود آن افتاده **مرفوع** بچه دلیل فرموده اند که هرگاه بادشاه داد ور دهش گستر از پاسداران ونگاهبانان خود جدا ماند هر آئینه بعون وصون خدائیکه در هیچ حال از وجدائی نگزیند محفوظ و محروس گشته از کید اعداء ضمان امان آنحضرت مصون ومعون ماند **توقیع** بدین دلیل قطعی که بادشاهان عادل بمنزلہ ارواح عالم و رعیت و در مرتبه

اجساد بر کرار وح از جسد نزع نمایند شکے در موت او نباشد انتهی یعنی مادام که حضرت آفریدگار جلشانه بحکم حکمت کامله انتظام سلسلهٔ نظام عام جهان و جهانیان خواهد هر آئینه وجود جهانبانے را که وسیلهٔ حفظ آن نظام و مایهٔ آرام گیتی باشد بطریق اولی محفوظ دارد **مرفوع** علت استحسان امر نافذ باخراج لسان از قفاے فلان چیست **توقیع** باعث آنست که از زبان ما نقل نموده آنچه ما آنرا نگفته ایم ازان سخنان که دران ضرر عالم و فساد رعیت است انتهی و توضیح این ابهام این است که آن شرانگیز بسے سخنان دروغ بے فروغ بر ما بسته که ازان جز ابواب ایصال فساد کلی بصلاح نظام کل نکشاید و از رسیدن آنها بمسامع فتنه انگیز بغیر اقسام ضرر عام بخواص و عوام گیتی نرسد **مرفوع** از چه راه امر والا به کوتاه ساختن دست تصرف فلان والی از تصدی اعمال ملکی و مالی سرکار عالی سمت اصدار یافته **توقیع** بسبب امتناع او از نفاذ امر آنکه فراز مرتبهٔ اوست و را از نفاذ امر بر آنکه فرود پایه است ممنوع داشتیم انتهی یعنی بنابر وجوب مکافات انواع جنایات بدکرداران بامثال آن چون از امتثال مضمون امثال زبر دست خود سرباز زده لاجرم ما نیز بدین جریمهٔ عظیمه امر نافذ او را بر زیردستان خودش از جریان بازداشتیم تا مگر چون شدت حدت ضعف و وهن پس از قدرت و مرارت عزل بعد از امارت دریابد بموجب آن از فرمان واجب الاذعان زبردست خویشتن سر نتابد **مرفوع** موجب امر بافراط سرزنش فلان دبیر به معتمد که آباعن جدٍ در راه آباد

اجداد خسروی بجانبازی زبان زد خواص وعوام است چه باشد **توقیع** خلطاو با اہل ابتلا بغضب سخط ما و مساہله در امر بطش وقہر ما موجب آن شده انتہی یعنی فرط معاشرت وآمیزش او با مقہوران ومغضوبان ما که بنفاق منسوب و بسبب عدم اتفاق منکوب اند اگر خدا نخواسته از سوء مذہب حسن ارادت ته دلی وکدورت مشرب صفائی مودت باطنی نخواسته باشد لامحاله دلالت ظاہری بر سہل انگاری وسست گیری غائله خشمگینی وغضبناکی ما دارد **مرفوع** بچه وجه تجویز صدور امر مطاع بایقاع انواع شرور ایصال اقسام نکال درباره فلان فرموده اند **توقیع** بسبب آنکه خیر جاری وبر دائر ما از سائر اخیار وابرار باز داشته **مرفوع** ازچه رو فرموده اند که فلان منحوس از روح حق جل وعلا بتحقیق مایوس است **توقیع** آن شقاوت کیش ہمانا باختیار خویش آثار سنگدلی وقساوت نسبت بسائر عباد بر رافت ورفت ایثار نموده واینگونه ناسعادتمندے بیشائبه شک وشبه از امید بخشائش عام آنحضرت بے بہره باشد **مرفوع** ازچه راه فرموده اند که سبیل متولیان امور عامه ودواین خاصه متصدیان دیوان مظالم آنست که یگان یگان در مجالس احکام خود از ہمگنان جدا نشینند ودر نواحی نشیمن خویشتن راه ہجوم مردم سیما ظالمان مظلوم نما ندہند **توقیع** حقیقت این امر حقیقی آنست که ازدحام در امثال انیمقام موجب قطع طریق وتحقیق این اصول امور ومانع تعمق غور افعال وکنه اعمال وباعث غل وغش قلوب واقوال است **مرفوع** بچه دلیل درمعرض

بیان حقائق بر زبان حقائق بیان آورده اند کہ سبیل خردمندان است کہ بہیچ جہت دام فریب وغرور در راه اقران واشباه خود نگذارد **توقیع** بسبب آنکه بر موجب وجوب مکافات بمثل نخست خود دران دام بیفتد **مرفوع** درین باب از اوامر خسروی سوال بیما یند کہ شایان آنست کہ بہنگام تفریق صلابت بر مردم بر فلان تفریق کلام نمایند انتہی وتبیین این ابہام آنکہ ہرگاه ابواب عطایاے این درگاه کہ پیوستہ بر روے ہمگی رعایا وبرایا باز است براے ایصال مرسومات مستمره ومشاہرات جاریہ احاد وحشم واجناد بتازگی کشادیابد باید کہ بہرۂ فلان جز مواعید امید افزا چیزے دیگر نباشد **توقیع** بواسطہ آنکہ او کلام را در مقام کردار جاے داده انتہی یعنی چون ازان ناشائستہ مرد در آوان کار ومیدان گیرودار امرے جز گفتگوے لاف وگزاف رونمی دہد وسواے قول بیجا در مقام فعل امرے از وبعمل نمی آید باید کہ بسخنان رضا آمود ورجا آمیز خرسند وخوشنود گردد **مرفوع** بچہ سبب فرموده اند کہ فلان قدیم الخدمت سزاوار نہایت مراتب اساءت وبدیست انتہی یعنی فلان بنده دیرین کہ پدر بر پدر داغ بندگی بر جبین وکمر پرستاری بر میان دارد باوجود عدم ظہور عصیان چگونہ بسزاواری الواع آزار وبیزاری بر وحکم فرموده اند **توقیع** بجہت آنکہ روح وجسمش پرورده نعمت وبرآوردۂ تربیت ماست وباوجود این مرتبہ احسان از اندیشہ اساءت ما غفلت نمی ورزد انتہی یعنی آن خسران زدۂ ناسپاسی وکفران کہ در معنی اشد

انواع کفر آنست در مقام برارت ذمت همت از حقوق احسان ولی نعمت حقیقی حق اسارت بجا می آرد و با آنکه ارواح واجساد آبا و اجدادش نیز بتقویت نعمت عدل و احسان دولتکدۂ آل ساسان تربیت یافته اند از بد اندیشی نیکوخواهان آن دولت غفلت نمی ورزد **مرفوع** از موجب این فرموده که بر ملوک نگاهداری و پاسبانی راز اسرار و انفس خود از اصحاب شرۂ و حرص واجب است سوال نموده میشود انتهی و تقریر بیان این معروض بدینوجه است که حقیقت پژوهان درگاه در خواه کشف غطاء خفا از سر این فرمودۂ شهریار دارند که بر عامه ملوک خاصه پادشاهان حازم الامام است که نقود اسرار مکنونۂ خویشتن را مانند نفوس نفیسه خود از خداوندان طبائع خسیسه یعنی ارباب حرص و طمع و اصحاب آز و شره باحتیاط تمام نگاهدارند **توقیع** سر این معنی آنست که جواهر اسرار عظیمۂ ملوک که سر آن باعث حفظ ابدان و نفوس و اعراض و ناموس همگی اہل آفاق است از رازهاے نهانی سائر اصحاب انفس کریمه باخفاء اسرار اولی و انسب است تا بسبب خساست طبائع آن ادانی بزخارف و نیۓ دنیاے فانی فروخته نگردد **مرفوع** بچه دلیل فرموده اند که واجب است که میانۂ عاجز و کافی در مرتبه موجبات تساوی و تکافو بعمل نیارند انتهی و تقریر این اجمال آنکه سبیل والیان و ولایات آنست که بمقتضاے کاردانی و معامله فهمی عمل نموده نخست بمراتب هر یک از کارکنان و عاملان بنظر درست درنگرند و میان همگی متکفلان اشغال از کافی و عاجز و کارگذار و بیکار بمقدار تفاوت اقتدار ترجیح

وتفصیل نہادہ قطعاً تسویہ کار برند **توقیع** ازین راہ کہ تا نقصان بحکم این تسویہ گمان فضل بخود بردہ خویشتن را قدرے ومقدارے می نہند وکاملان از ان رہگذر خود داری کردہ وتن بکار ہا در نمیدہند و بضرورت ازین معنی در ہر دو صورت بسے خلل در بنا رپیشرفت امور افتادہ آبروے کارہا بریزد ورونق از کارخانہ روزگار برخیزد **مرقوع** ازموجب این امر سوال میرود کہ فرمودہ اند کہ از لوازم حزم ملک آنست کہ چون کارہا بشائستگان اعمال فرمایند باید تا دیگرے کہ مستوجب ومستاہل آنکار ہا باشد در خاطر داشتہ باشند انتہیٰ یعنی بچہ وجہ از روے حزم فرمودہ اند کہ بر سلاطین دوربین از راہ حزم واجب عقلی است کہ ہرگاہ تولیت عملی ملکی یا مالی بکارداے تفویض فرمایند براے استظہار پیشرفت آن کار دیگرے را از اہل کفایت ودرایت کہ باصابت واصالت راے وردیت اشتہار داشتہ باشد چنانچہ از روے استحقاق واستعداد متکفل آن شغل تواند شد بیشتر در نظر مایہ نگر داشتہ باشد **توقیع** چہ اگر حادثہ روے نماید وکسے نظیر او نہ باشد لامحالہ کارفرما در انحالت محتاج گردد برفع وضیعے یا تشریف خسیسے ودران صورت بدان ماند کہ باختیار عقلے از دست دہد وازسر اضطرار ذباہے بجاے آن بکف آرد انتہیٰ وتفصیل این مجمل آنست کہ بر تقدیر مقتضاے قدر مقدور وقضاے مصنی اوراامرے ناگزیر روے نماید ونظیر او عملداے کافی متکفل آن شغل خطیر را کہ تاخیر بر نتابد نیابد ناچار بجاے آن کار شائستہ یکچند بنا پسندی نیاز مند گردد کہ بسبب سلوک ناہنجار کہ از نقص وزلل خالی نباشد انواع وہن وخلل در

در بنای عمل راه یابد مرفوع از کدامین حرکت ناشائسته فلان سالار خدمتگاران
و معتمدان دیرینه استنباط ناد و نخواهی شهریار و خواهش روزگار دولت دیگرے
از اولیاے عهد دولت خسروی فرموده اند توقیع ازینکه در باب انعقاد
امر بیعت ولیعهد دولت و استحکام عقد کمال مراتب استعجال داشت انتهی
یعنی آن سست عهد از فرط سخت روئی همواره در باره متانت حبل پیمان ولیعهد
دولت و استحکام عقد عقدهٔ بیعت او ساعی و داعی بوده استعمال این رائے
را در نظر عاقبت بین ما بر سبیل وجوب استعجال تزیین میدارد و انمعنی اگرچه
بحسب صورت بر نیک اندیشی دولت ما و خیر خواهی این دولت خانه پرداخت
دار د بیک وجه از بدسگالی خالی نیست مرفوع سبب صدور این فرموده چه بود
که ظهور مراتب صفا عقیدت اولیاء دولت در مرتبه باید که باظهار آن نیاز مند نگرد د
توقیع ثمرهٔ این شجرهٔ ثابت الاصل نابت الفرع آنست که هرگاه در مقام
اثبات آن برخلاف عادت معهود از تبیین بینه و بیّن غنی بلکه از دعوے نیز
مستغنی باشند بنابرین صورت بضرورت در هنگام عطایا از وساطت تعریف
معرفان و وسیلهٔ شفاعت شفیعان بے نیاز خواهند بود مرفوع در معرض بیان
حقائق بنیان فرموده اند که دعا در حق ملوک عادل اگرچه بظاهر خاص ایشان باشد
در حقیقت شامل عموم رعایا و برایا نیز هست توقیع ازین رو که ما مانند رو احیم
و رعیت مانند اعضا انتهی و تبیین و تتمیم این توقیع مبهم آن ست که چون زمرهٔ

ملوک دادگر وہش گستر اجساد عالم را بمنزلۂ ارواح اند وہمگی رعایا در مرتبۂ اجزا و اعضاء آن اجساد مقرر است کہ قیام اجساد بقیام وقوام ارواح منوطست لاجرم دعاے کل بعینہ دعاے جزو خواہد بود **مرفوع** بدست آوید کدام رتبہ زیادہ سری امروالا در بارۂ فلان از اعیان دولت صدور یافتہ کہ پایۂ قدر ومقدار او از انچہ ہست فروتر آند ودست قدرت او راحسب المقدور کوتاہ دارند **توقیع** از ارادۂ عروج زیادہ او بمدارج علیا وصول مراتب والا کہ حصول آن وا یۂ بالا دست نہ درخور پایۂ پست اوست وازین بالاتر آنکہ این مایۂ ترقی بتوسل اظہار تنزل درجات قدر ومقدار دولت وادعاے تقلل مراتب اقدار اولیا رآن در نظر پیش پا نگردارد **مرفوع** غور رسان حقائق اسرار از روے استبصار واستفسا اینمعنی می نمایند کہ خسرو فرمودہ کہ قوام ملک ودولت بمحض وفور اموال وکثرت جنود نیست **توقیع** بدین دلیل کہ باوجود اموال وجنود بدین ودانش محتاج اند چہ این ہردو مشدد ومویّد ملک اند انتہٰی وتقریر این توقیع آنست کہ بادشاہ باوجود حصول اعداد واموال بہیچ وجہ از استحصال دین ودانش بروجہ کمال مستغنی نیست چہ این دو امر جلیل القدر موسّس وممہّد اساس ملک وحافظ مصلح مزاج دولت اند از عروض مفاسد وموجب اعادۂ آن از بنیاد تزلزل و اعوجاج بصلاح ثبات واستقامت **مرفوع** بنا بر مقتضاے اطاعت امر مطاع شہریار درباب اصدار فرمان متضمن تنبیہ وتذکیر معہود وزیر کہ ابواب سوء آداب

بحسب ظاہر مفتوح دارد سوال میرود که فرمان عالیشان بچہ مضمون صدور یابد
توقیع فرمان نافذ بدین مضمون انفاذ یابد که مہبود وزیر را بہر وجہ سود حال و بہبود عہد
استقبال در دانستن و کاربستن این معنی است که وزرا بمنزلۂ لباسہاے ملوک
اند که از خصوصیات آنہا بہ نیک و بد خصائص ایشان قیاس میتوان نمود انتہی
وتبیین این ابہام آنست که پیراستگی ظاہر وزیر نمود آراستگی باطن بادشاہست
بزیور آداب ملکی خصائل ملکی که از دلائل سعادات فلکی است چنانچہ حسن و قبح
کردار و گفتار دستور و استقامت و اعتساف شکوہ روش او بانزدیک و دور
برہان حسن و سلوک و سوء سیاست ملوک است بر موجب این قضیۂ مرضیہ
خردمندان گفتہ اند که بر وزیر دانا واجب است که چندانکه توانا باشد براے
پاس ناموس درین دولت و حفظ صورت و نعمت ملک و ملت حراست ظاہر
و باطن خویشتن نماید تا بدین سبب در دنیا و عقبی معاقب و معاتب نباشد مرقوع
بچہ موجب فرمودہ اند که لوازم شکرگزاری و سپاسداری ملوک بسبب دفع انواع
آفت و رفع اقسام مکروہ از موجبات مخافت از ایشان بر ذمت ہمگی رعایا و برایا
بوجوب آنست و اقرب است از ایصال مطلوب و اعطاء مرغوب بدیشان
توقیع مطمح نظر حقیقت نگر درین قضیہ آنست که از نتائج عطا و جود و ثمرات
وجود ملوک آنچہ در ظاہر و باطن بعالمیان میرسد باعتبار قدر و مقدار متناہی و محدود
است و آنچہ از آثار افضال و احسان آشکار و نہان بادشاہان در ضمن بازداشت

سکارہ و مصائب و نگاہداشت آسیب و حوادث و نوائب از ایشان باتان وصول
می یابد حسن ذاتی و نکوئی واقعی حدے و نہایتے در نفس الامر ندارد مرفوع
بموجب صدور کد این خیانت پر تو نظر عنایت از فلان وزیر باز گرفتہ سزاوار
اسقاط از پایۂ والاے وزارت و بالاتر از آنش دانستہ اند توقیع آن سست رائے
پست رویت بسبب تقویت زیادہ در مادۂ سوء تدبیر کمال ضعف و وہن در بنائے
پیشرفت کارہائے سرکار راہ دادہ چندانکہ سلوک ناہنجار او مواد توفیر و تکثیر ارتفاعات
عقار و ضیاع و محصولات آن بلاد و بقاع انقطاع پذیرفتہ مرفوع عامہ در باب تعظیم
و تقدیم فلان باوجود عدم باعث ترجیح و تمیز از قدم نسب و کرم گوہر توقف دارند
توقیع چون تشریف و تمجید جدید سلطانی نازل منزلۂ قدیم انسانیست ہر آینہ
فلان و اشباہ او بامتیاز بشرف دیرینہ بے نیاز اند انتہی و تتمیم این مقصد آنست
کہ مراد از افراد این نوع عالی خواص و مزایاے نفسانیست کہ در حقیقت بمثابۂ
فصل نوع انسانیست چہ لطافت اصل و شرافت نسب فی الحقیقت گوہر مرتب
است نہ جوہر ممیز و گرامی داشتن ملوک خرد ور خردمندان پرورشائستگان مایہ سرفرازی
را بمقتضاے فضائل نفسانی و خصائل ملکی و انسانیست نبودن فلان بن فلان
بر مرکز این محیط دائر است مثل سائر کن عصامیا و لاتکن عظامیا یعنی خویشتن را
بہ نفس عصامی خود کہ عبارت است از نفس متصف بکمالات ملکی و انسانی عزیز
و گرامی ساز و بمشتے تودۂ استخوانہاے فرسودہ یعنی آباے گذشتہ مناز و این

عصام نام حاجب نعمان ملک عرب است که فی نفسه کمال شرافت ذاتی و کرامت
نفسی داشته و گفتار اوست که نفس عصام سودت عصاما و علمته الکر و اقدا ماو
همانا اشارت بدینمعنی حقیقی نموده حضرت امام برحق و امیر مطلق علی بن ابی طالب
علیه السلام آنجا که فرمود الشریف من شرفه السلطان یعنی شریف آنست که سلطان
او را بسبب شرافت نفسانی او مشرف گرداند و ازین عالم است گفتار مامون
عباسی و بقول عبد الملک اموی نحن الزمان من رفعناه ارتفع و من وضعناه اتضع
یعنی ما زمانیم مراد ازانکه میگویند زمان چنین یا چنان کرد هرکرا ما بلند مرتبه گردانیم رفیع القدر
گردد و آنرا که ما فرو گذاریم وضیع الشان و پست پایه شود **مرفوع** فلان بازرگان
پیشه در منزل خویش پیروی شیوه نکوهیده اهل لهو و لعب پیش گرفته چندانکه این امور
ناپسندیده را دانسته و دیده از همسایگان نهان نمیدارد **توقیع** اگر این اعمالرا
در جوار باین طریق بجا نیارد جاے آن دارد که همگی مردم برین سبیل باشند انتهی یعنی
اگر هر نابکارے از جملۂ جهله و زمرہ فجره در عدم اظهار و اجهار فسق و فجور باوجود ایں مرتبه
نفاق سوق و فسوق بر و تیرۂ آن تیره ایام سلوک نمودے هر آئینه راه معاقبت
ملوک و ابواب مواخذات ارباب احتساب درهمه باب مسدود بودے **مرفوع**
فلان عامل باوجود عدم ابتلاے آفت کرّی خود را همانا از روے حیله گری بنا شنوائی
اشتهار داده **توقیع** آن مسکین را درین مادۂ شقاوت زیاده اعنی سبکی ثقل سامعه
بر خویشتن پسندیدن بسند است و تادیب و تنبیه او باوجود کمال نباهت در بلیۂ

اظہار بلاہت تجویز سفاہت ناپسند **مرفوع** فلان قائد از طغیان مادۂ عصیان
زائد بکشف قناع ترک طاعت قناعت نمی نماید بلکہ نغمۂ خارج آہنگ ارادۂ بغی و
خروج از پردہ بیرون میسر آید **توقیع** فرمان نافذ بانفاذ تا سر آن نافرمان بر
کہ سرچشمۂ طغیان شور و شر است اصدار یافت تا باعث سر براہی سائر بیراہہ
روان وادی تباہی گردد **مرفوع** چون فلان نائب مہاد زبون کاتب دیوان
سرکار بر سبیل تکرار از روے طلب راہ بار در درگاہ شہریار یافتہ ازین رو مہاے
زبون گرفتہ خاطر و پراگندہ درون می ماند **توقیع** مہاتا مہاد زبون دا تا امید اند کہ
مردان براے کارہا در کار رند نہ کارہا براے مردان و نظام بعضے از مہام حضور
موجب وفور خواندن اوست نہ امرے دیگر از امور دیوان **مرفوع** بہرام
خویشاوند خسرو با آہنگ صید و سیر در نیولا از درگاہ والا بطواف اطراف و
ارجاء دار الملک از جاے خود بر آمدہ انتہی یعنی بانداز شکار اندازی و بہانہ
تماشاے متفرجات مطلق العنان شدہ بحکم احتمال قرب وقوع بد اندیشی کہ
لازمۂ نزدیکی نسبت خویشی است اہمال و امہال وا از راہ رعایت حزم و
احتیاط بغایت دور است و عدم ارخاء عنان او بسبب این معنی در ہر دو صورت
ضرور **توقیع** چون خویشی ما بیصد و رکوتہ اندیشی مانع تفرج و سیر ایشان نمیشاید
مادام کہ از بہرام بے اندامی رو ننماید او را از موجبات مسرت و التذاذ خود باز ندارند
مرفوع بزعم عامۂ اولیاء دولت از اعطاء صد بدرہ نقد ہشتصد نفر از جنس ثور

وبقر و یازده هزار راس گوسپند بصاحب سرزمین مازن تا مگر از بغی و فساد بشاهراه
اطاعت وانقیاد گراید و بنابرین سر رقبهٔ خودسری از ربقهٔ فرمانبری نتابد
و وهن عظیم و ضعف قوی در اساس ناموس سلطنت عظمی راه نیابد **توقیع**
هرآنکه بدین سرمایهٔ حقیر و تسخیر آن مرز خطیر و بندگی سرکشان آن سرزمین سپهر
نشان و استعباد مرد آزاد دل پیش نهاد اراده سازد همانا تجارتش رایج آید و
کفهٔ ترازویش راجح نماید **مرفوع** جمهور عوام عموم سماحت کف جواد ملک را
که خواص و هر ایادی آن مستوفی راحت سائر رعایا و برایاست مشرف برا و اهل
درجهٔ اسراف میدانند **توقیع** همانا معلوم این مساکین نیست که هرآنکه مستحق
را از خود محروم گذارد نه او مالک آن مال است و نه آن مال برای او بهره
از ثبات و بقا دارد **مرفوع** والی ولایت ارمنیه درخواست موجب کثرت عطایای
ملک درباره ملوک باستان و باعث ترجیح خسروان عهد ماضی بر سلاطین عصر
باقی مینماید **توقیع** والی بداند که هرآنکه بحق ماضین اهتمام نموده در برگذاشت طرف
بزرگان گذشته فروگذاشت نماید لا محاله در نگاهداشت حرمت و حفاظ باقی
داد از حقوق نعمت ایشان بر وثوق نماند و او را نیز جای چشمداشت نماند
جانب از سائر اقارب و اجانب بعد از خود نباشد **مرفوع** همگی اهل شهر و دیار
مسامحت شهریار را درباره گروه مجوس که بدشمنی دین و دولت منسوب اند و باعث
نکبت عالم بالا منکوب ناپسندیده می پندارند و درخواه قطع مواد اعدای دین بالتماس

طرد و ابعاد ایشان را از بلاد ایران شهر سیدارند **توقیع** این طائفہ دیر گاہست کہ درین درگاہ در عہد تعہد و بناء تفقد دولت خسروان بودہ در ظل حمایت و رعایت ما نیز آسودہ اند و ہمانا استحسان امثال این اراقبیح کہ در حقیقت قبیح آرایند ازان غافل اند کہ اینگونہ صلاح محض فساد ملک و عین عیب و شین ملوک است **مرفوع** فلان سپہ سالار از سلوک شاہراہ اطاعت شہریار بانحراف عصیان و اعتساف طغیان مائل شدہ **توقیع** ہمانا از شقاوت نصیب کہ نصاب نقص اطاعتش بکمال رسیدہ سواد سعادت آسمانی بانقطاع پیوستہ **مرفوع** شگون گیران ہنگام بازگشت برخیل آزاد سپہبد کہ سرخیل بندگان نیکو عقیدت است گذشتہ طغیان مادۂ عصیان زیادہ بدو منسوب دارند **توقیع** اگر افرے از صحت این خبر باشد ہر آئینہ سپہبد بشامت خاصیت نیت بدہم بر دست یکے از زبردستان خویشتن بسیف مسلو[ل] بغی خود مقتول خواہد شد **مرفوع** برخے از اہل بصارت ناقد و بصیرت نافذ اختصاص دادن فلان تا آزمودہ باطن را بدون امتیاز ظاہر ترقی مراتب خواص مقربان درگاہ دور از راہ میدانند و حال آنکہ در زمان ماضی بعہد قباد از و خرسندی و رضامندی نداشتند بلکہ ناایمن و ہراسان بودند **توقیع** این ستودہ سیرت آزمودہ سریرت در عہد قباد حق بندگی خداوند خود در لباس رعایت صلاح دولت و پاس ناموس ملک و ملت ادا میکرد و باظہار دوری معنوی صوری از ما بہ پدر ما تقرب میجست و ازین دست آزادہ مردی زادہ درخور انواع استظہار و اعتضاد سزاوار کمال اعتبار و اعتماد باشد

مرفوع مہرک از بندگان قدیم الخدمت بزعم خود استیفاء ہمگی حق خدمت دیرینہ نکردہ باوجود شہریار در اداے حقوق خدمات خدمہ بر عامہ ملوک خاصہ ابا عظام تقدیم دادہ **توقیع** چون مہرک بناے اعتماد بر عماد خدمات سابق نہادہ باوجود تقصیر خدمت در زمان لاحق حق بندگی ناکردہ نیز ازما می خواہد ہر آئینہ براے تنبیہ او و سائر مقصران مرسوم او را بدیگر پرستاران کہ در ہیچ حالے جاے خود را در پرستاری خالی نمیگذارند نام زد فرمودیم **مرفوع** بچہ دلیل بر سبیل تکرار میفرمایند کہ وفا ملوک بعہود خویشتن ہمہ ظفر است بر دشمن **توقیع** چہ عذر ضد وفاست موجب عدم وثوق اولیاے دولت بموالات میشود و جد و جہد اعدا در محاربہ بسبب نومیدی از مصالحہ دو چندان میگردد و یک تن کوشندہ بامیدواری بیشتر است از جمعے کثیر ناس باوجود یاس انتہی بنا برین مقدمات وفاے بادشاہان باعث تضاعف اعتماد دولتخواہان برولا و داد خواہد بود و علت اطمینان قلوب ہمگنان بہ ثبات اساس مصالحہ و معاہدہ موجب قلت کوشش دشمنان خواہد شد و این صورت بضرورت غلبۂ ظن بر روزی شدن فیروزی نتیجہ بخشد **مرفوع** باعث تغیر راے شہریار از خوشنودی و رضا بکراہت و بغضہا در بارۂ فلان عملدار چنانچہ از مخائل کردار و گفتار ملک آشکار میگردد چیست **توقیع** آن بیکارہ در ہنگام تفویض اعمال ہموارہ بتقدیم عذرتہاے ناپسند اقدام مینماید **مرفوع** مکرر بزبان حقیقت بیان شہریار میرود کہ سزاوار دانا آنست کہ برامثال و اشباہ خود چون بغضب بادشاہ در آیند ہیچ وجہ شماتت روا ندارد **توقیع** موجب این

امر منکر آن ست که بهنگام وقوع در مثل این بلیهٔ شماتت دیگران درباره او
بموقع خود نباشد و بدین سبب مصیبت دوچندان نگردد هر فوع بچه موجب شهریار
انکار منکران تشریف تقدیم خسروان را در حق جمعیکه شرف ماضی و مجد قدیم ندارند
منکر و ناپسندیده میشمارند توقیع درین امر مطمح نظر دور نگر ما آنست که در مادهٔ امتیاز
پدران ایشان بتشریف زیاده ملامت باآبا باز نگردد پیش ازانکه جلالت پیشینه
و اصالت دیرینه داشته باشند هر فوع همواره در مجاری کلام بر زبان خسرو جاری
میشود که ستم نومیدی بر امیدواران تصدی اعمال و اشغال خود روا ندارند توقیع
بواسطهٔ آنکه ظلم ازان شغل باز نگردد انتهی و در بعضی از نسخ بجاے لفظ عن درین
توقیع لفظ یرجع الظلم عن الشغل لفظ علی واقعست و بنابر نسخهٔ اولی ظاهرا مراد
آن باشد چوریکه بیم وصول آن با عمال خود از خیانت عمال امیدواران اعمال
داشتید بسبب بیمروتی در بارهٔ ایشان مبادا ازان اعمال بشما راجع گردد یعنی
عواقب وخیمهٔ آن بشما سرایت نماید و در صورت نسخهٔ علی همانا معنی این باشد که ظلم
مظنون که خوف سرمان آن بشغل مذکور داشتید مبادا بهمان شغل باز گردد
یعنی شامت حرمان اهل رجا بسبب احتمال اصابت خطر خسروان بفروغ آن
شغل مبادا یکباره اصل آن شغل را ابزبان آرد هر فوع بچه دلیل فرموده اند که متکفلان
اشغال ملک و مال چون مخزن اموال خویشتن را از وجوه خیانات آگنده سازند
گویا معدهاے خود را از سموم انباشته باشند توقیع بجهت آنکه بقاے آن مال و بقاے حیات

آنہا بمقدار بقلے حاجت باشد بدانان انتہی تبیین این توقیع ابہام تضمین آنست کہ کارفرمایان آن اعمال کہ خیانت درحق ایشان روا داشتہ اند بر نفس ومال آن خائنان چندان کنند کہ بدیشان محتاج باشند وچون بے نیاز شوند ہردو را درمعرض تلف آرند چہ مشابہت این بدان آنست کہ چنانچہ مدتے باید کہ زہر درمعدہ بپاید تاآنگاہ کہ اثر آن پدید آید ہمچنان عدم تاثیر سم خیانت درمال ونفس خائن وبقار آن بمقدار مدت نیازمندی باشد وتا انگاہ کہ وقت استغنا ازو درآید درحال اثر خود ظاہر نماید مرفوع بچہ روفرمودند کہ فلان منہی کہ انہار اخبار وابلاغ وقائع فلان ناحیت بدو مفوض بود شگفت نباشد کہ درین زودی محتاج بدان شود کہ دیگرے در بارگاہ ما نام او بردہ خبر او بعرض ما رساند توقیع ازین راہ کہ طریق اخبار از ما مسدود ساختہ انتہی توضیح معنی این توقیع آنست کہ صاحب برید یعنی منہی مذکور از روے پست رائے وکوتہ اندیشی از بیم یا امید بولات و عمال ولایات واعمال متعلقہ بشغل چندان مسامحت ومساہلت بکار بردہ وتا حدے تقدیم خدمت ابلاغ اخبار را بتاخیر انداختہ کہ راہ پیشرفت کار را بر خویشتن نیک تنگ ساختہ چنانچہ رفتہ رفتہ سررشتہ آمدوشد روزنامہار اخبار آن سمت انقطاع پذیرفتہ چندانکہ کارش بدان مقام کشید کہ بجاے او منہی دیگر باید تا اگر خبر او بدرگاہ والا ابلاغ نماید مرفوع بکدام دلیل اکثر اوقات میفرمایند کہ ملوک را در ہر باب طرق و ابواب مختلفہ مہیا باشد وراہ رعایا من جمیع الوجوہ واحد است توقیع بواسطہ آنکہ ہاے

آراے ملوک در تدابیر پراگندہ است برموجب افتراق اسباب صلاح وسداد رعیت
وغایت رعیت غیر از طاعت چیزے نیست انتہی توجیہ این توقیع آنست کہ طرق
امور سلطنت از روے تعدد وتکثر وجوہ تدبیر ملکی و مالی وتشعّب وتفنّن جہات سیاست
رعیت وسپاہی ہمانا غیر متناہی است وسبیل ہمگی رعایا وبرایا سواے سلوک
طریق اطاعت ملوک امرے دیگر نیست مرفوع بچہ وجہ فرمودند کہ از زبان فلان
قلت وکمینگی او دانستہ میشود انتہی از چہ رو در معرض بیان حالات مردم فرمودند کہ
کمی پایۂ گوہر وکوتہی مایۂ تطر فلان از بسیاری سخن بیصرفہ ودرازی زبان او پیدا است
توقیع بواسطۂ آنکہ بزبان خود اظہار نمودہ انچہ ما در پردہ بدان امر کردہ بودیم بحجاب
دربارہ باب حجاب او انتہی یعنی انچہ درباب او بحجاب دربارہ گفتہ بودیم از منع در
دربار بنابر کمی بصیرت وبصارت بزبان خود در ہر انجمن اعلان واظہار آن نمودہ
مرفوع نظر بچہ مصلحت فرمودند کہ اغماض عین درباب فلان شائستگی ندارد انتہی
تفصیل این مجمل آنست کہ تغافل وتجاہل عارفانہ درحق فلان بطالت کوش جہالت
کیش سودے ندارد وچشم پوشی کہ نزد بصارت اہل بصیرت دور اندیش انفع ادویہ
اصحاب فساد است وانبہ انتبا ہا نست اورا اصلا بصلاح نمی آرد توقیع بواسطۂ آنکہ
علم او بعلم ما بنفاق او حاصل است انتہی توضیح این ابہام آنست کہ سبب حکم
بعدم اصلاح حال فاسد آن مجموعۂ مفاسد اطلاع اوست بر اطلاع ما بخبث جبلی ونفاق دلی او
مرفوع از سبب مبارزت شہریار بادشمن بنفس خود سوال میرود توجیہ اینمرفوع آنست

که چون دانایان درگاه افراط میل و انحراف خسرو از استقامت صراط حزم و احتیاط باعتساف بیراههٔ تهور و تجاسر از راه عاقبت بینی بغایت بعید دانسته و میدانند که دوراندیشی نظر فرجام نگر شهریار که بغور اشیا فرو دیده این طور امور را ناپسند خرد خردمندان میداند پس از چه و دیده و دانسته خلاف فهمیده و نگریستهٔ عقل تجویز فرموده میشود

توقیع چون آوازه اظهار دلاوری ما در سراسر آفاق اشتهار پذیرد و در النفس دوست و دشمن افراط صلابت و صولت و کثرت سطوت و مهابت نفس ما قرار گیرد هر آئینه جمعے از بداندیشان که خاطر ایشان از ما جمعیت داشت از اندیشه پریشان گشته از ما حساب بیشمار خواهند گرفت و خاطر خیرخواهان که در هر صورت خواهان خیر ما باشند بهمین معنی از کید اینان اطمینان دیگر خواهد پذیرفت و قواعد دین و قوائم دولت بدو وجه از سر نو استقامت خواهند یافت ⁘

———<•••>———

٭

کلیات نثر غالب

بنام خداوند پیروزگر
مه و مهر ساز و شب و روزگر

توانا داور نہ سپہر فراز ہفت اختر فروز و دانا خدائے روان با تن آمیز دانش و داد آموز کہ این ہفت نہ را بپایہ و افزار فراز آورد و کارہائے آسان و دشوار را روائی و بندہائے سست و استوار را کشایش بخشش و کوشش ایشان بازنماز بایست اندازہ این بربست و برنہاد نہ بدان انداز بست کہ این کالبدہائے باہم ستیزندہ از یکدگر گریزندہ بہم آمیزندہ روان نداشتہ باشد و در فرماندہی از فرمانبری نشان و ورگرایش و در ایش از نخست پاس فرمان نداشتہ باشند

۲

زر از اختر و گردون چہ دم زنی کہ ہنوز
ہمی زہم نشناسی ستان و دردارا
مشو ستارہ پرستار کآفتابے ہست
فروگرفتہ فروغش نہان و پیدارا

از او رزاوش را دربیمودن سود و ملت و بہرام و کیوان را در آمودن زیان

دستگاه اگر ہست گوباش داتا داند وشناسا شناسد که خجستگی وخستگی را مایه از کجا است ستارگان سرہنگان واداراند وسرہنگان دادگاه با آنکه ہیچگاه از چنبر داد سر برون نیارند در منش وروش با ہم انبازی وکارجز کارسازی ندارند اگر یکے بدرشتی درستی کار خواست ودیگرے بنرمی گرمی ہنگامه رواداشت ہمه پیراستن وآراستن است نه سخت گیری وفروگذاشت **ب ۳**

چرگر که زخمه زخم برچنگ زند — پیداست که از بهر چه آہنگ زند

درپرده ناخوشی خوشی پنہانست — گازر نه زخشم جامه برسنگ زند

درآمیغ فروغ ہر فروزه به نیستی نوید بخشنده ہستی است ہر آئینه ہرچه از آرام وآزار برتری وپستی است ازان روکه رایگان بخشی وتردستی است ہمه سود وبہبود فروبارد وہمه شادی وشادمانی بارآرد توانگر از مس وسیم وپرنیان وگلیم ہرچه بدرویش دہد دہش وداد است وخداشناس خوب وزشت وکم وبیش پندار دسرا داست وآیا درباره این نمودہائے بےبود که پیوسته درنیستی پستند اینمایه بخشش بس نیست که ہستند سخن از اندازه دید وداننست خفته خردان گذشت وسخن گوئے را با خویش بردن ناچار پایه چند فرودآیم تا ہمان گفتار نشینین اسرایم گشتن آسمان به گشتن آسیا مانددانی که آسیا را بگردش آورےہست چرا ندانی که آسمان را داورےہست بتاروپود رسیمانیکه از نگاه مہروکین ستاره بچیرخنه چرخ رشته اند پرده چند بافته بروے روزگار فروہشته اند

دیده وران نشان شناس که از آفرینش به آفریدگار پے همی برند کارفرمائی وفرمانروائی نیروان از پس هر پرده بینگرند ب ا

چون جنبش سپهر بفرمان داور است بیداد نبود انچه بما آسمان دهد

زهے بود وبخش نابود رباے دادگستر بیدادزدا ے هم بداد توانا را نیرو گاه وهم بمهر ناتوان را زورافزاے گویم که بخاک وخون خفتن آشفته سران پیل سوار به آسیب سنگریزه پرستوک وجان سپردن نمرود بزخم نیش پشه ازچه روست همانا که این نشانهاے روشن همه بازنمود نیروکاهی وزور افزائی اوست ورنه بمن بنماے که این دوگونه خستگی که هریک به هنگام جداگانه بود ناوک نگاه کدام اخترستم گستررانشانه بود ب ۳

وه اک از جم اورنگ و افسر برد سکندر جگر گاه دارا درد

برد دیوزان دست انگشتری که سفتے رگ جان دیو و پری

نه پاداش داند نه کیفر همی سراے همان چرخ و اختر همی

آرے خداوند چنانکه نیست راهستی داده است هستی پذیرفته رانیست ساز نیز تواند بود آنچه همه را در یکدم به نوید بشو پدید آورد اگر در دم دیگر به نواے مباش بهم زند زهرهٔ آن کراست که از چون وچرا دم زند درین روزگار که هر زمزمه راهنجار و هر همه را رفتار و هر کجا سپاهے بود از سپهدار سخن پیوندی بگذار و بگوئی که خود روزگار برگشت اخترشناسان سپهرپیماے برآنند که در آن

روزگار که بزم ناز به یزدجرد شهریار پارس از ترکتاز تازیان بهم خورد کیوان و بہرام در خرچنگ انجمن آرائے و ہنر آزمائے بودند اینک ہمان پایہ سیزدہم از خرچنگ ہمچنان بہم پیوستن گاہ بہرام و کیوان است و این شورش و پرخاش و جنگ خواری و خونخواری درنگ و نیرنگ نمایہ آنست دانا بدین گفتار کے گرد آن تاختن لشکرے دیگر بود از کشورے دیگر و این برگشتن لشکر است از خداوندان لشکر چنانکہ از داستان پاستان پارسایان پارس بہم نہ ماندن این دو ستیز و آویز ہویدائی دارد دران بارکہ سخن در کیش بود ایران ویران بہ فر و فرہنگ کیش تو فرجام آبادی و از ہندآور ہندگی آزادی یافت درین بارکہ گفتار در آئین است ہندیان بچشم داشت کدام آئین تازہ شادمان باشند پارسیان رخ از آتش تافتند و بسوے خدا راہ یافتند ہندیان دامن دادگران از دست دادند و بشکنجہ دام ہمدمی دوان افتادند ہمے بینی کہ از دامن تا دام داز داد تا دو چہ مایہ دوریست داد آنست کہ آرامش جز در آئین انگریز از بہناے دگر چشم داشتن کوریست زخم تازیانہ تازیان از خوبی آن کیش فرخ مرہمے داشت روزگار در نورد این خستگی خجستگی اگر میداشت بار اندوہ از دوش دلہاے نژند برمیداشت اگر و سا اندیشہ راز دانان بہر دانش و داد از ین پس پیش آمدہست بمن نشان دہند و بر دل اندوہگین ہمناک سپاس نہند جہانیان با جہانیان ستیزند و لشکر خون لشکر آرایان ریزند و انگاہ شادی ورزند و برخویشتن نلرزند

اے دانندگان فرزبود و شناسندگان زیان و سود این ہنگامہ به آتش خشم خداوندگرم است ورنه کارزار پارس اینچنین امیدسوز و آرزو گداز نبود

ب

زخمه برتارم پریشان میرود کاین نواہاے پریشان میزنم

نادان نیم که ستاره را بدین روشنی و گردون را بدین بزرگی بے فر و فروغ و کارگذاری بر بینان دروغ پندارم یا از نزدیکی این دو گردنده دژم ہرچه در ہزارۂ پیشین گذشت ہمان گونه اکنون چشم دارم این رنجور بدرمان آن ہمی پسندد که بیچاره زمینیان که نه خرچنگ را دیده اند و نه از بہرام و کیوان جز نام شنیده اند از نادیده و ناشنیده سخن نیارند و چنان انگارند که روزگار که بازیہاے رفته و آینده در سینه اوست و آبی کردن کار نیکوان آئین دیرینه اوست آزردن فرہنگیان فرنگ به دست بردسپاه بیگانه روا نداشت که لشکرہاے ہرسو به این گروه بر این گماشت نگارندۂ نگارش درباید که منکه در نامه از جنبش خامه گہر فرو میریزم از کودکی نمک پروردۂ سرکار انگریزم گوئی تا در دہن دندان یافته ام از خوان این جہان نشانان نان یافته ام ہفت ہشت سال است اورنگ نشین دہلی سوے خودم خواند و کردارگزاری جہانجویان تیموریه بدست مزد شش صد روپیه سالانه از من خواست خواہش پذیرفتم و بدان کار پرداختم بیش از چندے که کہن اوستاد

شاہ را مرگ فرا از آمد آموزگاری شیوۂ سخن نیز بمن بازگشت پیری و ناتوانی و آنگاہ خو پذیر و گوشہ گیری و تن آسانی با اینہمہ از گرانی گوش بار دلہاے دگران بودن و ہر کہ در انجمن سخن گوید سوے لبش نگران بودن ناکام در ہفتہ یکدو بار بہ ارک رفتمے و اگر شاہ از مشکوے بر آمدی سختے بہ پیشگاہ ایستادمے ورنہ بدریخانہ دمے چند نشستمے و باز آمدمے و ہر چہ درین درنگ رنگ نگارش یافتے یا خود بردمے دیا فرستادمے پیشہ و اندیشہ و کار و بار من این و چرخ تیز گرد و بین درین اندیشہ کہ بیرنگ نیرنگ دیگر زند و این آسایش سبے آسایش پاک از آلایش ہم بر زند

ب

بنام آنکہ گر دشمن و گر دوست نگار تیغ بے پروائی اوست

درین سال کہ شمارۂ آنرا بہ آئین بر آورد رستخیز بے جا بر آورند و اگر آشکار پرسی یکہزار و دو صد و ہفتاد و سہ است شمرند چاشتگاہ دوشنبہ شانزدہم ماہ روزہ و یازدہم مئی سال یکہزار و ہشتصد و پنجاہ و ہفت ناگرفت در و دیوار بارہ و بارو دے دہلی بجنبید و آن جنبش زمین را فرا گرفت سخن در زمین لرزہ نمیرود دران روز جہان سوز بخت برگشتہ و سرگشتہ چند از سپاہ کینہ خواہ میرٹھ بہ شہر در آمدند ہمہ بے آزرم و شور انگیز و خداوند کش و تشنہ خون انگریز دیدبانان دروازہ ہاے شہر کہ برون از ہم گوہری و ہم پیشگی نہ شگفت کہ ہم از پیش ہم سوگند نیز باشند ہم پاس نمک و ہم پاس شہر گذاشتند

مهمانان ناخوانده یا خوانده را گرامی داشتند آن سواران سرگران سبک جلو
و پیادگان تند خوے و تیز دو چون دربانان و دربانان را میهمان نواز یافتند دیوانه وار
هر سو شتافتند و هر کرا از فرماندهان و هر کجا آرامشگاه آن مهمان یافتند تا زار
نکشتند و پاک نسوختند روے ازان سوے برنتافتند مشتے گدایان گوشه
گیر که تان باتره و دوغ میخورند و در شهر دور از یکدگر پراگنده جا بجا روزگار بسر میبرند
همه تیر از تیر ناشناسندگان از غوغاے دزد در تیره شب هراسندگان نه پلارکے
در دست و نه خدنگے در شست و اگر راست پرسی این مردم بهر آبادی کوی و
برزن اند نه براے آنکه به آهنگ پیکار دامن بکمر برزنند با اینهمه ازان
درد که راه آب تیز رو بخاشاک توان بست دست از چاره کوتاه دیده هریکے
در سراے خویش بماتم نشست یکے ازان ماتمزدگان منم که در خانهٔ خویش
بودم چون غریو و غوغا شنودیم تا از پژوهش دم زدم دراثناے این درنگ که مژه برهم
زدم آوازهٔ بخون غلطیدن صاحب ایجنٹ بهادر و قلعدار درارک و
دویدن سواران و پیاپے رسیدن پیادگان در راسته و بازار از هر گوشه و کنار
بلند گشت هیچ مشت خاکے نماند که از خون گل اندامان ارغوان زار نشد و هیچ
کنج باغے نبود که از بے برگی ما نا بزخمهٔ نوبهار نشد هاے آن جهاندار داد آموز
دانش اندوز نکوخوے نکونام و آه ازان خاتون پریچهرهٔ نازک اندام بارخے
چون ماه و تنے چون سیم خام و دریغ آن کودکان جهان نادیده که در شگفته روی

بہ لالہ و گل میخند بد بند و در خوشخرامی بر کبک و تدرو آہو میگرفتند ہمہ یکبار بہ گرداب خون فرو رفتند اگر مرگ اخگر بار زبانہ برگ کہ مردم از دست وے روے بناخن کنند و جامہ در نیل زنند بر بالین این کشتگان بہ مویہ خروشد و درین سوگہا سیاہ پوشد رواست و اگر سپہر خاک گردد و فرو ریزد و زمین سراسیمہ چون گرد از جا برخیزد بجاست

۲

اے نوبہار چون تن بسمل بخون بغلت   اے روزگار چون شب بے ماہ تار شو
اے آفتاب روے بسیلی کبود کن   اے ماہتاب داغ دل روزگار شو

بارے چون آن روز تیرہ بشام رسیدہ گیتی تاریکتر گردید سیہ درونان خیرہ کش ہم در شہر جابجا تن آسانی اند اختند و ہم در ارک باغ خسروی را آخر اسپان و نشیمن شاہی را خوابگاہ خویش ساختند رفتہ رفتہ از شہرہاے دور دست آگہی رسید کہ شوریدگان ہر سپاہ در ہر فرود آمد نگاہ خون سپہیدان ریختہ اند و چنانکہ رامشگران را نوا از پردہ ساز خیزد کور نمکان از ناسازی بے پردہ شور انگیختہ اند گروہا گروہ مردم را از سپاہی و کشاورز دل یکے گشت و ہمہ بے آنکہ باہم سخن رود دور و نزدیک یکدست بریک کار کمر بستند و آن گاہ چسان بہ زور و چگونہ استوار بستنی کہ جز بہ جنبش جوش خونے کہ از کمر گذر دکشاد نپذیرد پنداری این لشکرہاے بیمر و جنگجویان بیشمار را جاروب وار کمر بند یکیست آرے رُفت و روب ہند بوم بد انسان کہ آرایش و آسایش اگرچہ بند باندازۂ پرّہ کاہے کاہے نیابند

همچنین جاروب گیتی آشوب همچو است اینک هزار لشکر نگری همه بے لشکر آرائے آراسته و بسا سپاه بینی بے سپهدار بجنگ برخاسته توپ و گلوله و ساچمه و بارود همه از خانه انگریزانه آورده و با گنجینه دران روے بستیزا آورده آئین نبرد و ورزش پیکار همه از انگریزا آموخته دیوخ نکین آموزگاران افروخته دل است سنگ و آهن نیست چرا نسوزد چشم است رخنه و روزن نیست چون نگرید آرے هم بداغ فرماندهان باید سوخت وهم بر ویرانی هندوستان باید گریست شهرها ے بے شهریار پرازبنده هاے بے خداوند چنانکه باغهاے بے باغبان از درختان نابرومند رهزن از گیرودار آزاد بازرگان از تمغا خانها ویرانه ها و کلبه ها خوان یغما گمنامان نهان خانه نشین تا خویش را آرایند و شوخ چشمی خویش بمردم نمایند رده رده چون مژه خنجرها آخته و نیکمردان آسودگی گزین و میکه برفتار آیند تا از خانه ببازار آیند هزار جان سپر انداخته دزدان بسله در روز سیم و زر دلیرانه ربایند شبها از پرنیان و دیبا بستر خواب آرایند روشن گهران را روغن نماند که شبانه بکاشانه چراغ افروزند همیدون در شبهاے تار چون تشنگی زور آورد بدرخشیدن آذرشسپ چشم دوزند تا بنگرند که کوزه کجا نهاده است و پیمانه کجا افتاده بے نیازی را نازم و ناپروائی را میرم خسانیکه بروز از بهر فروختن خاک زمین می کافتند در خاک خرده زر یافتند و کسانیکه بشب در بزم می از آتش گل چراغ می افروختند در کلبهٔ تار بداغ ناکامی سوختند زیور و پیرایه لولیان شهر جز آنمایه که در گردن و

وگوش زن و دختر شاگرد دست همه در کیسه شیروان سیه کار نا جوانمرد ستیم نا زے که بدان نازنینان باز ماندگان آزادگان نو تونگر بر دند تا سرمایه تماشائے خویش سازند اکنون مهر پیشگان نازے که از خوبان بایستے کشید از بدان همی کشند بر ناکس از آن رو که باد پندار سری در سر آورده است تا اندازهٔ اندازوے گیری بپذیری که خویشتن را به پیکر گرد باد در آورده است و هر سکسر از آنجا که بناز هر دم از جا همی رود چون بدیدنش شتابی دریابی که خس بروے آب می دود آن یکے که او را خردے روشن و نامے بلند بود خاک کویش به آبرویش گل کردند دیگرے را که نه آب داشت و نه گهر آب از اندازه برون رفت و گهر در شمار ریگ دریا فزونی گرفت آن که پدرش کوے بکوے باد پیمودے باد را به بندگی میخواند و آنکه مادرش از خانه همسایه آتش آوردے بر آتش فرمان همی راند فرومایگان کار از آتش و کام از باد میخواهند و نه ما از آن خستگانیم که دم آسایش و نوید دادمے خواهند بیت

در دلم که پیش تو افسانه بیش نیست — چشم ستاره را قرهٔ خونچکان دهد

برافتادن آئین یام کار را از روانی وا داشت هر کجا پیکے بود ره بریدن و نامه بردن فرو گذاشت در سرشته یام پیام نگنجد آمد و شد نامهٔ آن نیست و پس خود این کارگاه را رشته دیگر بود که نه بجنبش زخمه همانا بزخمه جنبشے که از خویش انگیختے جهان جهان پیام از درون برون ریختے اسے که در پاس کیش و آئین از سنگ سخت تری از داد مگذر و بگو سے که بر هم خوردن این بر بست و بر نهاد و بباد رفتن

گنج باد آورد خداداد او به مویه نیرزد و نارواییٔ نامه و ناآگهی از دوست ماتم را نه سزد و ترسیدن دلیران از سایهٔ خویش و فرمان راندن سرہنگان بر شاه و درویش دریغ را نشاید و دیده ازین درد روان آزار نگرد دیده و برین مویه سرزنش و برین ماتم پیغاره و برین دریغ چشمک و برین گریه خنده روا باشد و بیزاری ازین زاری و جگرخواری درین خواری سستی کیش و نادرستی آئین شمرده شود ب

چه دل نهم به کہ ہر پاشی سخن چو مرا — ہزار آبله بر دل بود ز گرمیٔ آه

ز کار رفته دل دوست من چنانکه مرا — نماند شادی و پاداش و رنج باد افراه

باز ازین خسته تشتر بستر اندوه اندوزی سرنوشت گذشته سرگذشت ہمی نویسد نخستین بار که آن بہیده ستیزان چنانکه گفته آمد آمدند گنجے که آورده بودند بگنجور دادند و سر یکے از سران پیچیده بود بر آستان شہریار نہادند زود نه دیر روز از ہر سر راہے سپاہے و از ہر رہگذرے لشکرے و از ہر سوے اردوے گرد آورد و بدین سرزمین روان داشت چون شاه سپاه را نتوانست راند سپاه فرود آمد شاه فرود ماند

ب

شاه را در میان گرفت سپاه — وین گرفتن بود گرفتن ماه

ماه نو ہیچ گه نمیگیرد — جز مه چارده نمیگیرد

شاه ماه گرفته را ماند — نه که ماه دو ہفته را ماند

نه گفتم که گفتنی بود که این آدینه زندگان آوازه جوے از ہر جا که پوے پوے

براه سوے نهاده اند زندان را در کشاده اند و زندانیان را سر داده کس گرفتار نو رهائی یافته آمد و بدریچانه رخ بخاک سود و کار کیانی سر زمینے خواست بنده گریز پاے از خداوند رو تافته آستان بوسیده و فرمانروائی آباد بوم جست کس نگوید و من نیز ندانم که هر خواهنده را یار و هر و بناهنده راز نهار چرا امید بهند شگرفکاری و نگارش و روزگار شگرفکاران است اکنون بیرون و درون شهر دهلی کما بیش پنجاه هزار پیاده سوار فراهم آمد نگاه است فرماندهان فرخ فرهنگ فرنگ را ازین مرز بوم فراخ جز کوهچه که باختر سوے شهر از شهر نه انمایه دور است که نزدیک نتوان گفت در دست نیست هنرمندانه بهاران جاے تنگ دمدمه ها ساخته سنگین دژ ے استوار پرداخته اند و چند توپ اژدر توپ تند خروش گرداگرد فروچیده در بے آرامی از روے پاداری آرمیده اند لشکریان شهرنشین نیز از آن میگریزند که ازین شهر فراچنگ آورده اند توپے چند فراز بار و برده و خود را در نا ورد با سر را هم آورد شمرده اند و دو توپ و تفنگ زیر این گنبد پیروزه رنگ ابر تگرگ بار را ماند و شب و روز از هر دو سو گلوله بسان سنگچه از هوا همی بارد تابستان هی و جون است و تابش آفتاب روز افزون دانی خورشید در گاو و در خرچنگ آتش می فروزد که پنداری خود در میان همی سوزد نازپروردگان پروا نیره و از بسیائی آفتاب سے خورند و بشب دران سنگهاے تفته تافته از خشم پیچ و تاب اگر اسفند یار درین رزمگاه بودے از هراس زهره در تن رویینش گداختے و اگر رستم دستان این داستان شنود دست باهم

تهمتنی از بیم جگر باختے شمشیرزنان اردوے گرد آمده از هر سو هر روز پس از انکه پرتو خور جهان را فرا گیرد به نبرد شیر مردان میروند و زمین همی بوزدند و پیش از انکه چراغ مهر فرو میرد در روے میگردانند. و برمی گردند درین روزان و شبان که روداد هر روزه بیرون شهر اینست سرگذشت یکروزه درون شهر نیز شنیدنی دارد

۳۳

در رگ ساز من نوائے هست | که بمر غوله اخگر اندازد
زین نواے شرر فشان ترسم | کاتش اندر نوا گر اندازد
سرگذشتے ست بر زبان که زبان | بر من از خویش خنجر اندازد

آنکه بر آتش سری و باد کرداری پندار برتری داشت با پرورنده بروے کار آورندهٔ خویش نهانی در آویخت همانا بدین اندیشه که بے آن که این کارگزار رازوان نماند دراز دستی وے دراند و ختن گنج نهان نماند همواره به ناهمواری کین توختے . بدین واگویا که حکیم احسن الله خان سوگیر و پیروزی خواه انگریزان است میان وے کدے سرهنگان سپاه آتش افروختے روزے آن تیز آهنگان باهنگ کشتن فرزانه بسراے ارم آساے وے ریختند و چون خواجه دران گاه در ارک پیش بادشاه بود آشفته چند از ان گروه ارک رفتند و خواجه را در میان گرفتند خداوند بنده نگهدار مهر خویشتن را برو وے گسترد تا دران آشتلم از گرداب آب تیغ جان برد اگرچه بر وانش گزند نرسید آن آشوب

تا از دود مانش گرد بر نخاست فرو نشست خانہ کہ بہ نگارخانہ چین ہمی ماست بہ یغما بردند و در آسمانہ ایوان آتش زدند ہر فرسب و ہر تختہ کہ در ان آسمانہ بہ پرچین کاری بہم پیوستہ بود خاکستر شد و فرو ریخت و دیوار ہا دود اندود گشت گوئی آن کاشانہ در ماتم خویش کبود پوشید

رباعی

فریب مہر ز گردون مخور کہ این بے مہر ... دہد فشار کسے را کہ در کنار کشد

زنہار ہزار زنہار ہیچ رہی از روسیہی با خواجہ این چنین کین نورزد تا مادرش دران کنونہ کہ دشتان بودہ باشد باز نگرفتہ باشد این ریمن خواجہ کش کہ رخ آبلہ خورد و از چشمے دریدہ و دہانے فراخ دادہ اند خود را در پریوشی سیومی ماہ تاہید می شمرد و ہر کجا جفتہ گردان و کرشمہ سنج گذر دسنجد کہ در خرام از کبک گوے و از تدرو گروہی برد نامش ازین رہگذر کہ گذاردہ گمنام است نمی برم و نفرینے در خور آفرین سرودہ ہم ازان راہ کہ می گذشتم ہمیگزرم بلند آوازگی نام شہریار از گرد آمدن پیادہ و سوار ہر سرے را در ہر گوشہ و کنار بشور آورد تفضل حسین خان نام فرخ آباد کہ گاہے بہ گرایش روے و نیایش خوے نداشت ہم از دور پیشانی بہ پیشگاہ خسرو سود و دران نیایشنامہ کہ نگاشتہ فرسود خود را بدین بندگی ستود خان بہادر خان نامجوے بیراہہ پوے کہ در بریلی ام روے لشکر گرد آوری بہ انداز سر لشکرے گردن افراشت یک صد و یک زرین درم و پیل و اسپ بہمین ستام بدرگاہ روان داشت چشم بد دور رفروزندہ ہور **نواب یوسف علی خان بہادر** فرمانروائے رامپور کہ از دیرباز دران سرزمین بمرزبانی و شاہ

نشانی نیاگان خویش را جانشین است و با جہانبانان انگلیند در مہرورزی و یک دلی استواری پیمایش بدان آئین است کہ دست روزگار در ہزار سال ہزار گونہ کشاکش آن رانیارد گسست چار ناچار بفرستادن پیام خشک زبان ہمسایگان از گفتگو بست در لکھنؤ ازان پس کہ لشکریان ہند آزرم گسستند و گیتی ستانان انگلینڈ بگرمی رفتار سپند وار از سر آتش جستند و در بایستگاہ ہاے دگر بہ گروہ خویش پیوستند واندی از سران با چندے از کہتران در بیلی گارد کہ در لکھنؤ نام آور جائیست نشستند وازپردلی در بروے دشمن و دوست بستند کاردان بسیاردان شرف الدولہ کہ بروزگار اورنگ نشینی خانان اودہ دستور گفتہ میشد بہ برش دیداز بود نبود آن گروہ اندک شمارہ فراوان شکوہ کودکے دہ سالہ را از فرزندان واجد علی شاہ بہ سروری برداشتہ بر چار بالش تا ز نشاندو او را دستور خسرو ہند و خود را پیشکار و دستیار دستور خواند نام آور ہمایدام آور را تا زم کہ تا روے بکارسازی آورد یکے را از گزیدگان با پیشکشے بایستہ گسیل کرد فرستادہ آمد و در روز از پیچ راہ آسود و ببارگاہ رفت و دو توسن آہوتگ و دو پیل الورگ و یکصد و بست و یکدرست و زرین کلاہے بہ نگارنگ گہرہاے تابسودہ آمودہ گور اند و جفت بازوبند الماس پیوند از بہر بالوان بالوے بمشکوے فرستاد پنداری این فرہ و فرتاب بخانہ روشن کردن چراغ ہمی مانست و روزگار از بہر رساندن چشم زخم چشم در راہ این بار نامہ داشت دمیکہ شہریار از پیشکش اودہ کام یافت کارنامہ آئینہ سکندری بہم خورد

و ہنگامہ جم و جام انجام یافت بخت کہ در غوغاے سپاہ سر از خواب گران برداشتہ بود بچشم نیم باز فروخفت سنے نے اختر بخت خسرو در بلندی بجاے رسید کہ رخ از خاکیان درنهفت

ب

جاے کہ ستارہ شوخ چشمی ورزد
افسر افسار و گرزن ارزن ارزد

خورشید ز اندیشۂ حبا در گردش
بر چرخ نہ بینی کہ چسان میلرزد

روزیکہ این ناخجستہ مرد میانجی گری و شاہ رہی پروری کرد فرداے آن کہ دوشنبہ بست و چہارم ماہ تازیان چاردہمین روز از ستمبر بود سایہ نشینان دامن کوہ بدان فروشکوہ بر کشمیری دروازہ ریختند کہ سپاہ سیاہ چہرہ را از گریز گزیر نماند

ب

مئی گرز دہلی برون برد داد
ستمبر بستم بردو آورد داد

پس از چار ماہ و پس از چار روز
فروزندہ شد مہر گیتی فروز

تہی گشت دہلی ز دیوانگان
بمردی گرفتند فرزانگان

ہر چند از یازدہم مئی تا چہاردہم ستمبر چہار ماہ و چہار روزہ درنگ است پس از انجا کہ اندازہ بست کشاد کار بدین رنگ است کہ شہر بروز دوشنبہ از دست رفت و ہم بروز دوشنبہ فراچنگ آمد می توان گفت کہ از دست رفتن و بدست آمدن شہر ہمان در یک روز بودہ است کوتاہی سخن پیروزی یافتگان و سرنچہ دشمن تافتگان ہم بدان راستہ بازار کہ در پیش روے داشتند شناختند و کشتند ہر کرا

در رہگذر یافتند از بلند پایگان و فرزانگان شہر کس نبود کہ سراسے را در فرو بیست و بہ نگہبانی گوہر شہوار آبرو نہ نشست ازان سپاہ وحشت سرشت کہ در شہر جا داشتند بسیارے را اندیشہ بگریز داند کے را رگ گردن بستیز رہنمون شد ہمانا آوازہ چند و بتیارۂ چند با شیر مردان شہر آویختند و بگمان خود خون دیگران و بدانست من آبروے شہر ریختند دو سہ روز شہر از کشمیری دروازہ تا چار سو ہر سر راہ رزمگاہ ماند و اجمیری دروازہ و ترکمان دروازہ و دہلی دروازہ این سہ دربند بدست این سوپہ سپاہ ماند و ماتمکدہ این مردہ دل بہ پہناے شہر درمیان کشمیری دروازہ و دہلی دروازہ بود است چنان کہ دروے ہر دو دروازہ ازین کوچہ بیک اندازہ بودہ است با آنکہ کوچہ را در فراز کردہ اند ہنوز آنمایہ دلیری نمی گنجد کہ در میکشایند و بیرون میروند و سامان خور و آشام ہمی آورند گفتم کہ ہژبران خشمگین دمیکہ در شہر پا گذاشتہ اند کشتن بینوا سئے چند و سوختن سراسے چند روا داشتہ اند آرسے در جایگاہے کہ آنرا بجنگ گیرند کار مردم ہمچنین تنگ گیرند یوا دید این خشم و کین ہمہ را از بیم رنگ بر رو شکست از نامداران و خاکساران دور بینان و پردہ نشینان آنمایہ کہ کس نیارد شمرد از راہ آن ہر سہ دروازہ بدر رفتند و در آبادچہ با گورگاہ ہاے بیرون شہر دم گرفتند تا کدام ہنگام از بہر بازگشت اندیشیدہ باشند یا در انجا نیز نیاسودہ بہ شگیر والواز بمرز بوم دیگر رسیدہ باشند نامہ نگار کردار گزار را نہ دل در بر تپید و نہ پاے از جا جنبید رفتم و گفتم کہ چون گنہگار نیستم ابسزنش سزاوار نیستم بہ انگلشیان بیگناہ کش نہ آب و ہواسے

شهر ناخوش مرا چه افتاده که در اندیشه هاے تباه افتم و افتان و خیزان براه افتم در گوشهٔ بے توشه با خامهٔ سیه جامه همزبانم دهم از مژه شورابه بارو هم از رگ خامه خونابه فشان

ب

پرتهیدستم و بے برگ خدایا تا چند بسخن شاد شوم کاین گهر از کان منست

فرمانے که در نا آغاز روز رفت برنگردد و لا دبران که هر آفریده را همدران گاه سرنوشت نوشته و هر نا در فرتاش را فراخور آن سازسرشت سرشته اند رم و آرام ما نیز هم از روے آن فرازمان است هر آئینه آن به که نه از بیدلان و بیگران باشیم و چنانکه کودکان هر بازیچه را بشادی نگرند نیز تاب شگفت آور روزگار هزار رنگ را در پیرانه سری بخشنودی نگران باشم آدینه روز که بست و هشتم ماه ماتم و میزدهمین روز از ستمبر بود هنگام چاشت دران کند نه که چنبر واژگونه پایه از پایه هاے گژدم برکنارهٔ خاوری داشت بخشندهٔ سور درخشندهٔ هور در یکے از پایه هاے پائین خوشه گرفت و بر چشم جهان بین جهانیان از تیرگی بیداد رفت درین پنجروز رو سیاهان گم کردهٔ راه از بیرون و درون شهر چون گرازان گمریزان رفتند و کشورگیران شهر را سرتاسر گرفتند غوغاے زد و گشت و گیر و دار تا بدین کوچه نیز رسید و همه را از بیم دل دو نیم شد باید دانست که این کوچه جز یک راه و بیش از ده دوازده خانه دارند از دو چاه درین کوے نیست بیشتر از زن و مرد بدین نورد که زن را بچه در آغوش است و مرد را پشتواره بر دوش بدر زدند تنے چند که بجا مانده اند بهمداستانی

من کہ از سخن پذیری گزیر نداشتم و راز درون بستند و پیرامن آن سنگ لنگ بہم پیوستند تا کوچہ چنانکہ سربستہ بوده دربستہ نیز شد ب

جان اگر خستہ تر ازین بودم نیست شگفت　　زان کہ دل تنگ تر از گوشۂ زندان من است

درین بستگی کشایش پدید آمد و داد اینکہ مہر چہر کیوان ایوان سر رام راجہ نندر سنگہ بہادر فرمانروائے پٹیالہ درین یورش با کشورکشایان ہمراز و سپاہش از آغاز با لشکر انگریزی در تگ و تاز انباز بوده است و تنے چند از وثیرگان راجہ کہ بسر کارش در نوکری از پایہ برتران و بہ شہر در توانگری از نام آوراند حکیم محمود خان و حکیم مرتضیٰ خان و حکیم غلام اللہ خان کہ از تخمہ و نژاد مینو نشیمن حکیم شریف خان اند درین کوچہ می مانند آستان در آستان و بام در بام دو رویہ تا دور شارستان ایشان و نامہ نگار از دہ سال ہمسایہ دیوار بدیوار یکے از آن خجستہ آئینان ست نخستین کس از آن سہ تن با گروہے از پیوستگان و پرد گیان بہ آئین نیاے خویش در شہر جاہمدانہ بسر مے برد و آن دو تن دیگر در پٹیالہ بہمدمی ہم نشینی راجہ کامرانی می کنند چون کشایش دلی دلنشین بود راجہ را از راہ رہی پروری بازو را آزمایان نبرد پیماے پیمان این بود کہ چون بہ بہروزی پیروزی گزینند پاسبانان بر در این کوے نشینند تا لشکریان انگلینڈ کہ آنان را گورا خوانند بہ کاخ و کوے آسیب نرسانند در سپردن راہ سخن از آن کہ رہروگاہے چند بہ پہنارہ سپہر دو باز رو براہ آورد گزیر نیست در ہمہ شہر از پانزدہم ستمبر ہر خانہ و ہر کلبہ را

در فراز است و فروشدگان و خزندگان ناپید اگندم فروش کجا که دانه خرند گازر کو که جامه بهر شستن بوے سپرند گرازا کجا جویند که موے سر ستره پا کار را کجا یابند که پلیدی به بردباری دران هنجیر وزچنان که گفتم میر فتند و آب همیشه و نمک و آرد گاه گاه اگر میا فتند همی آوردند پس آن فرجام بر خاست و دروازه سنگ بست و آئینه دلها زنگ بست گردید

ب ا

هنگامه گرم سازی کوشش بجا نماند		خون همچنان به آتش سوزان برابر ست

خوش و نا خوش از خورش هر چه بخنی بود خورده شد و آب بدان کوشش که بیداری چاه بناخن کنده اند آشامیده آمد دیگر در کوزه و سبو آب و در مرد و زن تاب نماند روز گار گذشتن روز به شکیب و دست بهم دادن آب و دانه بفریب سپری گشت و دو شبانه روز در تشنگی و گرسنگی گزشت

ب ت

فریاد ازان زاری و خونابه فشانی		فریاد ازان خواری و بے برگ و نوائی

فریاد ز بیچارگی و خسته دورنی		فریاد ز آوارگی و بے سر و پائی

سوبین روز چنانچه دران هنجار سخن سروده آمد پاسداران از سپاه مها راجه آمدند و نشستند و کوچه نشینان از بیم در آمدن یغمائیان رستند سر چه بادا باد گویان رفتند و از سر هنگان دستوری برون شد گرفتند چون پاسبانی از دوستی بود نه از دشمنی خواهش بدینگونه روائی گرفت که تا سر بازار از چار سو میتوان رفت آنسوی چار سو کشتن گاه و بیمناک راه است از سو مه پاس بیرون و بهراس رهنمون فرماندگان

بند از دروازه بر داشتند آب کش و مشک و خیک فرو گرفت و سیمرغ و شهپرش داشت
از هر خانه مردے از چاکران من دو تن رفتند چون آب نوشین دور بود و دوری بیابت
رفت ناکام آب نیم شور در خم و سبو آوردند تا آن آتش که نام دگرش تشنگی است
بدان نمک آب فرو نشست برون روندگان و آب آورندگان می گفتند که درین کوے
که یارا از ین پیش بر رفتن روے نیست لشکریان کلبۂ چندراو در شکسته اند نه آرد در
انبان دیده اند و روغن در آوند گفتم روزی خوار آن به که سخن از او نه و انبان و
روغن و آرد نیار در روزی مابر کسی است که مارا فرو نگذارد سپاس ایزدی بخشش را
گزاردن اهرمنی است درین روزها که ما برانیم که زندانیانیم و بدرستی که زندانیانه
زندگی میگذرانیم نه کس می آید تا گفتارش بگوش خوردونه خود برون میرویم تا دیدنیها نگرد
بر آئینه میتوانم گفت که گوشهاے ما کر است و چشمهاے ما کور و بیرون از ان گو
گو ے و کشمکش نان ما شیرین است و آب ما شور روزے ناگهان ابر آمد و باران بارید
چادرے بستیم و سفالے زیر آن نهادیم و آب گرفتیم گویند ابر آب از دریا بر دارد و بروے
زمین فرو بارد و این بار ابر گرانمایه هماسایه آب از چشمۂ زندگی آورد هر آئینه
آنچه سکندر در بادشاهی جست این تلخ کام شور آبه آشام در گدائی یافت

رباعی

غالب نبود کو تهی از دوست همانا　　زان سان دهدم کام که بسیار ندانم
گاه آنست که بدان آئین که سخن بیرون ازین نورد برود بر سر تابی آواز

پیچیشے در تار گفتار اندازم و پارهٔ از کار و بار و ماند و بود خویشتن آشکار سازم

ب ا

مرہم ز داغ تازہ بزخم جگر نہم　　پیکان ز دل بہ کاوش نشتر بر آورم

امسال سر آغاز شصت و دومین سال است کہ درین کہن خاکدان خاکبازی و از پنجاہ سال درورزش شیوۂ سخن جانگدازی میکنم و در پنج سالگی عبداللہ بیگ خان بہادر را کہ برروانش از جہان آفرین فراوان آفرین باد چراغ فر و مرد گرامی اَوُ دِ من نصر اللہ بیگ خان بہادر مرا بسر خواند و بناز پرورد چون پیکر پذیرفتن من بشمار نہمین سال پذیرفت بخت بیدار من ہماناہم او در وہم خداوندگار من بپر از خواب نیستی خفت ستودہ جاہتد بسروری چہارصد سوار جنرل لارڈ لیک بہادر پیوند پیمان جانفشانی داشت ببخشش آن جہانستان جہان بخش در نزدیکی آگرہ بر دو پرگنہ دسترس فرمانروائی و مرزبانی داشت پس از وے ہر دو پرگنہ بسرکار انگریزی باز گشت و بہر من و برادر من کہ با من از یک پدر و یک مادر ست اندک مایہ زری بجاے آن جاگیر سرمایۂ آرامش و ناز گشت چنانکہ درین سال کہ یک ہزار و ہشتصد و پنجاہ و ہفت نویسند تا پایان اپریل از گنجینہ کلکٹری دہلی یافتہ ام از مئی خود آن گنجدان را در فراز و مرا کار با بخت ناساز و دل در اندیشہ ہاے دور و دراز است بیش ازین تنہا زنے داشتم و پسرے و دخترے نبود کما بیش پنجاہ سال است کہ دو کودک بے مادر و بے پدر ہم از دودۂ آن زن کہ خون منش بگردن

بفرزندی برداشته ام و باآن شیرین گفتاران نوبسخن آمده ازمهرآمیزشی چون شیر و شکر داشته ام اینک درین درماندگی باسند وگل وگوہر گریبان ودامن برادر که دو سال ازمن کوچک است درسی سالگی خرد بادداد و دیوانگی وکالیوگی گزید سی سالست تاکہ آن دیوانه کم آزار بیخروش مست وبیهوش میزید خانه من جدا ست وکمابیش دوری دو ہزار گام درمیان زن و دخترش بافرزندان وکنیزان زندگی در گریختن پنداشتن وخانه خداوند دیوانه را باخانه وکاچال و دربانے کہن سال و کنیزے پیرزال بجاگذاشتند کس فرستادن وآن سه تن وکالا را بدینجا آوردن اگرچاد ووانستمے نتوانستمے این خود گران اندوہے دیگر و بر دل از بار این اندوه کوہے دیگر است دو کودک نازنین پرورد شیر و شیره خواہند و میوه تره جویند دوست بروائی خواہش نرسد ہے ہے چه جاے این گفتن است تا زنده ایم سگالش در آب ونان وچون بمیریم در خاک وخشت سخن ست من ہمه در بندآنم که برادر شب چون خفت وبروز چه خورد وتا آگہی بدان پایه که نمیتوانم گفت زنده است یا بسختی مرد

ب

نه ہمین ناله وفغان بلبم من وجان آفرین که جان بلبم

انچه گفته ام جانگزا است وانچه نگفته ام روان فرساست از کار آگہان چشم دارم که گوش به فریاد نهند وچون بشنوند داد دہند در پایان زندگی که نه به بہانه روشنی ونه به نشانه پرتو افگنی ہمانا از زردے فرومردن سوز وازراه سرآمدن روز

چراغ بامداد و آفتاب لب بام را ماتم دو سال است که در ستایش دارای داد
لے گیتی آرای شهنشاه سپهر بارگاه ستاره سپاه **ملکه وکٹوریه** چگامه نگاشتم و
بسر رشته بامے که راست از دهلی به بمبئی و از انجا به لندن میرود به پیشگاه خداوند
هنر پسند و داو رنام آور **لارڈ الن برا بهادر** که بروزگار گورنری با من از مهرگستری
آئین روان پروری داشت روان داشتم **ب**

راه سخن کشو دم اگر خود نشد که بخت ‎ ‎ ‎ راهم به بزم بانوی گیتی ستان دهد

این نگارا زان چگامه نشانی دلنشین است و چگامه را سپاوند و پیوند همین است
کرادر اندیشه میگذشت که این چنین کار دشوار بدین آسانی سره خواهد گشت سپس سه
ماه ناگاه پیک پے خجسته از کارگاه یام خرامان و گل بدامان آمد و نوازشنامه آن سهی سرو
بوستان سروری آورد نامه انگریزی و نگارش بدین مهرانگیزی که چگامه بمارسید و ما بهر آنکه
پیش شهنشاه برند نزد نزدیکان بارگاه فرستادیم بدین نوید شادمانی جاوید و پاسخ فرخ سی
روز نگذشته بود که نامی نامه سرور دل بدست آورد **سٹر ز رنگٹن بهادر** رهیچنان در سر رشته
یام درگیرنده بدین پیام آمد که درباره آن چگامه از لارڈ الن برا بهادر بما رسیده فرمان است
که سخن پیوند آرزومند آئین نگاهدار د و در گذارش آرزو بمیانجیگری فرمانده هندروے
نیاز بدین درگاه آرد فرمان پذیرانه نیایشنامه بنام نامی گرامی شهنشاه انگلند به پیشگاه
سکندر رد و فریدون فر **لارڈ کیننگ نواب گورنر جنرل بهادر** فرستاده آمد
و دران پوزشنامه ازانکه و آرزو بدین انداز نشان داده آمد که خسروان روم و ایران و

دیگر کشورگیران را با سخن گستران و ستایشگران در بخشایش و بخشش رنگارنگ شمار رفته و دہن بہ گہر انباشتن و پیکر زر ریختن و دہ دادن و گنج فشاندن بکار رفتہ این سخن گستر ستایش گر مہر خوانی از زبان شہنشاہ سراپائی بفرمان شہنشاہ و نان ریزہ از خوان شہنشاہ میخواہد ہمانا پایخوان مہر خوان و سراپا در تازی گفتار خطاب و خلعت و چم نان ریزہ در انگریزی زبان پنشن تواند بود و الا کارفرما نواب گورنر جنرل بہادر بپاسخ مژدہ درمان و فرہ فرمان فرستادہ آگہی داد کہ نیایش نامہ رسید و بانگلستان روانی گزید دل را از الفختن سرخوشی چندان بخویشتن بالید کہ خود در تن و تن در پیرہن نتوانست گنجید پس از چہار ماہ بخشایش نامہ نگاشتہ کلک مشکبار فرزانۂ جہاندار ہمایون خوی فرخ تبار مسٹر رسل کلرک بہادر کہ بپاسخ نگارش منت ساز امیدواری و آرزو شماری افزود دانم کہ اگر آمش داد از ہندرم نخوردے و از دست سپاہیان خدا ناشناس ناسپاس داد کدہ ہا برہم نخوردے از گلستان انگلستان فرمان بابرگ و ساز رسیدہ بودے و دل و دیدہ من چشم روشنی کوے ہمہ گرگردیدہ بودے اینک آن ہمایون نامہ ہا کہ سیاہہ از روے سرجوش من و کماہہ بازوے خرد و ہوش منت بامنست و پرکالہ چند از جگر کہ در جوش گریہ از مژہ بیرون ریختہ ام بہر نشان خون پالائی مرا در دامن است

ب

بے کشتہ زخم ناوک شمشیرم — سے خستہ ناخن پلنگ و شیرم
لب میگزم و خون نزبان میلیسم — خون میخورم و ز زندگانی سیرم

چهارشنبه سی ام ستمبر روز هفتم هم از گشایش شهر و بستگی دروازه کوچه آگهی آوردند که غوغائیان
بر خانه برادر ریختند و گرد از کوچه و کاشانه انگیختند مرزا یوسف خان دیوانه و آن
فرتوت مرد و پیره زن را زنده گذاشته اند و آن زن و مرد سالخورده بپائی و دستیاری
دو هندو که درین گریز اگر نیز از جائے دگر آمده در انجام دم گرفته اند در سر انجام آب
و نان کوشش دریغ نداشته اند نهفته مباد که درین شهر آشوب گیر و دار چنانکه در
هر کوچه و بازار استلم را یک هنجار نیست سپاهیان را تیر خونریز و اندازه و انگیزهٔ قتال
نیست اگر آزرم در سرزنش است فراخور خوے و منش است دانم که درین تاخت
فرمان همه آنست که هر که گردن نهد از سرزنش درگذرند و اندوخته ببرند و هر که سره
شود در نورد سرمایه ستانی جانش نیز شکرند هر آینه کشتگان گمان میرود که گردن کشیده اند
تا سر بر دوش ندیده اند آوازه نیز همین است که بیشتر کالا همی ربایند و جان نمیگزایند
کمتر و آنهم در دو سه کوچه نخست سر از زمین و سپس بار از زمین بر داشته اند و کشتن چراغ
و کودکان و زنان روا نداشته اند خرام خامه در نگارش نامه چون بدینجا رسیده انجام
از رفتار باز ماند مگر بانگ بر توسن زنم تا گام پیش نهد خدایا اے خداپرستان داد و شناسی
ستم نکوه اگر در ستایش داد و نکوهش ستم زبان شما با دل یکیست کردار هندوستانیان یاد
آورید که بے آنکه دشمنی را از پیش مایه و کین را از نخست پیرایه بوده باشد و همه کس دانند
که خداوندکشی گناه است بر خداوندان خود تیغ آختند و زنان بیچاره و کودکان در خورده
گهواره را تن از روان پرداختند اینک انگلستانیان را نگرید که چون از دست

کین خواهی بجنگ برخاستند و بهر گوشمال گنهگاران لشکر آراستند از انجا که از
شهریان نیرو برداشتند بیاسے آن بود که از چیره دستی در شهر دهلی سگ و گربه را
زنده نمیگذاشتند انچه آن خشمے که پنداری آتش در جگر زبانه میزد و فرو خوردند و
بر اندام زنان و کودکان تا موے نیازردند هم از بهر جدا جدا شناس بیگناه از گناهگار
است که بجان و مال امان و زنهار نداده اند و هیچکس را جز کسے که از بهر باز پرس سوے
خویش خوانده اند بار نداده اند از فرو ماندگان شهر بسیاری را برون رانده اند و اندکے
همچنان در بند بیم و امید فرو مانده اند و پاره بیابان گردان پیغوله نشین هیچ فرمان
نیست که درون و بیرون نگذرند درون تنگگان را دربان نیست کاش درونیان
و بیرونیان را از مرگ و زیست یکدگر آگهی بودے تا بیتابی و پراگندگی روی ننمودے
اینمایه خود از بهر دانستن بسنده است که هر کس هر جا هست مستمند است و پاشکسته
و ترد داند و زجستگان هرزه گرد همه را دل پر از درد است و همه را از بیم مرگ سرخ رخ
زرد. پنجم اکتوبر روز اندوه اندوز دوشنبه چاشتگاهان ناگاهان گوره چند از راه دیوارے
که به دروازه سنگ بسته پیوسته است فراز بامے بر آمده از انجا بجستن در کوچه
فرود آمدند و چون دورباش سپاهیان راجه نرندر سنگه بهادر سود مند نیفتاد از دیگر
خانهاے کوچک چشم پوشیده جانب کاشانه نگارنده آمدند از روی خوبی خوے
خویش از همه کالا دست بر داشتند و مرا با آن دو کودک فرخ دیدار و دو امیه نمک
خوار و تنے چند از همسایگان نکو کردار

مصرع گرفتند و بردند و بگذاشتند

از کوچه دورتر از دو تیر پرتاب و آنهم به پیچ و تاب و آنجا رقیب تاب نه رفته ام پیش اندازه دان و دانشور کرنیل برون بهادر که اینسوی چارسوی بگاشته قطب الدین سوداگر فرود آمده است بروند باسن ترین و مردمی سخن گفت و از من نام و از دبیران پیشه پرسید و جستجو شنودی بهاران روز سه شنبه سوی آرامش جا پدرود کرد یزدان را سپاس گزاردم و بدان خجسته خوی آفرین خواندم و باز آمدم چهارشنبه هفتم اکتوبر در چهارمین پاس از روز بیست و یک بانگ توپ شنیدن را نواخت و دانستن را بشگفت زار انداخت خدایا آمدن افسر گورنر بهادر هفده آواز و رسیدن نواب گورنر جنرل بهادر نوزده آواز شگون دارد بیست و یک نوای هوش افزای را اندیشه چیست روز دیگر هیچ از سوی کسان تازه مزده آگهی نه فزود ما گمان کنیم که هموار سازندگان نشیب و فراز کشور را در جای دیگر سرکشان پیروزی روزی گردیده باشد نهان مماناد که هنوز سرکشان گرد گروه فرسنگ در فرسنگ و گروه در گروه در بریلی و فرخ آباد و لکهنو ایستاده اند و هرزه ستیزی آماده اند و لیکن خوان بادیه پیکار بسته و دست غارت به پیدا و پنهان گشاده اند و دیگر در سر زمین سوهنه و نوه میواتیان بدان بیراهه روی سر برداشته اند که پنداری دیوانگان را بند زنجیر گسسته است و تلاطم را بر جا شوری که چند سر بیوانی هنگامه مانده سپس به منوی [illegible] پیوسته است [illegible] برداشته گروه [illegible]

با جهانداران سرجنگ و ستیز است گوئی آب و خاک هند هرسو کارگاه باد تند و آتش تیز
است درین ماتم آباد رجا درکه آغاز آن فراموش است و انجام آن ناپدید اگر جز گریستن
بنگریستن سرے داشته باشد روزن دیده بخاک انباشته باد جز روز سیاه هیچ نیست
که گویم دیده آن دید و بینش دید ازین پندار روز سیاه خود چیزیست که در تاریکی آن
هیچ نتوان دید برآمدن از خانه و پا نهادن بر آستانه پیمودن زمین بازار و کوے
و از دو رنگ نگریستن چارسوے بیرون ازان روز که سرهنگان فرنگ بیرونم برده اند روے
ننموده است گوئی دانش گنجور گنج از زبان من همیگوید بیت

ندانم که گیتی چسان میرود — چه نیک و چه بد در جهان میرود

ازین دردهاے دارو گزین و زخمهاے مرهم ناپذیر آن میبایدم اندیشید که من مرده ام
و مرا از شهر بازپرس انگیخته اند و کیفر کردارهاے نکوهیده سر از بر روز چاه دوزخ آویخته اند ناچار
جاودان درین بند خسته و نژند میباید زیست

م آه گر باشد همین امروز من فرداے من

سرتاسر این نگارش یا آنست که بر من همی رود یا آن خواهد بود که شنیده میشود
اگر آن گفته ام که شنفته ام کس گمان نبرد که من تار است شنوده باشم یا کاست سروده
باشم اگر گیرودار به خدائی پیدا هم دیدار استی ستمگاری همی خواهم دیده بیکار است و دل
در سینه ولب خاموش و در یوزه آگهی از ره رند بانها به کشکول گوش به گدائی و آنگاه بدرین
... شاه و بادشاهزادگان کرده گاه داستان گشایش شهر باستے

سخنست نه نگاشته ام نیز لا و برانیست که مرا اندرین نامه شنیدن سرمایۂ گفتار و هنوز سخنهاے ناشنیده بسیارست هر آئینه آن میجویم که چون ازین تنگنا برون پویم راز هاے ناشنیده از هر سو فراز آرم و راز دانانه روے به نشستن راز آرم امید که نگرندگان نگارش دریسپی و پیشی رویداد از روے داد خرده بر من نگیرند نوزدهم اکتوبر همان دوشنبه که نامش از سیاهه روزهاے هفته همی باید سترد باد سے اژدر آذر فشان را در خویش فرو برد هما نا دریاس نخستین آن روز دربان دژم روے ژولیده موے مژده مردن برادر آورد میگفت که آن گرد راه نیستی پیچ روز بهماری تپ سوزنده زنده ماند و شبا هنگام در دل شب تو سن ازین تنگنا برون جهاند از آب و آب چین بگذر دو مرده شوے و گورکن مجوے از سنگ و خشت میرس داغ تازه داغ تازه مگوے بگوے که چگونه روم و کجا برم و در کدام گورگاه بخاک سپرم از پرنیان و دیبا یا کرپاس نازیبا هیچ چیز در بازار نمیفروشند مزدوران زمین کننده به بیل و کلند کار کننده گوئی هیچگاه در شهر نبوده اند که مرده را بدریا برد و بر لب آن در آتش سوزاند مسلمانان را چه زهره که دو سه کس همپاے یکدگر دوشادوش براه گور نهند چه جاے آنکه مرده را از شهر بیرون برند همسایگان بر تنهائی من بخشودند و بسر انجام کار کمر بستند یکے را از سپاهیان پٹیاله پیشاپیش و دو تن را از چاکران من با خویش گرفتند و رفتند و تن مرده را شستند و در دو سه چادر سپید که از ینجا برده بودند پیچیدند و به نمازگاهے که پهلوے آن کاشانه بود زمین کندند و مرده را در آنجا نهادند و مغاک بخاک انباشتند و برگشتند

سہ

دریغ آنکه اندر درنگ سه بیست | سه ده شاد و سی سال ناشاد زیست
ته خاک بالین ز خشتش نبود | غم مرگ برنے بسی ها فزود
خدایا برین مرده بخشایشے | که نادیده در زیست آسایشے
سروشی به دلجوئی او فرست | روانش بجاوید مینو فرست

این فرو هیده سرشت نکوهیده سرنوشت که شصت سال خوش و ناخوش زیست و از آن میان سی سال هوشمند و سی سال بیش زیست در هوشمندی خشم فرو خوردن و در بهشتی نیاز روان آیین داشت و در بیست و نهمین شب از ماه صفر سال یکهزار و دو صد و هفتاد و چهار جا به گذاشت **سب**

زسال مرگ تمدیده **میرزا یوسف** | که زیستی بجهان در ز خویش بیگانه
یکے در انجمن از من ازو پژوهش کرد | کشیدم آہے و گفتم **دریغ دیوانه**

اندیشه سخن رسان را به آرش این نگارش رسائی باد که دریغ دیوانه باندازه انداز که فراخور هنجار است یکهزار و دو صد و نود در شمار است و آنچه پس از کشیدن آہے که هر آئینه شانزده میتوان کاست باز میماند همان یکهزار و دو صد و هفتاد و چهار است که درین هنگام در کار است **ب**

بنام آنکه پوزش در خور اوست | بهر جا سرفراز و داوری در اوست
نام آوران از داد و دانش بهره ور **امین الدین احمد خان بهادر**

و محمد ضیاء الدین خان بهادر را همدران هفته که شهر
بدست سپاه انگریز گشایش یافت اندیشه ناشاد بباد نگذاشتن شهر
گرایش یافت با فرزندان و پردگیان و سه پیل و کجاهش چهل تگاور تناور پدیدور
گشتند و سوی پرگنه لوهارو که نشانمندی جاوید تمغای نیاگان ایشانست رهسپر
گشتند نخست بمهرولی گذار افتاد و در آن فروغ بار گورستان بنه بار گشودن و
دو سه روز آسودن رویداد در آن ورنگ لشکریان یغماپیشه بنگاه را فرو گرفتند و
جز رخت تن هرچه بود ستدند و رفتند گرانتر آن هر سه پیل که همرهان سرکیش و همدان
به اندیش بسر آغاز آن آشوب پدید بوده بود از بهر نشان زیان زدگی چون سه
خرمن سوخته بجا ماند اشتلم یافتگان آزار دستبرد کشیدگان به بی برو سامانی
چنانکه دانی سوی دو جانه ره نورد شدند نامدار پسندیده کردار آسن علیخان
بهادر از راه جوانمردی پذیره شد و خانه خانه شماست گویان به دو جانه برد ازین
گفتار پیشکش ستوده سرور در سروری با همسران آن کرد که خسرو ایران در خسروی
با همایون همان کرد صاحب کمشنر بهادر دهلی پس از آگهی سوی خود خواند بشهر
رسیدند و فرمانروا را دیدند و او گفته به بیچاره سخن راند چون آزرم آمیز پاسخ شنفت
دیگر هیچ نه گفت در ارک ایوانی به پهلوی ایوان خاص شاهی نشان داد و در آن
جایگاه بغنودن و آسودن فرمان داد پاس همواری راه گذاشتن نگذاشت که کردار گزا
سرنوشت ویرانی این خانمان می نگاشت چنان بود که در مهرولی خداوندان

خانه دست یغما درازگشت و در دہلی خانه ہاے بے خداوند پامال ترکتاز گشت
ہرچه آنجا با خویش برده بودند جز نیم جانے که به دو جانه بردند ہمه روزی یغمائیان شد
و اینجا در خانه و کاشانه و کاخ و کوخ بیرون از سنگ و خشت و کلوخ ہرچه بود بتاراج
رفت نه از سیمینه و زرینه نام و نشان ماند و نه از گستردنی و پوشیدنی باندازه تار موے
درمیان ماند ایزد بر بیگناہان ببخشاید و این آغاز ناساز را خجسته انجامے و این آزردگی
را آرامشے پدید آید ہمانا شنبه ہفتم اکتوبر بود که این دو فرزانهٔ یگانه در شہر گام زدند
و چنانکه گفتم که درارک دم از آرام زدند پس از دو سه روز ازین رو داد برسپاه فرمان
رفت تا رفتند و عبدالرحمٰن خان مرزبان جھجر را بدان سان که بزہ مندان را آورند
آوردند و درارک بگوشهٔ ایوانے که آنرا دیوان عام نامند جا دادند مرزبومے که مرا این مرد
رابود به چنبر جہانداری و باج ستانی سرکار انگریزی در آمد روز آدینه سی ام اکتوبر احمد
علی خان شہرکپاسے فرخ نگر را چنانکه آن یکے را آورده بودند آوردند و درارک دہلی
بگوشهٔ جداگانه نشستنگہش ساختند گویند شہر فرخ نگر نیز دست اوازجا بدستان خانه
برانداز شد و اندوخته ہاے شہر بباد رفت دوشنبه دوم نومبر بہادر جنگ خان کنار نگ
بہادر گڈه و داوری گرفتار آمد و درارک بجاے که نشاندند نشست شنبه ہفتم دران
سرا که درارک جابجا در از ہمه گرجا دارند از آمدن راجه ناہر سنگه مرزبان بلب گڈه
یک کس در شمار افزود از پژوه فرا رسد که مرزبانی پیرامن دہلی که در فرمانبری و
اجنٹی دہلی ہمی پیوند داز روز ہاے ہفته در شمار کم و بیش نیست جھجر و بہادر گڈه و بلب گڈه

ولوہارو و فرخ نگر و دوجانہ و پاٹودی ہمین ہفت جاست فرماندہان پنج سرزمین ورارک دہلی چنانکہ گفتم جاگزین و آن دو تا ے دیگر در پاٹودی و دوجانہ تاوک بیم رانشانہ تا دگر چشم جہان بین اینان از روزگار چہ بیند و کار آتان بکدام ہنجار پایان گزیند بے آنکہ گویم نہان نماناد نہان نمیتواند ماند کہ مظفر الدولہ سیف الدین حیدر خان و ذو الفقار الدین حیدر خان کہ حسین مرزا مہر خوان اوست درین ہنگامہ چون دیگر آب مندان بازنان و فرزندان از شہر بیرون رفتہ اند و خانہ ہا پر از دربایستہا ے گرانمند بجا گذاشتہ راہ بیابان گرفتہ اند ماندن جاے این دو روشن گہر کاخے چند والوانے چند وایوانے چند است ہمہ بایکدیگر بہم پیوستہ چنانکہ اگر آنہمہ زمین را بہ پیمایش درآری اگر نہ باشہرے بادہی برابر شماری شارستانے بدین بزرگی دران کنونہ کہ سرتاسر از آدم زاد تہی بود بجاروب تاراج رفت و روب یافت و ترت و مرت و تار و مار شد مگر از کالاے سبک بہلے گران سنگ پردہ ہاے ایوان و کلہ و سائبان و زیلو و دیگر گستردنی مانند آن دران ماندن جاے بجاے ماند ناگاہ بہ شبے کہ آبستن روز گرفتاری راجہ ناہر سنگہ بود دران رخت آتش درگرفت و در بارہ زد و چوب و سنگ و در و دیوار را سوخت آن سہیت باختر سوے سراے من بدان مایہ نزد کہ دران نسیم شب فروغ آتش فروزان از فراز بام ہمین نگرستم و گرمی دود بچشم و رخ من میرسید و از ان رو کہ دران دم باد برین می وزید خاکستر بسرا پاے من ہمی افتاد آرے سرو دخانہ ہمسایہ گلبانگ رہ آورد و از آتش خانہ ہمسایہ خاکستر چرا

نبارد و جنبش خامہ گر ارگزارکہ بر رفتار مور نیم مردہ ماند از نامہ چہ مایہ گرد تواند انگیخت کہ نگرستن آنرا در یابد از شاہزادگان بیرون ازین نتوان سرود کہ اندے رااژدہائے مرگ بدہان زخم گلولہ تفنگ فرو برد و چندے را در جسم بند جا تو بکشاکش رسن روان در تن افسرد افسردۂ چند از ان میان زندان نشین اندو شمردۂ چند از ان دودمان آوارۂ روے زمین بر پادشاہ ارک آرامگاہ کہ ماتم زدۂ تاب و توان است فرمان گیرودار بانداز بازپرس روان است دہ کیاسے جھجر و بلب گڈہ و چار بالش آرائے فرخ نگر را جدا جدا بروز ہاے جداگانہ بگلو آویختند گوئی بدان سان کشتند کہ کس نیارد گفت کہ خون ریختند در ماہ جنوری آغاز سال یکہزار و ہشتصد و پنجاہ و ہشت ہندوان فرمان آزادی و سراز مان آبادی یافتند واز ہر جایگاہے کہ دران بودند سوے شہر شتافتند مسلمانان از خانمان آوارہ را ازبسکہ از رستن سبزۂ در و دیوار خانہ ہاے آنان سبز است ہردم از زبان سبزہ سر دیوان این نواب گوش میخورد کہ جاسے مسلمانان سبز است مگر فرو ماندہ شہر را از گفتار ر از گویان ناساز خوسے در دل گذشتہ باشد کہ کاشانۂ پزشکان راجہ نرندر سنگہ بہادر فراہم آمدنگاہ و پناہ جاے مسلمانان است ونہ شگفت کہ از ہنگامہ گرم سازان ہرزہ تازیکدو تن دران انجمن باشند بدین اندیشہ روز سہ شنبہ دوم فروری باگروہے از سرہنگان بدان جایگاہ روی آورد و خداوندان خانہ را باشصت کس دیگر از زنہار جویان آرمیدہ باخویش برد اگرچہ

شبا روزے چند ہمدرا بداوریگاه داشت پس آبروے آئمنداں نیز نگاه داشت پنجم فروری روز آدینه حکیم محمود خان و حکیم مرتضیٰ خان با او درزاده خویش عبد الحکیم خان که حکیم کالی مهر خان او ست فرمان بازگشت یافتند و آدینه دگر دوازدہم فروری تے چند دیگر و شنبه سیزدہم فروری سه کس دیگر باز آمدند و از نیمه فزونتر در نوا خانه ماندند ازین آشوب که در همسایه خاست و درین هنراهز که در کوے افتاد این درویش لرزیا رانیز دل بجاے نماند تا آنکه دران دار و گیر با من پژوهشی نرفت هنوز آن بروز دولیه بودن و بشب ے لشاد نغنودن که نه بیجاست همچنان بجاست همدرین ماه فریور فروری که ازین فرهنگ تا فروردین که روزگار روز افزونی فره فروزنده مهر است همه یک ماه راه مهر سپهر است آوان آمد آمد مهربان داور مهر پیکر پروین لشکر سر جان لارنس صاحب چیف کمشنر بهادر بلندی گرفت از انجا که آئین من بعد ادراک که بهر فرماندهی بدین کشور و بژه بدین شهر گرایند روان هشتم چگامه هاے ستایش آمود است در ستایش آن والا شکوه جامه در گیرنده به چشم روشنی فرجان پیروزی روان افزائی باد نوروزی سرانجام دادم و روز آدینه نوزدهم فروری بسر شته یام فرستادم شنبه بستم فروری هنگام شام بست و یک بانگ توپ دیو غریو تهنگ آهنگ و بگاه یکشنبه مژده کشایش شهر لکهنو بدین رنگ شنیده آمد که شانزدہم فروری فروزنده اختر آسمان سروری سپه سالار نامور کمانڈر نچیف بهادر در یورش بدان روش بر سیه رویان ستیزه جوے سپه راند که سپهری سپهبد آنایه دست مرنجاد

گفت چندان آفرین باد خواند که لبش تبخاله زد و زبان از جنبش باز ماند جهان را بآبادی مژده و جهانیان را بآزادی نوید که آرزوے آزادان و نیک نهادان برآمد و بدان و بدگهران را در آنجا نیز روز و روزگار بسر آمد و گزره شنوده شد که بنوا آوردن توپ و میدن سورنا سے شادیانه چیره دستی بود گردان سپاه پیروزی دستگاه در نورد این ناورد بر شهر دست نیافته اند دلیرانه به تیغ زنی و دشمن افگنی شتافته اند و پس از کشتن و خستن زرے بنگاه جاہ تافته اند روز گیتی فروز چهار شنبه بست و چهارم فروری بهنگام همان چاشت

ب ب

بوستان داد را آزاد سرو — آسمان جاه را تابنده ماه

فرخ روی فرخنده خوے چیف کمشنر بهادر ستاره سپاه به نشان سم رخش سرزمین دهلی را آسمان آسا ستاره زار ساخت و سیزده آواز توپ دلهای خسته را به نوید هم مهر وز آزرم نواخت ب ب

در کالبد شهر روان باز آمد — فرمان فرماے شه نشان باز آمد

زین شاهی و خوشدلی که رو داد بشهر — گوئی که مگر شاهجهان باز آمد

شنبه بست و هفتم فروری چون روز شب گشت و از آن شب سپهر گذشت دود دل دادخواهان بر ماه شب افروز بد انسان راه گرفت که نگرندگان بیخواست فغان بر داشتند که ماه گرفت هم بروز شنبه که نشان داده آمد فرجام دور باش برخاست داد پژوهان بیخبر را بار و آرزومندان آن زور را نه نمار دادند تا دانی

که درین شهر زندان از شهر بیرون است و نوا خانه اندرون درین هر دو جا آنمایه مردم را بهم در آورده اند که پنداری پیکر در پیکر همی خزد شمارهٔ آنان که ازین هر دو بندیخانه در روز ها سے جداگانه به پیچش ریسمان جان باخته اند فرشته جان ستان داند مسلمان در شهر از هزار کس افزون نیابی نامه نگار نیز در ان هزار یکیست دیگر از ان انبوه که راه گریز پیموده اند اند کے را در دور گردی چنان پندار که خود ازین سرزمین نبوده اند و بسیارے از گرانپایان گرداگرد شهر بدو گروهی و چار گروهی در پیغوله و مغاک و گوسه و کازه چون بخت خود غنوده اند درین گریوه گزین گروه بابود و باش شهر را خواستار انند یا خویشاوندان گرفتاران یا ارزانش خوارانند همانا پنشن داران هر آینه دادنامه ها سے مردم از خواهش رستگاری و آرزوی آرامش در یوزه ادای روستاد بیرون نیابی دو سه هزار درخواه از کاغذی پیرهنان بداد گاه فراهم آمد دادخواهان چشم براهند و گوش بر آواز تا چه ببینند و چه شنوند مرا نیز دل از آرزوے پاسخ آن نیایش نامه و ستایش نامه که بهنجار یام روان داشته ام نرسته است و در پنجاب بفرود آمدن جاسے داور رفتن و داور را دیدن از رهگذر اندیشه ها سے پیچ در پیچ پیکر نبسته است کوتاهی سخن آزار هاست که پنداری خار هاست اگر روسے براه آوری در راه نگری و اگر بنشینی به پیرهن بینی هنوز شکیبائی بر بیتابی چیرگی داشت که روز دوشنبه هشتم مارچ آن نامه یا هر گونه نگارشے که در نورد آن بود به من باز رسید پیشانی نامه بجنبش خامه از پیشگاه داور فرهنگ

آموز بدین فرمان فراغ اندوز که نامه را سوے فرستنده باز گردانند تا بمیانجیگری
داورشهرها باز فرستد همه گفتند که من نبرداشتم که این سود آمود پاسخ نشانی دانشت
امید افزاے واز پذیرفتن آگهی بخش هرآینه آن نامه بفرمان نشانمند را بافزودن
نگارشے که می شایست به نگاهبجاے سرور دادگستر شهرآراے شهریان پرور فرزانه
چارلس سانڈرس صاحب کمشنر بهادر فرستادم و نامه ویژه بنام نامی ستوده
نامور درگیرنده بخواهش یافتن دیرینه پنسن بآن نامه همراه ساختم چهارشنبه هفتدهم
مارچ از پیشگاه فرمانروا درباره نخستین شادخواست فرمان رسید که فرستادن این
نامه که جز ستایش وچشم روشنی هیچ ندارد وهیچگونه ناگزیر نیست من نیز
اندیشیدم که درین چنین هنگام وهنگامه مهر و آزرم ولابه و لاغ چون گنجد منکه
شکم بنده ام مرا نان همی باید بینیم که نان دوین آرزو بکدام فرمان درخور آید شامگاه
پنجشنبه هیژدهم مارچ آواز روان توانا ساز توپ مژده رسانی فیروزی در گنبد
فیروزه رنگ پیچید و بدست آمدن لکهنؤ بهین گشتن سپاه کینه خواه انگریزی
دران شارستان چنانکه دلخواه بود دلنشین گردید آبادی آن شهر درو در بند
دیاره و بارد ندارد همانا دیوارے از انبوه آتشویه سپاه بوده باشد که زورآوران
این سوے را بسنگ راه بوده باشد وسیکه آن دیوار نااستوار به تند بادکوشش
مردان کار از هم ریخته باشد هرآئینه خرام پیاده سوار گرداگرد ازراتگیخته باشد
آرے فره ایزدی هرکرا شهریاری بخشد هم تاب جهانستانی افزاید وهم فرتاب

جهانداری بخشند ناگزیر بهر که گردن از فرماندهان بپیچد سرش در خور کفش است و ستیزه زیر دست بازبر دست همان مشت است و در فش جهانیان را سزد که با خداوندان بخت خداداد بخشنودی سر فرود آرند و برون فرمان جهانداران را اندیرفتن فرمان جهان آفرین انکارند چون دانستم که تیغ و نگین بخت و تخت بخشیدهٔ کیست دیگر سرکشی و ناخوشی از بهر چیست زمزمه سنج **شیراز** را میرم که درین پردهٔ هوش فزا نوائے دارد

ب

چه کند بنده که گردن ننهد فرمان را　　　چه کند گوے که تن در ندهد چوگان را

از بست و دوم مارچ در دل **دیوانه** همی خلد که گیتی فروز دینے و اندوزے داشت و آن روز جهان فروز را همدرین روز یادے و فردائے این روز نشان میتافتیم امسال مگر این شهر شهر خاموشان است که از آمد آمد نوبهار هیچ گلبانگ نمیشنودم کس نمیگوید که این سال از سالهاے دوازده گانهٔ ترکان کدام است و برابر گشتن روز و شب را در شب و روز چه هنگام است اگر هوادل بندان را خاک از خاک رفت و روزنامچهٔ جهان گردی خسرو روز از نگار ساده ماند در وغگوئی چند گم گیرد دروغے چند ناشنیده پندارم همه بیهودن بره فراموش نکرده است که سبزه نردید و گل نشگفد آرے آفرینش را هنجار بر نگردد و چرخ جز به هرنیز گردشے که مراد را است از لاد روند نور دیر خویشتن همیگریم نه بر گلزار بخت گله

۲

می سنجم نه از نو بہار

جہان از گل و لالہ پر بوے و رنگ
من و گوشۂ و دامنے زیر سنگ
بہاران من مانده بے برگ و ساز
در خانه از بے نوائی فراز

بنالم و می سگالم که روزگار بے پروا است اگر من که در کنج اندوه روی بدیوار دارم سبزهٔ گل تنگرم و مغز خود را به بوے گل نه پرورم از بہار چه کاهد و از باد که نادان خواهد در ماه اپریل که دو بہره از فروردین و یک بہره از اردی بہشت است کسانیکه از جرگهٔ حکیم محمود خان در نواخانه بار مانده بودند از بند رستند و از دام بدر جستند هر یکے راه خویش گرفت و آن سره مرد نازپرورد با همه خویشان و خویشاوندان و پرده نشینان و فرزندان سوے پٹیاله رفت گویند هنوز در کرنال روز را بشب همی آرد تا سپس چه در سر دارد و سر آغاز مئی شنیدن را به نوازش این آوازه نازش روی داد که دلیران سپاه کینه خواه مرادآباد را که گذرگاه بداندیشان بود به ناورد نوردد از هم کشادند و آن شهر بهر گستردن داد بسبر چشمهٔ دانش خداداد نواب یوسف علیخان بہادر فرخ نژاد دادند همیدون آن بجهانگیری سزاوار و جهانداری در خور ر دران سرزمین از فرمان همیرا اند امید که جادوان فرمانروا ماند دیگر سرایند که کوهه انگیزی لشکر اژدر شکر کوه شگاف بیس از آنکه شور دران رود بار افگند خس و خاشاک تر دامنان هرزه ستیز از بریلی بر کنار افگند چون چنین است زود اکه گرانجاے چند که از هر سنگ لاخ بجا مانده در شهر و روستا مردم را

آسوده نمیگذارند و در رهگذرها رهروان را همی آزارند روزگار سرآید و کشور هند سرتاسر بسایهٔ پرچم دارایان دادگستر درآید سیزدهم چون روز یکشنبه نزدیک بانجامیدن روز فرمانفرمای شهر بهادر جنگ خان راکه در ارک گرفتارانه همی ماند نزد خود خواند امیدوارانه شتافت تا فرمان یافت که بمژدهٔ جان بخشی و نوید بخشش یکهزار روپیه ماهانه شادمان گردد و سوی لاهور ره نوردد و پس روزگار آزادانه زندگانیست و در ان شهر فرجام ماند و بود و جا و دانیست هر آئینه در آئینه پیکر این رودادسزاوار آنست که از بند دریغ در وغ جاه دستگاه آزاد و بدین آزاد زیستن خشنود و دلشاد باشد بهرام روز بست و دوم چون هنوز هنگام فرمانروائی ستاره روز نگذشته بود و مهر خسرو روز که هر روزش برنیزه همیگردانند از کنارهٔ خاور نیزه بالا بلند نگشته بود که خروش توپ آسمان غریو آشوب همشماره روزهای گذشته ماه چون دلهای دوستان را باندازه سرخوشی و شادمانی از جا برانگیخت و خاکستری سوزنده تر از آتش بر سر و روی دشمنان ریخت نوید کشایش شهر گوالیار و بدست آمدن آن سنگین دژ که جگر گوشهٔ زمین است و لخت دل کوهسار ازان رو که از فرگاه جهان آفرین پروانهٔ نیستی سرکشان آورد هم بهم فرماندهان و هم برای فرمانبران از روشنی چراغ آرزو نشان آورد و پیکر پیدائی این روداد آنست که سرکشان گوالیار را گرفته دستانندهٔ باج و ساو مهاراجه جیاجی راؤ شهر و شهریاری فروهشت و با گره رفت و از جهانبانان انگلشیه یاوری جست و سپاهی گران بیاری گری یافت و بزادبوم شتافت تا پیروزی روزی شد همانا

از روے ہر گونہ واگو یہ سرانجام گمراہان ہر سو یہ جز آن نیست کہ چون در گریزا گریز از ہر سو بہ گوالیار رو آوردہ اند و در اینجا ہمچنین شکست نمایان خوردہ اند ہمیدون روزے چند خستہ و نژند بہ رہزنی و رہرو آزاری سو بسو زمین نوردند و پایان کار جابجا بخواری کشتہ گردند بارگیان دشت پیماے را در بیابانہاے بیگیاہ سینہ بر زمین ساے بینی و بار آن گروہ را در گذرگاہ ہاے آب و گل انداے یابی باز کشور ہند بدانسان ہمچنین و خار گردد کہ ہر گوشہ راغ بسر سبزی انگارہ باغ و ہر رہگزرا در آبادی نمایہ بازار گردد نامہ نگار را خود شصت و سہ سال زندگانی گذشت و ازین گوناگون گذارشہاے پنہان پیداست کہ اکنون روزگار چشمداشت بیشی و رنگ بیجاست ناچار آوا زدلنواز جادہ نواے شیراز کہ از من بر روان روشنش درود بادیاد می کنم و بدانسان کہ ماتم زدہ از ماتمزدہ دیگر اندر زپذیرد بدین زمزمہ خود را اگر شاد نتوان گفت بارے از بند رنج آزاد میکنم زمزمہ

دریغا کہ بیما بسے روزگار برویدگل و بشگفد نو بہار
بسے تیر و دیماہ و اردی بہشت بیاید کہ ما خاک باشیم و خشت

بدرستی کہ راستی نہفتن شیوۂ آزادگان نیست من نیم مسلمان کہ ہم از بند پیوند آئین و کیش آزادم و ہم از رنج شکنج بدنامی خویش وارستہ پیوستہ خوے آن داشتمے کہ بشب جز فرنگی ہیچ نخوردمے و اگر آن نیافتمے خوابم نبردے درین ہنگام کہ بادہ در شہر بسیار گران است و من پر تہیدست اگر جوانمرد خدا دوست خدا شناس

دریادل مہیس داس بہ فرستادن بادۂ شکری ہندی کہ در رنگ با فرخ برابر و در بوے ازان خوشتر شئے تا بر آتش آب نزدمے جان نبردمے و از جگر تشنگی مردمے

ب

از دیر دلم دایہ زہر در میجست — از بادۂ ناب یکدو ساغر میجست
فرزانہ مہیس داس بخشید بمن — آبے کہ براے خود سکندر میجست

از دادنتوان گذشت این نکوئی دوست درباره آبادی مسلمانان شہر کوشش دریغ نداشت چون سرنوشت آسمانی بدان یار نبود درستی کار دشوار نمود آبادی و آزادی ہندو گروه ہمہ دانند که از روے آزرم مہربان داوران رخ نموده است بارے باندیشی و کارسازی این ہمی پسند نیکی گزین را درین آرامش وا دار بوده است کوتاہی سخن نیکبخت کسے است نیکی بمردم رساننده و روزگار بنای و نوش خوش گزراننده با آنکه پاے پیوند کہن آشنائی درمیان نیست ناگاه بہنشینی و ہمزبانی گاه گاه بفرستادن ارمغانے برمن سپاس می نہد و داد مہربانی میدہد دیگر از آشنازادگان وشاگردان من ہیرا سنگھ که برنائے نیک نہاد نیکنام است در راه پاس مہر تیز گام است ہمی آید و اندوه میربا ید دیگر از مردم این شہر نیمه ویران نیمه آباد شیوجی رام برہمن برہمه نژاد که جوان خردمند و مرا بجاے فرزند است این درویش دلریش را کمتر تنہا میگزارد و باندازه تاب و توان خویش فرمانبری و کارسازی بجا ہمی آرد پسرش بال مکند که نوجوان نیکخوے پارساست نیز ہمچون پدر خویش

در فرمان پذیری چست و در اندوه گساری یکتا است از دوستان دور دست آن سپهر مهر را ماه دو هفته شیوا زبان ہرگوپال تفتہ کہ درین فن ہمدم و ہمزبان و ہم آواز من است و از ان رہ کہ در سخن آموز گار خودم ہمیگوید سخنش بآن ہمہ خوبی سرمایۂ ناز من است سخن کوتاہ آزادہ مردیست ہمہ تن مہر و سراپا آزرم او را سخن فروغ و سخن را بوے ہنگامہ گرم بسکہ از مہر جا درون جانش دادہ ام میرزا تفتہ مہر خوانش دادہ ام از میرٹھ سفتہ زر بمن فرستاد و جامہ و نامہ پیوستہ می فرستد این سخن کہ گزاردن آن ناگزیر بود و شیرہ از مہر آن آوردم کہ سپاس مہرورزی و مردمی ناگزاردہ نماند و نیز چون دوستان را این داستان بدست افتد دریابند کہ شہر از مسلمان تہی است شبانہ خانہا ے این مردم بیچراغ است و روزانہ روزن دیوار ہا بے دود غالب شہر آشنا ے ہزار دوست کہ در ہر کاشانہ یگانہ و در ہر سرا ے آشنائے داشت درین تنہائی جز خامہ ہمنوائے و جز سایہ کس ہمپائے وے نیست

۲ب

اکنون منم کہ رنگ برویم نمیرسد | تا رخ بخون دیدہ نشویم ہزار بار
در پیکرم زدرد و دریغ است جان و دل | در بسترم زخارہ و خار است پود و تار

اگر در شہر این ہر چہار تن نیز نبیستے ہیچکس گواہ بیکسی من نیز نبیستے شکر گزاری روزگار را امیرم کہ درین تاراج کہ بشہر در ہیچ خانہ از کاو کاو خاک نیز بجا نماند با آنکہ خانہ من از دراز دستی یغمائیان بہر کرانہ ماند سوگند ستوانم خورد کہ جز آنچہ پوشند و گسترند ہیچ در سرا نماند کشایش این گرہ دشوار کشا ے و پیکر ہویدائی این راستی در روغ نما اینست

که دران هنگام سیه چردگان شهر را فرو گرفتند کد بانوی آنکه بمن گوید چیزهاے گران ارز از زیور و رخت هرچه داشت نهانی در خانه کالی صاحب پیرزاده فرستاد تا در انجا در نهانخانه نگاه داشتن و در بگل اپنا شتند چون لشکر آرایان شهر را کشودند و لشکریان فرمان یغما یافتند رازدان آن راز با من درمیان نهاد کار از دست رفته بود و رفتن و آوردن را گنجائی نمانده تن زدم و خود را بدان فریفتم که چون رفتنی بود نیک است که از خانه من نرفت اید و ن که این جولائی ماه پانزدهم است و درین پیش سرکار انگریزی را سر رشته باز یافت گم است بفروختن آن گستردنی و پوشیدنی جان و تن همی پرورم گوئی دیگران نان میخورند و من جامه میخورم ترسم که چون پوشیدنی همه خورده باشم در برهنگی از گرسنگی مرده باشم ازان جا گی خواران که از پیش با مستند درین رستاخیز دو سه تن از من نه گسستند هر آیینه ایشان را نیز همی باید پرورد و دام آنست که آدم را از آدمی گزیر نیست و کار بکار گزار از پیش نتوان برد بیرون ازین خواهندگان دگر که از پیش بچیدین خوشه ور بودن بهره خوے دارند درین ناخوش هنگام نیز بینواے جانگزاے تا خوشتر از خروش خروش بے هنگام همین زارند اکنون که فشار آزار هاے تنهائی و گزارش رنجهاے روانی روان و تن را بهم برزد ناگاه در دل فرود آمد که به آراستن این بازیچه نگارش نام چند توان پرداخت همانا درین کشاکش پایان کار یا مرگ است یا دریوزه در نخستین پیکر ازان نگریزد که این داستان جاودان از کران برکران و از انجام بے نشان ماند و نگرندگان را افسرده

دل کند در و ہمین پیکر پیداست کہ سرگذشت جزان نخواہد بود کہ ازان کوے دور باش سر بازار آزار دادند و ازان در بہ بانگے دانگے فرستادند و خود ابہا تا کجا توان سرود و در بند رسوائی خویش باید بود لکن ہمین اگر بدست آید نیز زنگ از آئینہ نمیزداید اگر فراچنگ نباید بر آبگینہ جز سنگ نیاید و شگفت تر آنکہ در ہر دو نیرویش از انجا کہ آب و ہواے اینجا خستہ را نیک نمی پرورد ہر آئینہ از شہر باید رسید و در آبادانی دگر ماند و بود گزیدا از سی سال گذشتہ تا جولائی سال یکہزار و ہشتصد و پنجاہ و ہشت رو داد نبشتہ ام و از یکم اگست خامہ فرو ہشتہ ام کاش در بارۂ آن خواہشہاے سہ گانہ ہما نا مہر خوان و سراپاے و ماہانہ چنانکہ ہمدرین نگارش ازان گزارش آگہی دادہ ام و اینک چشم نگران بدان دوختہ و دل برامید بدان نہادہ ام از فرگاہ شہنشاہ فیروز بخت مہر دیہیم سپہر تخت جمشید شید فریدون فرکاؤس کوس سنجر سنج سکندر در آنکہ فرمانرواے روم از وے سپاس گزار بجا ماندن آبروے تخت و دیہیم است و لشکر آراے روس را در اندیشۂ ترکتاز دل از بیم دو نیم است اگر ستارہ روز بدین سگالش کہ در جہانسوزی ناخشنودی اوست ہراس نمی ورزد چرا ہمہ روز دمبدم بر خویش ہمی لرزد در ماہ دو ہفتہ بدین اندیشہ کہ در گیتی فروزی گمان ہمچشمی اوست از گستاخی خویش زنہار نمی خواہد چرا ہر شب از نیم ہمی کاہد ع

خداوند تیغ و نگین و نشان | شہنشاہ شاہی دہ شہ نشان
خردمند فرخ رخ نیک خوے | ز نوشیروان بردہ در داد گوے

درخشان درفشی که جمشید داشت — ندانی که از بهر جاوید داشت
بدان داشت تا اندرین روزگار — سپارد بدین نامور شهریار
ز خسرو ترنج زر و هفت گنج — ره آورد شاه است بی دست و رنج
خود آن تخت کش باد بردی بدوش — بشه پیشکش کرد و فرخ سروش
نه بینی که در کوه از مغز سنگ — برآید همی گوهر تاب رنگ
بود مهر را چشم بر افسرش — وگرنه چه کار است با گوهرش
گر آهنگ گوهرفشانی کند — چنان در فشاندن روانی کند
که آن گوهر آرد اگر در شمار — شود سوده انگشت گوهر شمار
ز بیم سپاهش که گاه نبرد — برآرد ز دریا و کهسار گرد
بکوه اژدها و بدریا نهنگ — دهد جان در آب و زند سر بسنگ
ز فر و شکوه نمایان او — خدیوان گیتی گدایان او
بافروزش و بخشش و بیدریغ — درخشنده خورشید و بارنده میغ
به مرگفت بخشش خرد در نواز — بفرتاب و دانش خردمند ساز
به بخشش شگرف و بدانش رسا — جهاندار فرزانه وکتوریا
که یزدان پاکش نگهدار باد — درنگش درین بزم بسیار باد

از روے فرمانروائی فرمانروائے در رسد تا چون از بخشش جهان داور بهره برگرفته باشم هنگام رفتن از جهان ناکام نرفته باشم

۱

چون نگارش بدین نشان پیوست　　تن زدم داستان نمیخواهم

این نامه را پس از انجا امیدان دستنبوے نام نهاده آمد و دست بدست و سوے بسوے فرستاده آمد تا دانشوران را روان پرور و سخن گستران را دل از دست بروا امید که این دانش دستنبوے بدست یزدانیان گلدستهٔ رنگ و بوے و در دیدهٔ اهرمن نشان آتشین گوے باد تراج

۲

زین سان که همیشه در روانی مائیم　　هر چشمه را از آسمانی مائیم
لختے زد ساتیر بود نامهٔ ما　　ساسان ششم به کاردانی مائیم

———•<✕>•———

انشاے ابوالفضل

خطاب حضرت شاہنشاہی بہ شاہ عباس تخت نشین کشور ایران

ستایش و نیایش عتبۂ کبریاے احدیت جل جلالہ و تقدس اسماءہ
بشایہ ایست کہ اگر جمیع نقاط عقول و جداول فہوم با جنود مدرکات و عساکر
علوم فراہم آیند از عہدہ حرفے ازان کتاب یا پرتوے ازان آفتاب
نتوانند برآمد اگرچہ در دیدۂ تحقیق جمیع ذرات کمینات پیشکش حمد ایزدی اند
کہ از زبان بیزبانی برآمدہ تشنہ لبان و تفسیدہ زبانان بیداے ناپیداے
حمد حقیقی را تر زبان و سیراب دارند پس ہمان بہتر کہ کمند اندیشہ از کنگرۂ
جلال صمدیت کہ جانہاے پاکان آویختۂ اوست کوتاہ داشتہ در جلائل نعوت
گروہ قدسی شکوہ حضرت انبیا و رسل علی نبینا و علیہم التحیۃ و السلام در آمدہ
اولاً شرائف حالات و ثانیاً نبائل عطیات کہ جمہور انام را از گریوۂ ضلالت
و غوایت بشاہراہ عنایت و ہدایت آوردہ اند برمنابر بتیان ادا نمودہ
شرح معالی احوال و مکارم اخلاق طائفۂ مقدسۂ اہلبیت کہ رازداران

اسرار کبریا و پرده کشایان سرائرانبیا اند بران افزوده ازذروه عزت استدعاے رحمتے تازه باید کرد لیکن چون بدیدهٔ انصاف ملاحظه میکند مدارج این مظاہر کونی والہی و معابین مجامع انفسی وافاقی راکه مستهلک درحقیقت حق و فانی در بقاے مطلق اندظل محامد کبریاے خداوندی وپرتو صفات علیاے ایزدی میاید شایسته آنست که ازان داعیه نیز دست بازداشته نکتهٔ چند ازمقاصد متعارفهٔ ارباب دانش و بینش که بموجب حکمت علی انتظام سلسلهٔ امکانی بآن منوط است در دیباچهٔ اظهار نهد که ہر آئینه درین صورت روان گرم روان مسالک دین و سیراب دلان مناہل یقین که ارداے جداول ظهور و بطون پیش نهاد ہمت قدسی اساس داشته اند باین دست آویز نیاز مستفیض سعادت خاص میگردد المنة لله تعالےٰ و تقدس که مشاهدهٔ صفوت نامه گرامی که مصحوب یادگار سلطان حسین شاملو مرسل شده بود دراوسط ایام بهار و مناظراعتدال لیل و نهار اهتزاز بخش باطن مهرآگین شد و باد طرب آمیز شقایق و ریاحین در دماغ روزگار پیچیده بود که این گلدستهٔ محبت و ولا نکهت سان مشام یگانگی گشت وانچه در توقف تسطیر تماثیل خلت و داد رقم پذیر کلک ظهور شده بود بغایت درموقع خود جلوهٔ استحسان داد فی الواقع روابط معنوی چنان اقتضا میکرد که این همه دیر نکشد لیکن از صادر و وارد مسموع

شده باشد که چگونه مشاغل عظیم و محاربات قویم با سلاطین ممالک هندوستان
و اساطین این مرز بوم که مساحان جداول آسمانی چهار دانگ هفت اقلیم
گفته اند اتفاق افتاده بود و درین مدت مدید این سواد اعظم با همه
وسعت و فسحت که درمیان چندین رایان خودراے و فرمانروایان سپه آرا
انقسام یافته بود و همواره بر سر تمرّد و تجبّر بوده باعث تفرقۂ خواطر
خلق الله میشدند به نیروے توفیقات آسمانی به تسخیر اولیاے دولت
قاهره درآمد و ازگریوه هند و کوه تا اقصاے دریاے شور از سه طرف
جمیع سرکشان و گردن فرازان و فرمان روایان زبردست و راجه ها
و رایان بدست و افغانان کوه نشین و کوتاه بین و بلوچان بادیهاے
بادیه گزین و سائر قلعه نشینان و زمینداران شمولاً و استقلالاً در ظل اطاعت
و انقیاد درآمدند و در التیام صدور و ائتلاف قلوب طبقات انام تسر الهمّت
مساعی مبذول شد و بیامن توفیقات غیبی انچه در پیشگاه ضمیر حق گزین
می تافت بروجه اتم ظهور داد و اکنون که صوبه پنجاب مستقر رایات
منصوره شده مکنون خاطر حقیقت مناظر بود که یکے از طرز دانان بساط
عزت روانه شود درین اثنا مهمے چند سانح شد اعظم آنها استخلاص عموم
رعایا و کافۂ سکنۂ ولایت دلپذیر کشمیر از ایادے فئۂ متسلطۂ اوباش
بود با وجود غایت استحکام و انسداد طرق و ارتفاع جبال و تراکم اشجار

ووفور کریوه ومغاک که عبور مواکب اوهام بے ارتکاب مصاعب ازانجا
صعب تواند بود باستیثاق عروۂ توفیقات الٰہی واستمداد ارواح طیبۂ
حضرات ائمۂ معصومین سلام اللہ علیہم اجمعین بآئین شگرف حکم بمروعسا کر
عالیہ فرموده شد چند ہزار خاراتراش چابک دست منزل بمنزل
پیش پیش میرفتند ودر قلع احجار وقطع اشجار یدطولی نموده در تفتیح وتوسیع
طرق ومسالک میکوشیدند چنانچہ در اندک فرصتے آن ولایت دلکشا
مفتوح شد وعموم رعایا از الویۂ معدلت استظلال نمودند وچون آن عشرت
آباد که ممدوح جمہور نظارگیان حسن پسند است ازعنایات مجددۂ الٰہی
بوده خود نیز دران گل زمین رسیده سجدات شکر پروردگار بجا آوردیم
وتا به کوہستان تبت سیر کرده ازراه ولایت پگلے ودمتور که راہیست
در نہایت صعوبت عبور نموده عرصۂ کابل وغزنین مخیم عساکر اقبال شد
وتنبیہ افغانان سباع سیرت وقطاع سریرت که در ولایت سواد بجور
وتیراه وبنگش سنگ راه مترددان توران می بودند وتادیب بلوچیان
بدنہاد ودیگر صحرانشینان بہائم طبیعت ثعالب خدیعت که خار راه
مسافران ایران میشدند نیز بطریق استطراد روے داد واصل ورتوقف
بعد ازسنوح واقعۂ ناگزیر حضرت شاه علیین مکان انار اللہ برہانہ
عدم انضباط احوال ایران وہرج مرج آن دیار بود که بقضاے سبحانی

وقوع یافت درینولا که ایلچی خجسته پیغام رسید معلوم شد که آن اختلال روے درکمی نهاد بهرآئینه از استماع این خبر خاطر نگران رو باطمینان آورد و در باطن حقیقت تاسیس میرنخیت که درین وقت محض پرسیدن شایان آئین مروت و فتوت نباشد درین هنگام چنان پرسش بظهور رسد که هرگونه کمک و امداد که مطلوب باشد بوقوع آید لیکن چون مهم قندهار درمیان بود و مرزایان آنجا در لوازم معاونت و معاضدت آن دودمان عالی تکاسل وتقاعد مینمودند در مواقع حوادث و مکاره که محل استطلاع عیار جوهر وفاق است قطعاً آثار یکجهتی و یگانگی بظهور نیاورده اند و نیز بامن ارفع ما که موطن صاحبان ناز و نعم است توسل شایسته بتقدیم نمیرسانید ند مخطور حواشی باطن بود که اولاً قندهار را بکسان خود بسپاریم و مرزایان اگر نشئه دولت روزافزون اندوخته باشند و از ماجراے سوالف ایام نادم گشته اعانت و خدمت آن جانشین نقاوه طیبین و طاهرین را ملتزم شوند درین صورت افواج قاهره با ایشان بوده هرگونه امدادے که مرکوز خاطر آن قرة العین باشد بجا آورند لیکن چون مرزایان از منتسبان این خاندان قدسی بودند بے آنکه استفسار شود فرستادن جیوش منصوره در نظر عوام کوتاه بین مشتبه بعدم ارتباط میشد ازین اراده منصرف گشت درین اثناء رستم مرزا ورود سعادت نمود و صوبه ملتان که بچندین مرتبه

زیادہ از قندھار بود باو اختصاص یافت و منظفر حسین مرزا شمول عواطف
و روابط را شنیده والده و پسر کلان خود را اینجا فرستاده عزیمت آمدن
دارد و بعد از آمدن او عساکر فیروزمند در قندھار بوده ہر گونہ امداد و
معاضدت بآسانی خواہد نمود و چون در آئین سلطنت و کیش مروت اتفاق
مقدم بر اختلاف و صلح اصلح از حرب است علی الخصوص نیت حق طویت ما کہ
از مبادی انکشاف صبح شعور تا این زمان ہموارہ اختلاف مذاہب و افتراق
مشارب منظور نداشتہ و طبقات انام را عباد اللہ دانستہ در انتظام
احوال عموم خلائق کوشش نمودہ ایم و برکات این نیت علیا کہ مقتضاے
غلبیت عظمیٰ مرةً بعد اُخریٰ مشاہد و ملحوظ گشتہ درینولا کہ ممالک پنجاب
مخیم عساکر عز و جلال گشت مکرر عازم جازم شدہ بود کہ انتہاض الویۂ عالیہ
بجانب ماوراء النہر کہ ملک موروثی است اتفاق افتد تا ہم آن بلاد در تصرف
اولیاے دولت در آید و ہم معاونت خاندان نبوت بطرز دلخواہ صورت
ظہور یابد درین اثنا بتواتر و توالی ابہت پناہ و شوکت و ایالت دستگاہ
عبداللہ خان والی طوران مکاتبات محبت طراز کہ مذکر قرابت سابق
و ممہد محبت لاحق باشد بوساطت ایلچیان کاردان فرستادہ محرک
سلسلۂ صلح و صلاح موسس مبانی وداد و وفاق گشت چون در جنگ
زدن باکسے کہ در صلح زند در ناموس اکبر شریعت غرا و قسطاس اعظم

عقل بصنا ناپسندیده و ناسنجیده است خاطر ازین اندیشه باز آورده
شد و عنقریب تر آنکه هنوز از وار دان آنصوب اخبار تدارک اختلال
ایران و ایرانیان که موجب اطمینان تمام گردد شنوده نمی شود و قرار داد
خاطر دولت اساس آن صفوت نژاد انکشاف صریح نمی یابد مامول
آنکه خاطر مهر گزین ما را متوجه هرگونه مطلب و قصد خود دانسته و طریق
و آئین مراسلات را مسلوک داشته حقائق یومیه را ابلاغ نمایند و امروز
که ایران زمین از دانایان کار دیده و عاقبت بین بسیار کم شده است
آن نقاوهٔ اصلاب کرام را در انتظام ملک و التیام احوال جمهور انام جهد
بلیغ باید نمود و در هر کارے مراتب حزم و مآل اندیشی بکار باید برد
و بتسویلات ارباب بغض و اکاذیب سخن آرایان مفسد خاطر خود را مشوش
نه ساخت و بردباری و اغماض نظر از زلات اقدام ملازمان موروثی
و بندگان جدید ی شیمه کریمه خود نموده ارباب اخلاص را پیش باید آورد
و اصحاب نفاق را بنور مهربانی زنگ زداے ظلمت شد و در قتل
آدمی و هدم بنیان ربانی احتیاط تمام بتقدیم رسانید که بسیار دوستان
جانی بحیله سازی دشمنان خودکام از بساط قرب دور شده خونابهٔ اجل
نوشیده اند و بسا دشمنان دوست نما لباس عقیدت پوشیده در تخریب
اساس دولت کوشیده اند در مراقبه ضمائر این مردم توجه موفور مبذول

باید داشت و دولت مستعار این نشاء فانیه را بمرضیات الہی معاضده معاون گردانید و طبقات خلائق راکه بدایع و دایع وخزائن ایزدی اند بنظر اشفاق منظور داشته در تالیف قلوب کوشش فرمود و رحمت عامّهٔ الہی را شامل حال جمیع ملل و نحل دانسته بسعی ہر چه تمامتر خود را به گلشن ہمیشه بہار صلح کل درآورده ہموارہ نصب العین مطالعه دولت افزائی خود باید داشت که ایزد توانا بر خلائق مختلف المشارب متلون الاحوال در فیض کشوده پرورش مینماید پس بر ذمّت ہمت والاے سلاطین که ظلال ربوبیت اند لازم است که این طرز را از دست ندہند که داد ار جہان آفرین این گروه عالی را براے انتظام نشاء ظاہری و پاسبانی جمہور عالم آورده است که نگاہبانی عرض و ناموس طبقات انام نمایند آدمی زاده در کار دنیاکه گذران و ناپائدار است دیده و دانسته خطا نگزینند در کار دین و مذہب که باقی و مستدام است ہیچگونه تساہل نماید پس حال ہر طائفه از دو شق بیرون نیست یا حق بجانب اوست در انصورت خود مسترشدان انصاف مند راجز تبعیت گزیر نتواند بود و اگر در اختیار روش خاص سہوے وخطاے رفته است و ہنجار پیاے نادانی است محل ترحم و شفقت است نه جاے شورش و سرزنش و در فراخی حوصله و در اہتمام باید زد که بمیامن آن وسعت صورت و معنی و فسحت عمر و دولت

پردہ کشاست و از نتائج این شیمۂ دولت افزا آنست که در ہنگام کم فرصتی و استیلاے قوت غضبی دوستان باشتباہ دشمنان پائمال نشوند و دشمنان دوست نما روائی مکر و فریب نمانند و در پاس قول خود بر مسند سعی باید نشست که ستون بنیان فرمان روائیست و تحمل و بردباری را مصاحب دائمی خود گردانید که اساس دولت پائدار در ضمن این منطوبیست بر ضمیر دلپذیر مخفی نماند که ارادہ چنان بود که یکے از مختصان حریم عزت را مصحوب یادگار سلطان فرستادہ شود تا اوضاع ایران از قرار واقع دیدہ بعرض مقدس رساند درین اثنا در ولایت کشمیر جمعے از شورہ بختان لغی و طغیان ورزیدند و ماجرا دیدہ معدودے از ملتزمان رکاب سعادت اعتصام در شکارگاہ بودیم که این خبر رسید باشارہ ملہم اقبال خود بطریق یلغار بآن ناحیت روان شدیم ہنوز رایات منصورہ بہ کشمیر در نیامدہ بود که بہادران نصرت منش که بحسب ضرورت ہمراہ این فرقۂ طاغیہ گردیدہ بودند قابو یافتہ سرآن سرمایۂ فساد را بدرگاہ والا آوردند چون این ممالک بمیامن برکات قدوم عالی مہبط امن و امان گشت معاودت فرمودہ بدار الملک لاہور نزول اجلال شد درین ہنگام حاکم سیوستان و ٹھٹھہ و نواحی سندھ که سر راہ ایران است بالشکر نصرت قرین از بخت برگشتگی در پیکار بود و راہ عراق مسدود و فرستادن ایلچی در توقف افتاد اکنون

که خاطر اقدس از همه امور فراغ یافت و سیوستان وتهته در سلک ممالک محروسه درآمد و مرزا جانی بیگ حاکم آنجا آستان بوسی استسعاد یافت چون نقوش ندامت گذشته وحروف عقیدت آینده از لوح پیشانی او ظاهر بود آن ملک بجنگ گرفته را باز با ومرحمت فرمودیم ورراه عراق و خراسان نزدیک تر وایمن تر از سابق پدید آمد مشار الیه را رخصت فرمودیم وسلالة الکرام مخلص معتمد ضیاء الملک را فرستادیم وچندے از مقدمات محبت اساس وکلمات خیریت اقتباس بزبان او تفویض یافت که در وحدت سرائے خلوت ابلاغ نماید ونیز حقیقت احوال ایران را از قرار واقع فهمیده معروض دارد وبرخے از سوغات این دیار بتحویل خواجه ابوناصر فرستاده شد که بتفصیل علیحده بگذراند مرجو آنکه این دولتخانه را خانهٔ خود دانسته بر خلاف ایام گذشته سلوک نمایند وارسال رسل ورسائل را که ملاقات روحانی ومجالست معنوی است همواره از شمائل یکجهتی ویگانگی شمارند حق سبحانه وتعالے آن نقاوهٔ خاندان اصطفا وارتضا وخلاصهٔ دودمان اجتبا واعتلا را از مکاره ومکائد آخر الزمان محفوظ ومصون داشته بتائیدات غیب الغیب مؤید ومشید دارد

—<◦>×◦<—

*

نامہ حضرت شاہنشاہی بہ شرفاے کرام مکۂ معظمہ منورہ صانہما اللہ تعالیٰ عن ذمائم الانفس والآفاق

الحمد للہ وکفی وسلام علی المجتبیٰ المصطفیٰ و علی عبادہ الذین اصطفی سیما علی معشر الشرفاء الحنفا چون ہمگی توجہ اشرف اقدس مصروف بر آنست کہ طوائف انام از خواص و عوام وکافۂ برایا و سائر رعایا کہ ودائع بدائع حضرت منعم اند جلت نعماءہ مرفہ الحال و منشرح البال بودہ در اداے مراسم عبادت و لوازم طاعت مواظبت نمایند و بوجہ من الوجوہ دست تسلط و تعدی ابناے روزگار بحال خلق اللہ خصوصا عجزہ و فقرا دراز نگردد و خلائق بقدر میسور بوسیلۂ جلیلہ از موائد نعم وافرہ کہ بعنایت الٰہی تفضیم آن مفوض باشد محظوظ و متلذذ باشند سیما ساکنان آن خیر البلاد و متوطنان آن احسن البقاع علی الخصوص زمرۂ منتسبان خاصۂ آن موقف مقدس کہ محل ورود جنود ملائکہ و غایت مقصد و مقصود صدر نشینان متکئین فیہا علی الارائک است مشمول فیوض و عواطف ما باشند بناءً علیٰ ہذا استمرار یافتہ کہ ہر سال یکے از ملازمان درگاہ خلائق پناہ را کہ بمزید حسن ظن متصف بودہ باشد میر حاج ساختہ ادرارات و انعامات از نقود و اجناس بقدر تفاوت درجات و تناسب

طبقات سپہر ستادہ باشیم۔ چون در سنہ تسع وثمانین وتسعمأتہ بعضے نمکحرامان قدم از جادۂ اطاعت بیرون نہادہ۔ طریق بغی بیہودہ بودند و باعث تفرقہ خاطر عباد اللہ گشتہ بنابران بجہت دفع و رفع باغیہ وتخلیص عجزہ از مکائد اشرار متوجہ صوبۂ ممالک پنجاب و کابل شدہ بودیم۔ بتائیدات الٰہی و توفیقات نامتناہی با عساکر بسیار و اقبال بیشمار تا کابل سیر واقع شد و روزے چند کابل مخیم سرادقات عز و جلال گشت۔ الحمد للہ کہ تادیب و تنبیہ مخالفان باحسن طریق کردہ شد و ہر کس ہر جا کہ بخبث باطن و قبح سریرت خود خیال فتنہ کردہ بود۔ بحکم عدم رفت مجدداً بمقتضاے مراحم ذاتیہ و مراسم جبلیہ عفو جرائم محمد حکیم میرزا نمودہ۔ کابل را باو عنایت فرمودیم بشرطیکہ در احیاے مراسم شریعت غرا مساعی جمیلہ نماید و در ترفیہ احوال عباد اللہ نہایت جد و جہد بجا آورد و از انجا مراجعت فرمودہ۔ دار الخلافۃ العالیہ مستقر رایات ظفر آیات شد بواسطہ کعوبت و شمانت این طائفہ باغیہ در سال مذکور از ارسال خیرات مبرات حرمان دست داد۔ امید کہ من بعد قضاے این معنی نشود و دیگر مصحوب شیخ عبد النبی و مخدوم الملک و حکیم الملک جدا جدا سواے مبلغے کہ در طومار مرقوم شدہ بود کہ بشرفاے عظام و قضات کرام و بعضے مصارف شریفۂ دیگر سبے مشارکت احدے بالستر والکتمان رسانند باید کہ تفصیل آن مبلغ بکیفیتے کہ مشار الیہم رسانیدہ باشند

بمہر شرفا و قضات نویسانیده فرستند که ملاحظه نموده شود و چون حکم
شده بود که بعضے از اشیاے غریبه و نفیسه که در نظر آید و مبلغ و فا نکند
بعضے مبلغ معهود را صرف آن کرده ابتیاع خواهند نمود بنابران تعین آن
مبلغ نشده دیگر چنان بمسامع علیه رسید که بعضے اشرار فجار نسبت
فضائل مآب کمالات اکتساب شیخ معین الدین محمد هاشمی شیرازی بمقتضاے
بغض و عداوت و حسد تهمتے کرده در مقام ایذا و اهانت مشار الیه شده بودند
و دران اثنا مذکور نموده بودند که در رساله که بنام نامی ماموشیح ساخته فرستاده بود
بعضے سخنان که موافق شریعت اطهر و موافق ملت اظهر نبوده مندرج بود
مخفی و محتجب نباشد که آن محض افترا و بهتان و عین کذب و طغیان بود
نعوذ بالله من شرور انفسهم اصلاً و قطعاً از مشار الیه امرے و حرفے که مخالف
معقول و منقول بوده باشد بسمع اشرف اقدس نرسیده و ازان باز که
بعتبه بوسی مشرف شده بغیر از صلاح و تقوی و اتباع شریعت محمد مصطفی
صلی الله علیه و آله وسلم امرے دیگر معلوم خاطر اقدس نشده باید
که آن ستمگاره فجره و حسده مرده را تنبیه و تادیب نمایند و مشار الیه را از
دست ظلم و ستم اهل فتنه و فساد نجات بخشند و عجب از بعضے ناقصان که این
افتراهاے صریح که بله و صبیان تصدیق نمایند اصغا نموده در صدد آزار
این نوع مردم می شوند باید که امثال این مردم را ازان امکنه شریفه بیرون

بیرون آورده راه ندهند و خاطر اشرف مارا متوجه انتظام احوال ستوده مآل خود دانسته دران بقعه قدسیه با دعیهٔ ماثوره اشتغال نموده تا هنگام ملاقات حقائق احوال و سوانح ایام را می نوشته باشند که هر آئینه باعث مزید توجه عالی خواهد بود۔ والسلام۔

مفاوضهٔ حضرت شاهنشاهی بدانایان فرنگ

سپاس بیقیاس نثار بارگاه بادشاه حقیقی که مملکتش مصون از صدمهٔ زوال است و سلطنتش مامون از لطمهٔ انتقال فضاے بدیع تمامی زمین و آسمان گوشه ایست از اقطاع ابداع او و بیداے ناپیداے لامکان قطعه ایست از جهان اختراع او مدبرے که انتظام عالم و نظام بنی آدم بدستیاری عقل بادشاهان عدالت پیشه و پایمردی عدل شهریاران نصفت اندیشه منوط و مربوط ساخته مقتدرے که به رابطهٔ محبت و ضابطهٔ مودت طنطنهٔ ایتلاف والتیام و دبدبهٔ امتزاج واستیناس در افراد کائنات و انواع مکونات انداخته و درود نامحدود نهٔ ارواح طیبه معاشر انبیا و رسل علی نبینا و علیهم الصلوٰة والسلام که سالکان اصوب طرق و هادیان اصلح سبل اند عموماً و خصوصاً بعد بر ضمائر ارباب بصائر که مقتبس از انوار ولایت و متجلی از اشعهٔ حکمت و درایت اند مخفی و محتجب نیست

که درین عالم ناسوت که مرآت عالم لاهوت است. هیچ چیزے بر
محبت فائق نیست و هیچ امرے چون مودت لائق نے چه مدار
صلاح عالم و نظام کون را بر تودّد و تالف نهاده اند و در هر دلے
که آفتاب محبت پرتو انداز د جهان جان و عالم روح روان را از ظلمت
بشری می پرداز د. تکلیف و قتیکه در سلاطین که صلاح این طائفه عالم
و عالمیان است متحقق شود. بناءً علی هذا همگی همت عالی نهمت بآن مصروف
است که روابط محبت و وداد و ضوابط ارتباط و اتحاد میان عباد الله موکد
و مشیّد باشد سیّما در طائفهٔ علیهٔ ملوک که بمزید عنایت الٰهی شرف اختصاص
دارند. خصوصاً بآن سلطنت مآب خلافت قباب مورد تجلیات معنوی
محی مراسم عیسوی الغنی عن التعریف والتوصیف که تفوّق نسبت بوساطت
همسائگی متحقق است و رعایت حقوق جوار و محبت بآن عمدهٔ سلاطین نامدار
محقّق و موکّد و از اشرف مقتضیات محبت جانی و اکمل موجبات مودت
روحانی تآلف صوری و تانس ظاهری است چون بواسطهٔ موانع عظمے
و بواعث کبریٰ احراز مشاهدهٔ جسمانی در پردهٔ توقف می ماند. امرے
که خلف آن شرف تواند شد ارسال رسل و رسائل است که ارباب فطنت
و ذکا آنرا قائم مقام مکالمه و نائب مناب مجاوبه میدانند. امید که
علی التواتر والتوالی ابواب رسل و رسائل از جانبین مفتوح باشد و

سوانح احوال و لطائف آمال از طرفین مبین و منشرح گردد بر ضمیر منیر واضح خواهد بود که باتفاق جمیع ارباب ملل و نحل و اصحاب دین و دول نشائین دینی و دنیوی و عالم صوری و معنوی مشخص و مبین و مدلل و مبرهن است که نشاء صوری دنیوی در برابر نشاء معنوی اخروی چه قدر دارد و عقلاے روزگار و کبراے هر دیار در تکمیل این حالت فانیهٔ ظاهریه چه قدر مساعی جمیله و دواعی جزیله باقدام میرسانند و خلاصهٔ اعمار و زبدهٔ اوقات را در استحصال مقاصد صوریه بچه طریق صرف می سازند و در مستلذات سریع الزوال و مشتهیات قریب الانتقال چگونه مضمحل و منهمک اند الله تعالیٰ مارا بمحض عنایت ازلی و هدایت لم یزلی خود با چندین مشاغل و عوائق و روابط و علائق ظاهری در طلب خود کرامت فرموده باآنکه ممالک چندین سلاطین عالی مقدار را در حوزهٔ تصرف ما در آورده و بمقتضاے عقل در انتظام و التیام این ممالک بر نهجے که جمیع رعایا و کافهٔ برایا مرفه الحال و منشرح البال باشند سعی باید نمود و توجه برمن باید داشت اما الحمد لله که استرضاے الهی و شوق ما هو الحق سرِ همه مطالب و فاتحه همه آرب است و چون اکثر ابناے روزگار اسیر ربقهٔ تقلید اند هر که طریقهٔ آبا و اجداد و اقارب و معارف مشاهده می نماید بے آنکه تامل در دلائل و براهین نماید آن کیش که در اهل آن نشو و نما یافته اختیار میکند و از شرف تحقیق که علت غائی

ایجا و عقل است محروم میماند بنابران درا وقات طیبه با دانایان جمیع ادیان صحبت داشته از کلمات نفیسه و مقاصد عالیه هرکدام مستفید و مستفیض می شویم چون تباین السنه و تغایر لغات درمیان است لائق آنکه بارسال این طور کسیکه آن مطالب عالیه با حسن عبارت خاطر نشان کند مسرور سازند و بسمع همایون رسیده که کتب سماوی مثل توریت و انجیل و زبور بزبان عربی و فارسی درآورده اند اگر آن کتب مترجم با غیر آن که نفع آن عام و فائده آن تام باشد- دران ولایت بوده باشد فرستند دریتولا بجهت تاکید مراسم ودادو تشیید مبانی اتحاد سیادت مآب فضائل اکتساب صادق العقیدة والاخلاص سید مظفر را که بمزید التفات وعنایت سرفراز و مخصوص بوده فرستادیم- سخنے چند بالمشافهه خواهد گفت اعتماد نمایند و همواره ابواب مکاتبات مراسلات را مفتوح دارند والسلام علی من اتبع الهدے

۲۰- شهر ربیع الاول سنه نهصد و نود نگاشته شد-

منشور حضرت شاهنشاهی بحکیم همام در واقعه جالینوس الزمان

حکیم ابوالفتح گیلانی برادر او

حکمت مآب فطانت ایاب حق شناس حقیقت اساس واقف

موافقت معارف و معانی سالاک مسالک دوربینی و کاروانی پردہ کشاے غوامض حکمت الہی نکتہ دان رموز سفیدی و سیاہی انیس مجلس خاص جلیس نہانخانۂ اخلاص نقاوۂ افاضل انام سلالہ اکابر کرام جالینوس زمان حکیم ہمام بجلائل توجہات ظل الہی و شرائف تفقدات شاہنشاہی مستظہر و مستبشر بودہ بداندکہ دریں ولا کہ نہضت رایات آسمان ساے جولان مواکب زمین پیماے بسیر و شکار و گلگشت ولایت دلپذیر کشمیر کہ از عطیات مجددۂ حضرت صمدیت است باین نیازمند درگاہ کبریا شدہ بود بعزمت آنکہ دران گلستان ہمیشہ بہار کہ کارنامۂ قدرت پروردگار است ۔ نفسے چند بحضور باطن برآوردہ صبحے چند جبین نیاز بسجود معبود حقیقی درآن سرزمین بگذارد المنۃ للہ کہ در زمان خوبیہاے آن ولایت کہ گلہاے رنگا رنگ و میوہ ہاے گوناگون مملو و مشحون بود. بادشاہ زادہ ہاے کامگار برخوردار و خلاصۂ عساکر نصرت شعار از راہ شوامخ جبال کہ عبور باوجود بال و پر بمشکل ازانجا عبور تواند کرد توجہ اشرف تصمیم یافت حکم فرمودیم کہ چندین ہزار سنگ تراشان کوہ کن و خاراشگافان فرہاد فن بیکدو منزل پیش پیش میرفتند و در تنگناے کوہ و کمر راہہا پہنا ورمیساختند و قریب یکہزار فیل کوہ تمثیل بفراغ بال و وسعت حال میگذشت و دیگر خیل و حشم و سراوقات و خیم از دارالخلافت لاہور تا قریب نیلاب ، جا بجا و شہر بشہر گذاشتہ بودیم

چون خاطر اشرف از التذاذ روحانی و جسمانی و سیر و سلوک عشرت و کامرانی حظّ وافر برداشت عنان یکران عزیمت براه پگلی و دمتور منعطف شد که بپایهٔ فلک پایهٔ خود را بر مفارق ساکنان دیار کابل اندازیم و روزے چند بسیر و شکار آن حدود بپردازیم از انجا که بادهٔ عیش این خمخانه را بجز نابهٔ غم آمیخته اند و بنائے بقائے نگارخانهٔ بنیهٔ انسانی را بآب گل فنا انگیخته درچنین وقتے بناگاه غریب واقعهٔ جانکاه روئے نمود که همه عیش را منغص ساخت و عشرتها را تلخ گردانید شرحش آنکه مواکب عالی در حوالی دمتور تا با حسن ابدال رسیده بود که بتاریخ روز مرداد هفتم شهریور ماه الهی سنه سی و چهار موافق شب پنجشنبه نوزدهم شهر شوال سنه نهصد و نود و هفت بحسب سرنوشت ازلی حکیم نامی و مخلص گرامی قدوهٔ محرمان اسرار زبدهٔ همنفسان حقیقت گذار دقیقه شناس حقائق معانی حدیقه پیرائے بهارستان نکته دانی نمک ریز مجلس انس ساقی بزمگاه قدس طالب دوام آگاهی محور رضائے بادشاهی بیدار دل شبستان ضمائر هشیار مغز انجمن سرائر مستشار دولت ابد مقرون موتمن سلطنت روز افزون مقرب الحضرة السلطانی حکیم ابوالفتح گیلانی ازین سرائے فانی و تنگنائے ظلمانی بمرض اسهال ارتحال نمود حسرت فراوان از فراق صوری خود در دل اقدس گذاشت هرچند هیکل عنصری و قالب او از نظر غائب شده امّا

شمائل روحانی و لطائف ذاتی بخجسته ترین صورتے پیش دید خاطر حاضر است باریک بینان عالم تقدس مردن نشاء فانی را زادن عالم باقی گفته اند والحق حقیقت نماے جوہر نفس الامر شده اند و پیداست که روح پاک را از گذاشتن ظلمت خانۂ خاک چه تفاوت و در واقع بغیر از تغیر منزلی و تبدیل مکانی نیست و نظر بعالم اسباب هم غایت امید حقیقت شناسان و نهایت آرزوے و فاکیشان همین است که در قدم قبلۂ دین و دنیاے خود جان سپاری کنند آن بر وجه اتم وقوع یافت که بحضور اقدس ما وصیت نمود و سپارش آن حکمت مآب کرد و تا نفس واپسین هشیار بوده حیات مستعار را باگاه دلی و خبرداری در قدم ما سپرد باید که آن هوشمند سعادتمند از استماع این واقعه جسزع و فزع که از عادات عوام الناس و داب دلبستگان عالم صورت و لباس است نماید و نظر مستقیم را بلند داشته وقوع آنرا از تقدیرات خداوندی پنداشته رضا بقضا در دهد که همه را همین شاهراه در پیش است وتحقیق هر کارے وابسته بهنگام خویش و ماعنم آن غفران پناه را بیش از وخورده ایم الکنون استدعاے طول حیات ما از حضرت واهب العطایا بر همه چیز تقدیم نماید و از اعاظم مقاعی شدائد مصائب آن که پیش ازین قصه پر غصه به پانزده روز فیروز دین بست و چهارم مرداد ماه الهی مطابق سه شنبه سوم شوال اتفاد تن دو اعاصنت پناه

معارف وحقائق دستگاه علامة الزمانی فهامة الدورانی تذکرهٔ اعاظم حکماے مشائین و تبصرهٔ اکابر قدماے تبحر بن مجموعه جامعه شرائف انسانی فهرست جرائد جلائل ملکات نفسانی مورد بدائع ذو فنونی مظهر کمالات افلاطونی کشاف معاقد علوم نقاد جواهر محسوس و مفهوم عضد الدوله امیر فتح الله شیرازی بهمان مرض ازین خلقت کدهٔ فنا رحلت نمود و این تحسر و تاسف همچنان تازه بود که واقعهٔ حکیم مغفور پیش آمد چنانچه آن حادثه فراموش شد اما چون همیشه پیش دید خاطر قدسی مناظر مشیت ازلی و مظاهر ارادت لم یزلی است در مقام ارتضا و اصطبار آمد آن حکمت مآب که در جمیع امور تابع رضاے ماست. درین واقعه هم کمال تبعیت اقدس نماید و خاطر اشرف را متوجه انتظام احوال خود دارند که درین نزدیکی عرصهٔ کابل مخیم سرادقات جاه و جلال خواهد شد چون بشرف استلام عتبهٔ عرش مقام مشرف گردد بانواع تلطفات شاهنشاهی و تفقدات پادشاهی امتیاز خواهد یافت بیست و هشتم شوال سنه نهصد و نود و هفت کنار سند ساگر نزدیک اٹک بنارس بگارش یافت.

فرمان حضرت شاهنشاهی بشهباز خان کنبو

چون پیش نهاد همت اعتدال گزین و نیت معدلت آئین این نیازمند

درگاه بے نیاز از ابتداے جلوس براورنگ شاہنشاہی واستقلال بچتر والاے ظل الہی آنست که جمیع سکنه و رعایا و سائر خلائق و برایا که بدائع و دائع ازلی و شرایف امانات ایزدی اند جل جناب کبریائه در ظلال عدل و افضال آزاده خاطر و آسوده حال بوده - در وظائف شکر گزاری خداکه موجب ازدیاد نعمت و استدامت سعادت است رطب اللسان و عذب البیان باشد المنة لله که روز بروز صورت این معنی از مکامن قوت بمواطن فعل برحسب دلخواه ظهور نموده و همواره امرای اخلاص منش و حکام عدالت نژاد که نقد معاملات ایشان بر محک قبول اشرف رسیده در جمیع اطراف و اقطار ممالک محروسه بر شاہراه اعتدال سلوک نموده و داد دادگستری میدهند و بمیامن خدمات پسندیده منظور نظرات تربیت و ترقی گشته بدارج عالیه و مراتب سامیه ارتقا و اعتلامی نمایند و چون سبقت عبودیت و خدمتگاری و نسبت دولتخواهی و جانسپاری عمدة الملک رکن السلطنة العلیه موتمن الدولة البهیه مستشار المملکة الخاقانیه مقرب الحضرة السلطانیة وافر الاعتماد کامل الاعتقاد مورد العنایة والاحسان نظام الدین شهباز خان که مزاجدان بساط اقدس و پروردۀ نظرہاے خاص الخاص است و از مبادی ملازمت تا غایت هر خدمتے که بدو تفویض فرموده‌ایم بنوعیکه مرضی خاطر اشرف ارفع بوده تبقدیم

رسانیده از محض راستی و درستی بسعادت بهروزی ممتاز است درینولا بموجب
فرط عنایت و کمال التفات حکم فرمودیم که حکومت و حراست و اختیار
رتق و فتق و قبض و بسط تمامی کار و بار ملکی و مالی صوبهٔ مالوه که خلاصهٔ ممالک
دلکشا است از مهام خالصات و مهمات جاگیرداران و زمینداران تمام و کمال
بطریق استقلال بعمدة الملک مشار الیه مقرر و مفوض باشد که در معموری آن
بلاد و امصار و تکثیر زراعت و محصول و تعمیر مواضع و مزارع و محافظت سپاهیان
و مرمت قلوب شکسته و رعایت خواطر رعایا و قلع مفسدان و استیصال
متمردان و تقویت ضعیفان و تنبیه ظالمان و تائید مظلومان و جبر منکسران
مساعی جمیله بر وجه اکمل و اتم نماید و چنان کند که علوفه سپاهیان و امرا و
تابینان ارباب مناصب بنوعیکه نام بنام بدرگاه والا قرار یافته موافق حال
حاصل بلا قصور واصل میشده باشد باید که امراے عظام و سائر جاگیرداران
و کروریان و زمینداران آن صوبه عمدة الملک مشار الیه را صاحب صوبه
بالاستقلال دانسته از صلاح و صوابدید او که بهرآئینه موافق حساب و مطابق
قانون ابد مقرون خواهد بود بیرون نروند و هرگاه طلب نماید جار
و بلجار بے شائبهٔ تاخیر و اهمال حاضر شوند و نیز حکم جهان مطاع شرف
نفاذ یافت که هرکس که بصلاح و استصواب آن عمدة الملک عمل نکند محال
جاگیر او را التغیر داده بدرگاه معلی عرضداشت نماید تا دیگرے از مخلصان

عتبه علیه بجاے او نصب فرمائیم که انتظام سلسلهٔ جهانبانی و استحکام رابطهٔ عالم آرائی باین امور مذکور منسلک و منسجم است وهمچنین در جمیع ضوابط و قوانین پادشاهی و اوامر و احکام جهانداری که هر یکے اساس بنیان سلطنت و رکن قصر خلافت است ثابت قدم بوده در اشاعت و اعلاے آن آداب الهی بکمال اهتمام لازم داند و خاطر الهام موارد را متوجه احوال سعادت قرین خود دانسته همیشه امیدوار الطاف گوناگون و عنایات روزافزون باشد چون مواکب انجم ثواقب شاهنشاهی درین نزدیکے به تسخیر دکن متوجه است چه والیان آنجا سالک مسالک غفلت بوده دست تعدی ارباب ستم کشاده اند و نیز عنایت پادشاهی ندانسته در لوازم اطاعت اهتمام ندارند باید که آن رکن السلطنة بزودی بآن صوبه رفته سرانجام آن لشکر بنوعی نماید که موجب تحسین و آفرین گردد چون رایات اقبال بشکار گوالیار نهضت فرماید آن رکن السلطنة را با جمیع جاگیرداران صوبهٔ مالوه حکم قضا امضا خواهد شد که بیشتر در ملک دکن رفته غمخوارے آن ملک نماید و در آسودگی و رفاهیت جمهور سکنه دیار دکن از سپاهی و رعیت مساعی جمیله بظهور آرد و هر کس از روے عقیدت پیش از اضطرار روے نیاز بدرگاه آورد او را بعواطف ظل الهی امیدوار سازد که ذات مقدس ما مظهر عفو و لطف است۔

فرمان حضرت شاهنشاهی در منع زکوة

متصدیان حال و استقبال و کار فرمایان کل و جزو ممالک محروسه بدانند که درین هنگام سعادت انتظام که از ابتداے جلوس بر اورنگ جهانبانی که سنه سابع است از قرن ثانی و آغاز ابتسام بهار دولت و اقبال و زمان انکشاف صبح جلال و جمال است فرمان عدالت عنوان و منشور افاضت بنیان بارقه بروز و شعشعهٔ ظهور یافت که چون ناموس اکبر و قانون اعظم سلطنت ابد پیوند الهی جل جلال قدسه بمقتضاے حکمت بالغهٔ ازلی که سلسله جنبان دار و گیر عالم ایجاد و تعبیه پرداز کن مکن دائرهٔ کون و فساد است چنان اقتضا کرده که ریاست ممالک و سیاست مدن که عبارت است از ارتباط احوال مقیم و مهاجر و انتساق مصالح کاسب و تاجر بدستیاری پادشاهان عادل و دیده بانی شهریاران دریادل جلوه نما و صورت پذیر باشد و یکے از وجوه خراج که مدار علیه نظام عساکر نصرت و جنود اقبال که حارسان اعمار و اموال و حافظان عقائد و احوال خلائق اند باج اشیاست که در بازار بیع و شرا و چارسوے چون و چرا در آمده که اگر سنجیده میزان اعتدال ارباب صیانت و دیانت که نقادان نقود و اجناس کونی و الٰهی و مفوتان اعراض انفسی و آفاقی اند گردد هر آئینه جمیع مصالح بمفاسد انجامد و تمامی محامد بذمائم کشد

لله الحمد که از مبادی احوال نصفت اشتمال توجه خاطر عدالت مناظر
و تدبیر باطن جلادت مواطن ما در رفاهیت عموم بریت و مراسم تربیت
خصوص رعیت که فی الحقیقة فرزندان معنوی و ودائع خداوندی اند
مصروف بوده المنة لله که باضاءت لوامع عدالت سواد اعظم هندوستان و
دیگر ممالک محروسه منهل اضافت ناز و نعیم و مامن مسافران هفت اقلیم است
درینولا بموجب توسعه مراحم ذاتی و تکملهٔ مکارم فطری حکم نافذ و امر جازم
شرف اصدار و عز ایراد یافت که از اصناف حبوبات و غلات
و نباتات از اغذیه و ادویه و روغن و نمک و شکر و اقسام عطریات و
انواع کرپاس و پنبه و اسباب پشمینه و ادوات چربینه و آلات مسینه
و ظروف چوب و هیمه و نے و کاه و دیگر اشیا و اسباب و امتعه و اجناس
که مدار معاش جمهور انام و ملاک معیشت خواص و عوام است سوائے اسپ
و فیل و شتر و گوسفند و بز و اسلحه و قماش که در تمامی ممالک محروسه تمغا
و باج و زکوة و صد یک و انچه از قلیل و کثیر میگرفته اند معاف و مرفوع القلم
بوده باشد و تا این زمان که متصدیان کارخانهٔ سلطنت امتثال این امور
معمول میداشته اند. بملاحظهٔ خبرداری بوده که دست تطاول اقویا بر ضعفا
دراز نگردد و پاے لتعدی زبردستان کوته اندیش سر کوب زیردستان
خاک نشین نگردد اکنون که هیبت و شوکت و ابهت بادشاهی در قلوب

افراد عالم نشسته وانوار عدالت و رافت در اقطار و اکناف ممالک نسق بسته بشکرانه الطاف منعم حقیقی حاصلات آنهمه اشیا که خزینهٔ موفوره و گنجینهٔ معموره است بغیر ازان هفت چیز که بمصالح ملکی مستثنی شده تمام و کمال بخشیدم باید که فرزندان کامگار و امراے نامدار و متصدیان مهمات صوبها و حکام بلاد و جاگیرداران امصار و عمال خالصات و مقاطعان مواضع و قصبات و جمیع راهداران و گذربانان و محافظان طرق و ضابطان مسالک و زمینداران حدود و ناموران ممالک مضمون فرمان را گوش هوش جا داده در اجراے حکم جهان مطاع کمال اهتمام لازم دانند و دقیقه از دقائق امر لازم الاتباع فرو نگذارند۔

فرمان حضرت شاهنشاهی به برهان نظام الملک مشتمل تسخیر احمدنگر

حکومت و ایالت پناه اخلاص و عقیدت دستگاه عمدة اعاظم الکرام زبدة الاماجد الانام اسوه مخصوصان درگاه قدوه مخلصان خیر خواه منظور انظار خاقانی مشمول الطاف سبحانی مهبط عنایات متوالی مطرح توجهات متعالی کامل الاعتقاد و افسر الاعتماد برهان نظام الملک بعواطف ملکانه شاهنشاهی و جزائل مراحم ظل اللهی مفتخر و مباهی بوده بداند که چون آن شوکت دستگاه از صدق طویت التجا بدرگاه گیتی پناه نمود تا که موطن صاحبیان از تعیم

وملجا مستعدان هفت اقلیم است آورده بود همواره مرکوز ضمیر الهام پذیر میگشت که ولایت دکن باو تفویض یابد وظهور این امر جلیل موقوف بسعادت وقت بود. الحمد لله آن طور فتحے که خاطر قدسی میخواست وبخیال در نمی آمد بتوجه اقدس صورت یافت وعمدهٔ اماجد عظام راجی علیخان که مکررًا بفرمان عنایت ومنشور التفات سرافراز گشته بآن خدمت مامور شده بود بوسیلهٔ ظهور آن مورد مزید اعتبار واعتزاز شاهنشاهی شد. برهنمونی بخت قدر آن داند وهمیشه حضور اشرف مارا بخاطر داشته در اظهار آثار اخلاص وعقیدت که سرمایهٔ دولت دوجهانی وپیرایهٔ آبروے جاودانی است جهد موفور نماید ودرین هنگام که اندیشهٔ انتظام بخش جهانیان بمزید ترفیه وتعمیر ولایت مالوه مصروف شده وشاهزاده کامگار برخوردار غرّهٔ ناصیهٔ دولت واقبال قرهٔ باصرهٔ عظمت واجلال درة التاج فرخی وفیروزمندی واسطة العقد سعادتمندی وحق پسندی فرزند ارجمند شاه مراد را بآنصوب میفرستیم آنماورد وسعادت انگاشته بمشورهٔ عقل دوراندیش در استحکام مبانی هواخواهی فراوان کوشش بکار برد وپیوسته عرائض اختصاص فرستاده گلشن یکجهتی تازه دارد که هوشمندی وحقیقت شناسی حرز متین وحصن حصین ملک ناموس است وبرارباب دانش وبینش ظاهر وباهرست که سلاطین عالی مقدار که تسخیر عالم وعالمیان پیش دید همت والا دارند

از حکام دیار و ولات امصار جز اخلاص و اطاعت مطلوب و مقصود نداشته اند و چون باطن اقدس متوجه از دیاد سعادت آن عزت پناه است امین الدین را که یکے از ملازمان خاص و مریدان با اخلاص است فرستادیم که تهنیت آن فتح گفته فرط توجه اشرف اقدس را مجدداً خاطرنشان او سازد باید که بگوش هوش اصغا نماید و انتظام و انتساق آن ولایت را از کمال خردمندی و حق پسندی چنانچه در ملازمت اقدس ما فهمیده است بتقدیم رساند و قوانین ما را بدستوریکه در ممالک محروسه جاری و ساری است رائج گرداند و کریزت شعاران کوتاه بین را که جز بیش پاے نه بینند و غیر از فساد و اخلال نکوشند در مهمات دخل نه دهد و در رعایت خاندانهاے قدیم و پیش آوردن اصحاب اخلاص که براستی گفتاری و درست کرداری مشهور و موصوف باشند کوشش نماید و در اعتبار ارباب علم و فضل و اعلاے اهل دانش و حکمت سعی موفور بجا آورد و شبار و تر را در مرضیات الٰهی معمور داشته آنچنان آگاه باشد که دست اقویا از ضعفا کوتاه بوده زیردستان در مها دامن و امان مرفه الحال و فارغ البال باشند و چون منشور عاطفت بآن عمدهٔ مخلصان شرف صدور می یافت بخاطر ملکوت ناظر بمقتضاے شمول رافت که احاطهٔ عموم خلائق دارد رسید که فرامین قضاجریان نصائح بنیان بعادل خان و قطب الملک عز ایراد یابد که اگر توفیق رهنمون

آنها شود در لوازم اطاعت بر خلاف سوالف ایام سلوک نمایند چه
ازان بهتر که عنقریب بتائید دولت ابد پیوند ما باهم اتفاق نموده باعث
فتوحات فرنگستان و سائر بنادر شوند و مورد هزار گونه عنایات گردند
واگر بواسطهٔ خرد سالی و هجوم کوته بینان که بعد مسافت را حصن حصین خود خیال
کرده - بغفلت گرانید نیز بتوفیق ربانی و تائیدات آسمانی در اندک فرصتے
تمام ملک آنها بآن تربیت کرده ما تعلق خواهد گرفت باید که عنایات اعلی
خاقانی را منتظم احوال سعادت اشتمال خود داند -

کلیات نعما

۱

بیکے از دوستان نوشته است

نامۂ کوتاہ بامہ کہ خامۂ بلند ہنگامہ سر کارش بدان پایہ وپر
پرداختہ بود و برآن زیب فر بر ساختہ چراغ افروز جان و دل گشت و
سرسبزی افزاے آب وگل خرمن تیمار را آتشے دوزخ دمار
افروخت وگلشن رامش را بارشے بہشت بہار افشاند۔ از دراندام وبیکرافروخت
وانبازہ نگارشہاے خوشنرخیت و شایان ہنر بود و بگو ہر وچم کہ دردل
افروزی وجان بخشی باچہرہ یوسف وروان عیسے روے درروے
و دم اندر دم است۔ صدیلہ بالاتر اگر خواندن و آموختن و فراگرفتن
واندوختن نیز ہم بدین آب ورنگ است وباین ساز و سنگ بخواست
پاک یزدان وکام نام پسندان دیر یاززود میشد ان ہنرگستران خواہی گشت
وپیشواے روان پروران آرے ہرکرا گوہر دید و دانست داد داند وبازوے
تاب وتوانست کشادہ وآنکہ دانش آموزے روشن راے وپرستارے

بینش افزاے چون سرمہ آخوندش نیز چراغ بینائی فرارہ دارد
وازرنج لانۂ بے برگی بکنج خانۂ بے نیازی بارجستہ اگر خود گاہے بیچ سنگے
گوہر شکن کوہ بدخشان خواہد شد و یا کرمے شب تاب تاب تابش کار خورشید
درخشان ہمچنان سپہر ہوس و شاد خواست کام اندیشم کہ فرخ روش
و فرخندہ منشہاے سرکار ایشان ہر با مدادت بے سپاس گردون و
اختر فزایشے تازہ زاید و آرایشے چرخ اندازہ فزاید کہن دودمان نیاکان
بفروغ فروغی گیتی افروز روشن و نوسازی و برنگ و آب نگار آرا ے
و بہار افزاے تاب گونہ شیرین و آب دیدہ خسرو برے برومند بیخے
شاخ گستر گردی و سرافراز شاخے میوہ پرور زبردست ہر بالا و پست
آئی و نماز گاہ ہر خود ستائے و خدا پرست۔ شعر

کارِ نہ این گنبد گردان کند　　　ہر چہ کند ہمت مردان کند

ہر کس بکام و جائے رسیدہ و بہرۂ نام و نوائے دیدہ بداد ردان پروران
است و خواست ہنر گستران سنگ از تابش خورشید گوہر درخشان
گردد و خاک از فروغ ماہ آزرم کان بدخشان بدو دستش چنگ در دامن
زن و بہر چہ فرمان دہد گردن نہ ہر کہ دامن نیکبختی از دست ہلد و سخت روی
و سست رگی پیمان نیک بختان در پاے بر دہمہ ہستی سختی و خواری
بیند و پستی و خاکساری زنہار برین پند خردپسند سخت میپاے و مردانہ کار بندآے

اگر نہ پشیمانی بری و پریشانی بینی امیدگاہی آخوندرا از من ستایشے مہرافزاے و درودے نیاز آویز برگوے و جداگان نامہ رالابہ ساز و پوزش اندیش شو واگران پیشینہ نگارش راکہ از تو سفارش رفت ۔ یا سخنے گذارش میکرد آرائش نام و آسائش کام ما بسامان بود و خاک گران پاے و چرخ سبک پوے راباد ادے و داز ستمگاری و دل آزاری دست در آستین و پاے در دامان ۔

۲

بیکے از دوستان نگارش رفتہ است

بامدادان کہ دو بارش دربان بے نوشتہ خواست ۔ بال فرشتہ واہرمن بستہ داشت و پاے پری و مردم شکستہ تالار سالار خوان اگرم وگبر اور آمدم و او نیز بامن بزم پذیرا برآمد ۔ پیغام سرکاریرا باآنچہ سروش فراگوش دل گفت و دل بازبان پرداخت برساز و سنگے شیوا و آئین و آہنگے شنایان رازسرودم و بازنمودم شنید و رسید و دو انست و دید فرمود از منش درودے دل آسود برگوے و سرودے رامش رودے برساز کہ راست شنیدۂ و درست دیدۂ گروہے گوناگون ہریک براہ و رنگے دیگر درین انجمن جاسے و بارے دارند و برآئین و برآہنگے بہتر یا بدتر گفت و گذارے گرم و سرد سے میلایند و پختہ خامے میسر آیند و لے

انکه گوش دار و کیست یا و یلهٔ سگ از سرواے سروش باز داند کدام آسودہ زی و آرام پاسے کہ این قبیلهٔ گاو وخر را سرتا دم شناختہ ام و نہاد از ویلهٔ این روبہان. بلد و پیلهٔ کرکان بے تلہ یک کلہ گوش تا سم پرداختہ بیگوئید و نمی شنویم میخواستند و نمی کردیم استوار پیماے دیرینهٔ پیمان تو کہ بارشتهٔ جان باشی پیوند است بیش از انہاست کہ بازوے سخت دلان سست گوہر تواند گسست و پیشینهٔ پیوند مرا بنز بند وگرہ زرہ در زرہ تبرازان کہ نیروے ناخن وکاوش انگشت ہربے سرو پاے یارد گشودن و سہ باداد دیگر کہ بخواست پاک یزدان و فیروزی فرخ اختر مرزرے و تختگاہ کے از خاکبوس جمشید کامگاران و خورشید شہریاران کیوان پایہ وپرویز بے گشت بکام دل ونام نیک وآب بخت وتاب ستارہ سپاس ساخت وسازمش وستائش نواخت وبخشایش شاہانہ زار و ے نیازمندی بر آستان خواہی سود وگردن سربلندی سرآسمان خواہی کشید۔ بیت

آسمان باصد ہزاران دیدہ چندان کور نیست ۔ تا ترا بیند بدست دیگرے بد ہدلگام

۳

بیکے از پیرہاے خود کہ متخلص بہ خطر است نوشتہ وآن مشتمل است بر رضایت

خطر امثال از بن مرکباسے بے ہنگام و کارہاے نافرجام رنج فرسود تیمارہاے جانکاہ آمدی و بار اندیش بارہاے ناد لخواہ خستہ مشو و دل شکستہ

مزی فرزندی اسمعیل که امروز شمارا پدر راست و پیدا و پنهان زن و مرد بار کیش و بید ردرار روز بین و کار نگر از کار گذار بها و بردبار بیاسے تو کما بیش آگاهی یافت و نزد یاران و پیش من برگوهر دانائی تو دخرسندی خویش گواهی داد بارها نوشت خطر را ستایش سرائے و دلجوئے بابد سزاوار اسپ و شال است و شائسته پر و بال در نگارش نقرے خوشتر از من بایدکرد و بدین رود خجسته که نرم و درشت نیاز موده و تلخ و شیرین نچشیده دستے پائے مزد و دستیار کار پیران دانا کند و بار جوانان توانا کشند - پار خدا را سپاسها سزد و در اندیشه نواختے شایان و درخور و فزایشے روشن و پیدا باش در طهران تفنگی بهزار کوشش و جهانی و جوشش و پویائی بست در بر هنجاری که زی و آئین ماست ساز و برگ بیران آراست شنیدم میخواهد آرایش دوش تو سازد کدام مهربانی و نوازش برتر ازین تواند بود که مرد دلخواه و ستوده خویشتن از خود جدا خواهد و برد یگرے اگر همه خود برادر باشد روا بیند - اکنون که او تا این پایه و مایه با تو مهربان است و پدرسار خواسته بردست و آفرینش بر زبان مرا هم در نوازش دو چیز توانیچ درو دریغ نخواهد خاست و بهرچه باید و شاید و نشود سے نخواهد رفت بان تا در کار زندگی و چاره پراگندگی ساز تن آسانی نیاری و سپاس آن ایشه بخشش که مایه سرفرازی و گشایش کارها است فرو نگذاری - پس از بار بعد

پاس اددار و سپاس او گذار بیت مبادا آنکه کس را وکند خوار که خوار او شدن کار بست
دشوار کار را همه در هستی و نیستی من بوے باز گذار است۔ بهر نام که خواند
و بر هر هنجار که راند بر همگان خداوندگار در کوچکی و بندگی و فرمان پذیری و
پرستندگی احمد نیز هر چه فزون کوشی کم است۔ مبادا خود را کسے
دانی و بخود رائی و یک هوسی نهی که پختها همه خام خواهد شد و دانها همه دام همه
روزه نامه و پیاست در راه خوشتر که مرا چشم بر گذرگاه است از تبت و
توحید چگویم از اگبیر کلاغو و باغ هنر چه جویم۔

بیکے از دوستان کرمان نگارش رفته است

پس از پدرود رے و آهنگ کرمان تاکنون که کما بیش ماہے دو
افزون گذشته گذارش کار خجسته روزگار است بند گرندے از دل
مهر پیوند نکشوده و نوید به افتاد کار و تندرستی که سر آمد آرزو ہاست زنگ
تیره روزی و اندوه از آئینہ جان مستمند نزدوده ندانم در راه از خورد و خواب
و درنگ و شتاب بر سر کار و همراهان چه گذشت و پس از رسید خانه خردمند
و دیوانا و آشنا و بیگانه راه و رفتار و گفت و گذار بر چه روش و کدام منش
پیمودند اگر چه رنگیها و کشتگیهاے تو این چیز ہا را بستہ هست و بود و خستہ
کاست و فزود و نیست و در پیش آمد زشت و زیبا جز با خاست خدائے که

ہمہ او ست و با او ست گفت و شنود نہ ویرانی و آبادی یک سنگ است
و گرفتاری و آزادی یکرنگ بیچارہ یغمارا کہ فرشکیب و بردباری نزادہ اندو
از بند اندیشہ و پندار راہ رہائی و رستگاری نکشادہ کے و کجا دل از چشمداشت
کام گیرد و چگونہ و چون بے نامہ و پیام آرام پذیرد تا سر گذشت نو در انگارش
آرند یارہ نوردان گذارش کنند جانم ہمخوابہ لب و روزم ہمسایۂ شب
خواہد شد ناچار پژوہش و دریافت را نامہ در مشت و خانہ در انگشت کردہ
رنج افزاے فرخندہ روان میکردم کہ از گوشہ و کنار نگارندہ راست گذارد
گذارندہ درست نگار بچنگ آوردہ درستی و شکست انچہ ہست نگارندگی
کن و جان خستہ روان را کہ در راہ جستجو گوش و ہوش برین گفتگواست
رامش زندگی بخش امید وارم رہی را از نوید فرہی آگہی دہی و روز
اندوہ یار را نزاے انکہ دل نگرانی در از افتد ہنجار کوتہی بخشی مصرعہ بدست باش
کہ کارے بجاے خویشتن است۔

۵

بیکے از دوستان طہران نگاشتہ

بیت روز دل خوش کہ بکوے تو خبر داشت ز کارہکو بجا ماند و من از بیخبری
بستم بار + چہ بارے وچہ کارے چہ روزے وچہ روزگارے روزے
کہ مگوے و روزگارے کہ مپرس روز خوش آن بود کہ بفر دیدار مہر فروغت

خورشید در گریبان داشت و روزگار فرخ آن که بدان رخسار ولارا بامداد
رامش زیر دامان اینک با رنج جدائی و شکنج تنهائی چون نخجیر خدنگ خورده
بهر گام چشم دلنگرانی از پے وتن و جان را روسے و رائے در طوس
و پاسے دو پوسے دررسے ره از پیش و دل از پس کارسے سخت دشوار است
و شمارسے همه درد و تیمار دریغ آن انجمنها سے رامش خیز که بدیدار یاران بهشتی
آراسته بود و بگفت وگذار رنگین بهارسے از آسیب خزان پیراسته بے سپاس
لب و زبان گفت و شنیدسے میرفت و بے پاس چشم و نگاه تماشا و دیدسے
گوشها از گفت شیوا گوهر رخشان باستین و دامن کشیدسے و کامها از غنچه گویا شکر
بخروار و خرمن بر رفتے راز مهر و پیوند بے پرده میرفت و ساز نازش و سوگند
بے زخمه میخواست تن از خوان یکرنگی رنگین خورش داشت و جان از نائے
و نوش همسنگی سنگبین پرورش یکتائی رخت آشنا و بیگانه بر در همی افگند و بے پرواے
بار دانشمند و دیوانه بر خر همی بست عجز من و دوست نبودیم و خدا
با ما بود چرخ ستم پیشه و اختر رشک اندیشه بیک جنبش مژگان برباد داد
وازاین تازه کیش که پیش آمد آیین آمیزش را بر ساز جدائی بنیاد نهاده
در این تیمار تنهائی و اندوه ناشکیبائی اگر نه سر دیدار سرکار خداوندی سیف الدو
دست میداد و رامش گفت وگذارش دل شکسته و جان خسته را از پریشانی
باز همی جست بر آئینه هوش را نام بر سوائی رفته بود و خرد را ننگ بشیدائی

ہمہ بر جاے گلم خار در گریبان میرست و بجاے لالہ خس و خنجک از آستین دامان میزادِ ہر کہ با تو نشست از ہمہ برخاست و آنکہ بر تو فزود از ہمہ درکاست گرفتار تو آزادی نخوید و ویران تو آبادی نخواہد ع نخچیر نابد در چشم این گرگ یوسف دیدہ را۔ باے اکنون کہ کام و ناکام کمند آمیزش گسستن گرفت و پیمان و پیوند انبازی شکستن انگیخت در شتاب بستان و درنگ شبستان و دیدار یاران و تماشاے بہاران و مانند آن مارا فراموش نفرمایند و تا شمار کار بر دور نیست دور گردان نزدیک راہموارہ آوردہ کلک شیوہ نگارش فروغ افزاے دیدہ و آرایش گوش سازند بہلہ فرمائشی با پارۂ چیزہاے دیگر کہ درخور گذارش نیست دارندہ را در رسانیدن نیازی بسفارش نیاز افتاد کار گذار انرا از در خوشنودی من نہ سود خویش فرمان پذیرش خواہد رفت۔

۶

بیکے از دوستان نوشتہ است

امید گاہا سر کار صد آغاز گریزے ہنگام شمارے دیگر برداشت و ہنجارے دیگر گرفت اسپ سواری راکہ دست آویز گریز بود در کمند خویش آورد و میرزا فتح اللہ را از در دیدہ بانی پاس اندیش قرگاہ و درگاہ فرمود راہ بازگشت من از شش در بستہ ماند و پاے پویہ سپار را در ناخن شکنے

شکسته و برزانوی پیوستہ ناگزیرم امروز و فردا دست پیوستگی از دامن سرکار بریده خواهد بود و مرغ امید که دمے دو دور از آشیان بر و کنار تنہا رمیدے از بام آمیزش بریده از بند دوستان بہ تمنّال رہائی جستن و کنج پلاسی جستن از چون منے سرد ناہنجار است و خام و نااستوار و ناچار از سرکار دوست پوزش خواہم و شکست این پیمان را کہ نہ بر دست من خاست تا بخواہی روسیاہ نزدیک شام کہ خورشید روے در زردی و روز دم در سردی نہاد با آقا محمد صادق کاربند بازگشت و پہنہ سپار درّہ و دشت شوید تا کجا دامن دیدار بچنگ افتد و گونہ گاہے بگمارش تاب آمیزش بیجادہ رنگ آید فزون نگاربرا جز دلتنگی چہ روید و جز خار اندوہ کدام گل شگفد۔

بیکے از بزرگان نوشتہ است

خاکساران نواز امروزم آغاز بام تا اکنون کہ نزدیک شام است۔ بکوے اندر بوے خجستہ دیدار سرکار و سرکار حاجی میخ دامن بود و کمند گردن بیش از آنکہ شمالۂ خاور بزم افروز شبستان باختر آید در و امید این برگشتہ اختر از شب تاری تیرہ تر گرد و سرکار خان بدستور دیگر روزہا بنگرگاہ بلند درگاہ خویش خواند۔ نافرمانی را پوزش اندیش و بہانہ جوے شدم مگر فسرد پیوستگی خیزد و از بند نامۂ فرسائے دلگرانی و چشمداشت رستگی زاید

روز بیگاه افتاد و باز از سر کار خان پیک و پیام رسید زبان پوزش بسته ماند و پیوند امید از نوید دیدار یاران گسسته ایشان را پذیرش فرمان کردم و رنج دوری شمارا بدیدار روی درمان پاک یزدان را سوگند که بندگان حاجی را از جان و دل بنده ام و گوهر نیک اخترش که آوردهٔ مهر و پروردهٔ مردمی است از دریکتائی پرستنده بهر زبان که دانند و توانند فرایش بندگی و دلتنگی های مرا بر وی و خوی ایشان که از بخت کشایش و از بار خدا بخشائش است برسرایند و باز نمایند و هرگونه کاری که سر انگشت نیروی من بنده اش گره کشائی آرد درخواه فرمایش کنند چه بسیار از این آغاز بدرود شرمنده ام و سر افگنده

به پسر خود میرزا احمد صفائی نوشته است

احمد ندانم سفارشهای مرا دربارهٔ دوستان دانسته فراموش میکنی یا راستی راستی گرفتاری پراگنده کارهای پذیرائی شکسته دار و دست انجام فرو بسته بارها نوشتم یا سرکار سید همواره راه نامه نگاری کشاده دار پیش ازان کینه نیاز آزرم انباز که همه سالا ورا خواسته ام هرچه خواهش و فرمایش آرد بی آنکه چشم داشت درازافتد و فرخنده روانش بدلنگرانی انباز آماده انجام باش انچه پیداست این روزگار دیریاز باری از نامه نگار

نسرودے وہمان کیسہ نیاز راکہ از پستی خواری گفتن وشنودن وسزاے نکوہش وستودن نیست نفرستادی پیش ازینہا بدین رسوائی شوخ چشم وگستاخ وتنگ پیشانی وپشت گوش فراخ نبودی بازچہ کردی کہ چنین ترشدی بارے اگرت برین ہنجار خواہد رفت وبکام بدفرما کارگذار خواہی زیست یارسے وپا برہنہ آگاہے فرست تاگردن از واے کہ خود سرنہادہ ام وبے درخاست ومیان داری دیگران پایان دادہ باز پردارم وگوہر خویشتن از خوردہ گیری وپیغارہ نزدیکان ودوران وبینایان وکوران آزاد کنم والدعا۔

بحاجی ابوالقاسم قزوینی نوشتہ

آغاز نوروز تاکنون کہ ماہے فرونست ہمایون بزم سرکار یرانامہا ساختہ وکامہا پرداختہ چرنست کہ نگارش مہر گذارش چراغ افروز دیدۂ امید نیست ونوید تندرستیہاے سرکارم زخم پرداز سینہ انگارنہ باچنین رنجہاے شکنج افزا کہ مراست چہ جاے این مایۂ خاموشی وفراموشی است گویا گروہے مردم کہ ورلاے نام ونشانند وبستگان سرکار یرا در شمار خویشان پدرود جہان کردہ اند وبازماندگان بزم سوگی آوردہ ناگریز گرفتار این کارہاے ورنج ازماے این بار ہا بار خدا رنجگان را بخشایش آرد ودرپناہ آمرزگارے آسایش دہد سرکار وبستگان را زندگی باد وبکام ہستیک خواہان پایندگی فرزندی میرزا جعفر کہ نیش پیچل نامہ نگاشتہ است وروان برنگارش ہرچہ از این پس نیز دست اختہ کاشتہ بخواست خدا اکنون چند روزہ

بدون از کم و کاست خواهد نوشت و نیاز پیشگاه خجسته فرجام خواهد داشت بدان پاک گوهر اگر درین فرمایش سر موے از خوی نکوتا ہی خوے بستہ یا روے داشتہ من و بستگان من پس از نماز پاک یزدان بندگی آنخانزان را برگردن خود وامے میدانیم کہ اگر داخت را دانستہ ورنگ خیز دگناہے دیر آمرزش خواہد بود و آنکہ چنین کارہا کہ در ہیچ سنگی مایہ شرمساری است۔ من بندہ وایشان اگر در پاداش این خداوندی و نواخت کہ بندگان امید گاہے ارباب و سرکار کار بند آمدند جان نیاز اریم ہمچنان شرمندہ و سرافگندہ خواہیم زیست مہربانی فرمودہ سرکار حاجی علی وارباب راز ہر دو درودے ستایش آمیز برسرودہ جداگان نامہ را پوزش اندیش ولا بہ گذار آیند ہر گونہ فرمایش کہ مرادست کشایش باشد و پاک روان خداوند یرا مایہ آسایش نگار آرند کہ بخواست خدا پذیرائے انجام خواہد بود۔

۱۰

بشاہزادۂ ساسان میرزا نوشتہ است

سرکار ساسانرا بندہ ام وگوہر پاکش را بخداوندی پرستندہ این چند روزہ کہ میان سرکار و من بندہ جدائی خاست ندانم بنیاد کار چگونہ گذاشتہ و از نامۂ خطرو دستان چہ نگاشتہ شنبہ تا آدینہ یکہفتہ راہ راست این ہفتہ دران راہ ہائے نارفتہ چہ گامے فشردۂ کدام بیابان نپیمودہ

بپایان بردهٔ راستی را در آموختن سرد ی واندوختن را دور از جان سایه پرور د سرکاری بسیار تن آسا و بے درد در بالا و پیکر مرد کار زاری و بخواندن و نگاشتن کودک شیرخوار اگر کار نگارش این است و شمار گذارش چنین هم پیش کودکان دبستان مشت سرکار وا خواهد شد و هم این پیر شکسته نزد یاران شبستان رسوا خواهد گشت تازه واست و هنوز آموزگاری من و هنراندوزی شما راز دهنها و افسانهٔ انجمنها نیست خوشتر آنکه هم تو همان راه پیشینه پیش آری و هم من از دست تو دو پایے دیگر وام کرده چار اسپه سر خویش گیرم۔

۱۱

بمیرزا حسن نوشته است

دیده امید در راه است و از چشمداشت سفید نامهٔ زیبا نگار شیوا گفتار که از ده آزمون بر فرهنگ ورسے نگارشگرے رفته بود دو دهٔ دید پرورش دیده را سرسا سرے کرد و سامان سینه و جان را چون جام جمشید و آئینهٔ خورشید روشنائی بخشود بے سازش و خوش گوئی نوازش و دلجوئی نه چندان درست افتاد و خوش نشست نگاشته و بنیاد گذاشته که زبان ستایش و ستایش گر را چون چهر مهر فروزت زیبائی خداداد ش نیاز مند پیرایه و آرایش اگر روزے یکنامه بر همین راه و روش نگاه داری و اندک درنگ و کوشش در جستن فرهنگ و بهم در سرشتن که چندان ناهموار نیفتد

بکار بری ششماه دیگر یکے از نویسندہا سے صافی زنگ وسخن سنجان صاحب سنگ خواہی شد- بدست باش کہ کارے بجاے خویشتن است

۱۲

بیکے از عرفاے طہران نوشتہ است

کعبۂ اغنیا قبلہ فقرا اگرچہ مجالے نیست کہ احتمالے بر تفقد حال مایز توانی ولے چون ازین بندہ عرض احوالے شرط ارادت بود جسارت کرد روز قربان سالماً وارد سمنان شدم منسوب ومنتسب دیدہ شد وجان از کشاکش کلفت رہیدہ طرفے از کوے گرفتہ نشستہ ام و در بر روے جہان بستہ اگر یارے بملاقات آید با شرط یاری بارش کشم وبا قید مغایرت خارش خورم کہ در طریقت ما کافریست رنجیدن امیدوارم کہ در سایۂ این ہمایون دولت روزے دو آسودہ شویم وگذشتہا از زشت یا زیبا بودہ شمارم اگر از دویدن رہ بمقصد رفتے آہوے ہامون شیر گردون شدے وگداے کشور شرم قارون سیلے چیزے کہ گاہ صدمہ میزند حرمان خدمت سر کار وبرتے یاران است واین پژمردہ باغ از ہر در محتاج باران خدا بر وجہ لائق وصال آرد وشمار ابر رحمت ما نیروے احتمال-

از زبان کسے بکسے نوشتہ است

قربانت شوم عجب پیمان وپیوندے کردم وعجب ایمان وسوگندے

خوردم بر عقل من ماشاءالله کو بسازند نقابے و بسوزند سپندی باز از سر کار شما به قنبرک بازی و چنبرک سازی جبران گناه و چاره روسیاه توان کرد پیش مخدومی میرزا حبیب الله چه حیلت بازم و کدام وسلت سازم مشتم واشد و از بار خجالت پشتم دوتا خدا روے دشمنہا سے تازہ را سیاہ کند که مارا از پاس ملاقات یاران نو و کہن بازداشت و بنقض پیمان افسانه هر انجمن ساخت ترا با مام حسینؑ از میرزا عذرخواهی کن و بر گرفتاری و پریشانی من گواهی ده زیاده حاجت جسارت و تمهید مرارت نیست۔

۱۳

بیکے از شاهزادگان نوشته است

قربانت شوم دستخط مبارک که دفترها نصیحت و پرده پوش هزار فضیحت بود افسر دولتم بر سر نهاد و نشره کامرانی بر بازو بست تارک افتخار بر چرخ بلند سودم و گردن بر البرز والوند ترک مواصلت و برگ مفارقت را شکایتے رانده اند و رواستے خوانده نخستین روزم که حکم آبشخور د قطار بستگان آن در کشید و خرمهره و جودم بعقد آن رشته گوهر افتاد در حقیقت از همه رسته بودم و دل با مهر جنابت پیوسته مادام هستی اندیشه جدائی نداشتم و جز با خیالت تصور آشنائی، پس از آنکه گروهے دوست روے و دشمن خوے هر روزم سبے جنابت غابر و خیانت باهر و در عهدت مسلم

ولی النعم بگناہے نبودہ مورد عتاب سازند و بگفتے ناستودہ مطرح عقاب گاہے راندہ و مغضوب باشم و گاہ آوارہ و مرہوب بیش از نیم تاب کوک و کلک نیست و طاقت چوب و فلک نہ مکرر بداندیشانم بہ مجعولات پریشان بمقام سیاست برد ند فضل خدائی حراست کرد والاعرضم ہبا و خونم ہدر بود و آتشم در خرمن و خاکم بر سر اگر یکبار بدین دست وست فرسود شلاق کردم وکوب آزماے چوب و چماق از جان خستہ چہ اثر خواہد ماند و در استخوان شکستہ کدام خطر ستارۂ طالع را در کلف دیدم و جان را در معرض تلف جز مبانیت چارہ ندیدم ہرجا و باہر کس باشم دعاگوے توام اما بت بجاے صمد نخواہم ساخت و دل از یوسف بگرگ نخواہم پرداخت استدعا آن است کہ حقوق مجتہاے رنگ رنگ خود را براین ملہوف مستمند بحل و عقوق تقصیرات عمداً و سہواً ما را نیز از در رحمت آمرزگاری فرمایند پاداش بزرگی اقتضاے حضرد ی عفو از تو پسند آمد و تقصیر از ما و ہمچنین خواجہ تاشان را از صدر حضر گاہ تا پائین درگاہ جا کر نیکخواہم وجنایات گذشتہ را مستدعی بخشایشم چو درمیان مراد آورند دست امید زعہد صحبت ما درمیانہ یاد آرند زیادہ جسارت است و معاملۂ اوقات خوش را سوخت خسارت خداوندی سردار باسرارے حورا حواری رخت اقامت بباغ کشید از شور بختیہاے کوکب و روے سختیہاے

طالع حال من از حرمان خدمت هر دو سر در تباهی نهاد و روز نشاطم روے در سیاہی کاش مرا رہبے مینمودی و پاسے میکشودی کہ تکلیفم در مراودات مشخص و جان مستمندم از بند رنج و شکنج دلگرانی مستخلص میشد جان باد فدائے رابیت کہ کارے بجز شکایت و شکایت نیست۔

۱۴
از زبان دوستے بدوستے نوشته است

فدایت شوم قدرے متر صد لیستم اثرے از وصولت نشد۔ خود را بنگارش بیاض از لطمهٔ دلنگرانی فریب شکیب دادم۔ خبرے نیز از حصول مراد ضجرت جدائی وحرقت فرقت زیادہ براین مهلت درنگ نیافتم استیفاے دیدار یاران کردہ استعداد ملاقات به هنگام دیگر حوالت مینمودم

ع بعد منزل نبود در سفر روحانی

دعا از خدا خواستم امروز دران محفل دلنواز ت مزیل غمهاے حضار انجمن شدہ باشد من بقول شریف خان مرحوم نقلی نیست باز کے توفیق عبور ارک خواہم یافت وچشم وگوشم از دولت دیدار و نعمت گفتار ت پیرایه ساز و برگ خواہد و خست زیادہ شرط کفایت نیست باقی داستان کہ بانشاے روان حوالت است نہ املاے روان بدرایت دوست موکول است۔

۱۵
بیکے از احباب نوشته است

نمیدانم آنرا که خیال استیفاے خدمت عالی در سر نیست کجا میپوید وکرا میجوید کارش چیست و بازارش باکیست۔ ع

بجو یوسف را نه بیند غیر یوسف را چرا بیند

درباب بخشایش با آقا رضا میخواهم بدانند من شفاعت کرده ام وا ورا از گرداب شناعت بدر برده درخواست از خود بے منت وعفو بے منت سرکار انست که خود زحمت احضارش فرمایند زبانے نشر عنایت کنند و نوید حمایت دهند تا ممنون و مرهون سرکار باشند و با تمنان و خجلت در خدمتگذاری واے که سوراخ بر سر راه آمد و پاے خامه گستاخ در چاله و چاه لغزید۔ بیت

برگ مشتی دو سه زر باید کرد　　یار دیرینه خبر باید کرد
فکر سوراخ دگر باید کرد　　در طلب پاے ز سر باید کرد

یاران محفل و مردان یکدل را بنده ام واز در توحید پرستنده۔ البته استاد کرام خدام امام وارا ے کرامت مجسم بقوت میل بحضرت و عجز بندگان کار معهود را اتمام فرموده است حاجت اطناب من و تاکید سرکار نیست۔ ۔۔

۱۶

از زبان دوستی بدوستی نوشته است

فدایت شوم شعر چیانت دوست میدارم که وصلت دل نمیخواهد به کمال دوستی
باشد مراد از دوست نگرفتن هموار ه مقامست در دل است و در میان جانت
منزل گردیده از شمایل صورت بضرورت دور ماند چه خواهد شد و لے از انجا که
ضعف بشری و مهر فرزندی و پدری دلم میخواهد گاه و بیگاه از چگونگی حالت
باخبر باشم اگر کار مراودت اضطراری شد اختیار مکاتبت باقی است
سراوقات دماغ و فراغ داری حرفے دو بخط شریف نگاشته سرآنرا
محکم مهر نموده بده بملا علی ار دستانی یا هر که خاطر جمع تر است در منزل سرکار
عزیز خان بدست علی نام آدمش بسپارد و نه گوید که نوشته است مطالبه
جواب هم نکند بمن خواهد رسید در تحریر کوتاهی مکن عنقریب پشیمانی
خواهی برد بهر کس با تو تا امروز اظهار محبت کرده خود را دوست داشته است و من
ترا میخواهم بچه نیستی عقل داری دیگر انرا دیده مرا هم می بینی فرق است درمیان گلچین
و باغبان هرچه دلت گواهی میدهد و بعقلت میرسد عمل فرماے اصرارے
که میرود محض محبت و صداقت است و عین آشنائی و رفاقت والسلام

از زبان کسے بکسے نوشته است

قبله گاها اگر تحول حال جهانیان نه قضا است چرا مجاری احوال برخلاف

رضا است. کسے از چون وچرا دم نمیتواند زد که کارگاه حوادث ورای
چون وچرا است. ایعزیز آخر ندید تی آخر دیدی که بوستان بے سرخرد
وانجمن خالی از خطر نیست با وجود این همه مردم مختلف الجبه ها نا مخلت راکیئه
نکناش باید گفت من اینک سپہ سپر وخود را ازین مخاطرات بیرون خواهم
افگند اگرچه حمل بر بدعهدی خواهی کرد واین حرکت را به بیوفائی نسبت
خواهی داد الفراق حمالا یطاق من سنن المرسلین رفتم تا کے وکجا شرف
حضور حضرت روزی شود یا عزیز این چه اوضاع است که در هر مجلس
ومحفلت مشهود می افتد این ایوان بزم است یا میدان رزم است ما مرد میدان
نیستیم واگر ایوان بزم این همه اصحاب رزم کیستند غرض من زیاده
تاب درنگ نداشتم آسیمه سر روے بصحرا گذاشتم۔

باقا باقر شیرازی نوشته است

فدایت شوم مخدومی فلان از سلامت حالت خبر داد ومراتب التفات
را در باره من تفصلات خوش آگهیت گفتم که این نخست خداوندی تو نیست چنان
پندارم گفت تجدید شمراشی هم کرده پاک یزدان وصالش راجاودان برنو
واحتمالش را بر اہل خانه خاصه نور چشمی اسد که هرگاهش در گوشه باغ نیک
سرودن بلیدود ولان برروے دوست ودشمن درکشودن همیون وخجسته۔

شعر ایام تنگدستی در عیش کوش و مستی÷کاین کیمیاے هستی قارون کند گدا را÷
پاره گویند باشد شرط عیال بسیار و مداخل کم تشبیب تاهل دون معاشی
است و خلاف استیعاش غافل که روزی خود میخورند منعم و درویش
از خدمت مخدومی میرزا احمد غالب محجورم و باهمه نزدیکے دور گرفتار است
نه اینکه باختیارش بطفره شمار باشد گویا اخذ و جلبی کم هم زیر جلی داشته
باشد زیرا که اقلاً هفته یکبار در سوق ذرده کشتی قناره سلخ و قصبی نصب میفرمایند
و فقیرانه کار و کسبے دارد ع فقر است و زکاسبی به چاره÷من هم بقوت بیعاری
که سایهٔ رضا است راهے میبردم و هفته و ماهے بر نیل مراد میشمرم ع بگجرعه نصیب
ماست تا کے برسد÷جز اندیشهٔ دیدارت هواے نیست اگر ما در وصول
مطلوب عاجز باشیم خدائے هست از تو توقع توجه خاطر و دعاے دارم
مخدومان میرزا فلان و آقا فلان را با هرکه دانی عرض سلام برسانی۔

۱۸

بیکے از شاهزادگان نوشته است

قربان خاکپایت شوم دستخط مبارک که پروردهٔ عقل و آوردهٔ صفا
است زیارت کردم هم شادمانم هم خجل هم تازه رو هم سنگدل کز عهده
بیرون آمدن نتوانم این پیغام را در نوابیت سازگار نیست و باخصم غالب
حریف درمان بردباری پاے شکیب در دامن کش و اگر بجاے باران تیغ

از آسمان بار دگر دن شع که آخر بود آخر شبان یلدارا بخطت بحمد الله تعالی بتوقیع زیبائی وطغرا اسلوب موشح است درخورد مقدورت کوتاهی مکن امید وارم انچه درحق تو از خدا خواسته ام صورت بند و تعجیل حامل مجال اطالت مداد باقی به هنگام دیگر حوالت است فراموش نه فراموش مخواه والسلام۔

۱۹
بیکے از بزرگان نوشته است

امید گاها در گوشهٔ نامهٔ سید نامی از مین بے نشان بر زبان خامهٔ گوهر فشان رفته بود ماکه باشیم که اندیشهٔ ما نیز کنند بارخانه سرکار آباد که بپاس آشنائی بیست ساله و آمیزش نیمروزه از خاکساران یاد می فرمایند و نگارش گذاری از او بیدار اند بارے بهمان راه و روش و هنجار و منش که دیده و دانی بنده ام و آن پاک هستی راکه جاویدان نیستی مباد از دریکتائی پرستنده پیش از انکه در حیز گفتار گنجد یا تر از وے گمان و پندار سنجد آرزومند خجسته دیدارم و از اندیش شیوا گفت و گذارکه شوربختیهاے اختر واژون بخشنم هرگز دران حرم انجمن که شرم هزار چمن است و بزرگتر امید جان و تن شب و روزے بار نداد و از گرداب گشتی شکن دوری راه کنار نمود جز آنکه دریافت این آرزو را بر درپاک یزدان خاکسارانه روے نیاز سائیم و چشم داشت

ازهر در بر دستگیر بہاے بخشایش خدائی باز دارم چو خواہم کرد شعر بے سروپا میروم تا بکجا سر نہم بہار گی شاہ تندگردن مادر کمند پیش ازین گستاخی شوخ چشمی و سخت روئی و بیشرمی و یاوہ گوئیست فراموشم مکن و خامہ نامہ نگار از پرسش روزگار و دلجوئی جان امیدوارم خاموش مخواہ فرما بیشے کہ سرانگشت توانائی این خاکسارش گرہ گشائی تواند نگارش نما کہ در انجاش کیش بندگی و آئین پرستندگی کار خواہم بست

۲۰

بدوستے نوشتہ است

فرزانہ فرزندمن خواستم بہرہ یاب دیدار ہمایونت گردم از بیم آنکہ مبادا از نخجیر شہر بستگار فرسودہ باشی پاے پویہ در نیروے جنبش نداشت بیچارہ خود در میانہ راہ درنگ آوردہ فرزندی میرزا جعفر را بخدمت فرستادم اگر ہستی و سبک وانی نیست کہ پوست برتن دوستان زندان کند و بزم خجستہ فرگاہ را بر یاران انجمن پاگاہ زندان فرماید رہی را آگہی بخش شاید دمے در نظر دیدارت کہ مہربان را شام نہار است و دل باختگان را باغ و بہار از رنج روزگار و شکنج جدائی بر آسائیم

بہ میرزا محمد علی ادیب نگارش یافتہ

بزرگ استاد خود را از رنج افزاے پاک روان میکردم کہ چون بخت

خودکام بدفر جام این خاکسار شوریده سامان را همواره ازانچه دلخواست گسسته و نومید میخواهد بپاس پیمان همان روز بجاشت گاهان راه خانه کاشانه آسایش است و آشیانهٔ بخشایش سپردیم از اندرون آواز آمد که دمے دواز بن بیش بجائے که ماندانیم کجا است فرمودند پراگنده دل و افسرده روان راست چون بخت خویش برگشتم چنان ندانند که آرزومند دیدار نیم یا آن پیمان را شکستی خواست تا باز کے و کجا دست بدامان رسد و رخت بآن حرم انجمن کشم سرور مهربان یاد آورند که نامه در بارهٔ سرکار چیزے از من پرسید پاسخے در خور دانائی خویش نه سزاوار بزرگ استاد خود گفته ام تا زنده ام بنده ام و ببوسے دریافت خجسته دیدارت زنده ام

۲۲

بیکے از رفقا نوشته است

فرزند من غالب این است که مرا از کو بیت که قبلهٔ توحید است و کعبه تجرید بضرورت سفرے پیش آید اعتمادے بر حیات ندارم خاصه اکنون که قوت حرمان و حسرت یار جوان نیز ضمیمهٔ ضعف پیری شد نه مرا استیفاے خدمت تو مقدور است نه ترا التفات سرافزائی من از تقدیر آگاه نیم دست تدبیر از چاره کوتاه است اگر ملاقات را علاجے دانی و حیلتے توانی بر نگار و خیر ده که ازان راه برآیم و دولت دستبوس حاصل شود چنانچه طریق درمان

مسدود است و اسباب مزیت مغفو و محبت و زحمتهاے مشقت مر از
در خداوندی و پرهیزگاری قربت و امرزگاری فرماے نه چندان
از حسن سلوک و پاس مهر و وفور محبت و محامد اخلاق و بسط دلجوئی و دیگر محاسن
احوال حضرت خجل و روسیاهم و شرم آگین و عذرخواه که بصد دفتر گفتن
توان و بهزار گوش شنفتن فراموشم مکن و خامه از پرسش حالم خاموش مخواه
شعر کاش که در قیامتش بار دگر بدیدمے کانچه گناه او بود من بکشم غرامتش + از تو رحمت
بر من خوشتر که از من بر تو زحمت +

۲۲
بحاجی محمد اسمعیل طهرانی نوشته است

مخدوم مهربان روزے دو بیش از این اخبار تیمار خبر تکسر آقازاده
بمن رسید بسیار پراگنده شدم چون خویش نیز رنجور و بستری بودم رقعه
مشعر بر پرسش بفرزندی میرزا جعفر سپرده که از جانب من و خود
هر دو کار اندیش عیادت گردد او هم انباز بالش و بستر است و دمساز
تلب و تب امروز اسمعیل احمد ابراهیم برسم پرسش بمنزل میرزا جعفر
که بیمارستان ماست آماده بهیات اجتماعی خواستیم از سلامتی او
آگاه ایم لاجرم هر یک بر این رقعه خط پژوهش کشیده دستان را که از همه
تواناتر بود فرستادیم نیک رجعت او و اصغاے نوید صحت وے و

وآسودگی شما را مستعد ایستاده ایم و دیده چشم داشت بر راه نهاده هر چه پیش نویسی کم است وانچه زود آید دیر۔

۲۳
بحاجی محمد اسمعیل طهرانی نوشته است

قبلهٔ احباب و قدوهٔ اصحاب حاجی راسبنده ام بشرط حیات و خواست پاک یزدان پس فردا از خاک درگاه حضرت سلام الله علیه که بوسه جای ماهی تا ماه است رخصت خواهیم یافت اگر سیر و صروف دار الخلافه میسر گشت شرح حالات قبلهٔ مکرم الشان راستین حاجی خان زید اعزازه را شفاها باز خواهیم راند و الا از سمنان بعرض حضرت دوست خواهیم رسانید بسلامت اسلام و صفاے تصوف سوگند که در این چند ساله خوشتر از سبک و سیاق سرکار حاجی خان با عامهٔ مردم از احدے ندیدم شرعاً و عقلاً سزاوار دعاے نصرت و پیروزی است تا زبان در بدهان جنبد خاموش مباش۔

کلیات ناصر بیدل

چهارعنصر نکات

خداوندا زبان معذورعصیان قہ سرائی ست عذر ہرزہ درایان بپذیر وبیان
مجبور آشفتہ نوائی ست بر غفلت کلامان خوردہ مگیر گسستگیہائے عنان نفس ناگزیر خیال
تازی ست بسلسلے پرسے افشاندہ باشد پریشانیہائے مغز اندیشۂ بے اختیار ہوس
پردازی ست غبار دماغ ہوائے میخراشد بمقصدی جولان اشک سرمنزل تعجب
نمائی ست وبیدعائے پرواز رنگ آشیان حیرت بیرائی شعر

میگوییم وحیرانم سے پوییم وگریانم حرفیکہ سئے فہم رااہیکہ نمیدانم

نہ دریائے تابغواصی از نو گوہرے برآرند و نہ آسمانے کہ بقوت نظر
ستارہایت شمارند رنگے نہ بستۂ تابہارت دانند پرتوے بیرون ندادہ تا آفتابت
خوانند سینہ چاکیہائے بہارادراک از شکستہ بالان تصور این رنگست وداغ
فرہشیہائے آفتاب فطرت از خاکسترنشینان شعلہ این نیرنگ نظم

بحربیتاب کہ آن گوہر نایاب کجاست چرخ سرگشتہ کہ خورشید جہانتاب کجاست
دیر ازین غصہ درآتش کہ چہ رنگست صنم کعبہ زین درد سیہ پوش کہ محراب کجاست

اے سمندر ہوس داغ فروش آتش کو ماہیان تشنہ بمیرند دم آب کجاست

خیالے در نظر خون کردہ ام بسیر گلشن صفات می تازیم غبارے آئنسوے تعقل انگیختہ ایم بعرصۂ تحقیق ذات می تازیم موج سرای ازگرد توہم مغرور طوفان طرازی است وزنگار سایہ در پردۂ تخیل آئینۂ خورشید پردازی ہرچہ از صفات فہمیدیم جز عبارت امکانی ما نبود وانچہ از ذات دریافتیم غیر از معنی موہوم ما ننمود

مثنوی

ماراکہ زخود برآمدن نیست مشکل بحقیقت رسیدن

اشک گہریم و خون یاقوت داریم بروے خود چکیدن

از ناساعدی زمان فرصت تانفس کردن جرأتے باشد نماید غارت زدۂ آشوب ہوا ست واز نارسائی مدت امتیاز تا تأمل سرے بجیب فرو برد زندانی گرداب فنا بیانے کہ در ہجوم عاجز نالی سررشتہ گم دارد از معماے کمالت چہ دریابد وزبانے کہ از غبار شکستہ بالی خاک بر سر کند بہ پرواز ثنایت چہ شتابد

نظم

در رہت نارفتہ از خود ہر طرف سرمیزنم ہمچو مژگان بے خبر در آشیان پرمیزنم

چون سحر خمیازہ آغوش فنا وامیکند ما ز فرصت غافلان سرجوش کہ ساغر میزنم

چون شرر روشن سواد فطرتیم اما چہ سود نقطۂ تاگل کند آتش بدفتر میزنم

تاملے عرض پریشانے می بیند لنگر جمعیت انداختہ ایم و وحشی بال پروازمی آراید آشیان اقامت شناختہ ایم حقیقت سر منزلے نہ فہمیدہ ایم سعی طلبہا بسمل آہنگ

جنون تازی است تصور آشیانے نہ بستہ ایم آرزو ہا قفس فرسودہ شعلہ پردازی میگوئیم حقیقت گفتگو است و بخاموشی حوالہ مینمائیم و میدانیم حاصل خموشی است و بے اختیار زبان میکشائیم **شعر**

درجست وجوییت از حرف تا خاموشی دویدیم
جز گفتگو ندیدیم چیزے کہ می شنیدیم

اگر شگفتگی گلہاے حمد انیست کہ می ستائیم غنچۂ خموشی صد پیرہن بالیدہ تر واگر وضوح دفتر معرفت ہمین است کہ می کشائیم معنی جہل ہزار مرتبہ فہمیدہ تر غبارے سطر آشفتگی برہوا نگاشت پنداشت مصنف کتاب آسمانم پرکاہے بنیاد فطرت برباد گذاشت دانست منشی ہو مار کہکشانم **نظم**

کے ثناے ترا سزاواریم
رنج بر سینہ کنیم و بیکاریم

مدعاے سپند موہوم است
اینقدر بسکہ نالۂ داریم

از جہل تا دانش معترف کہ نتوان ستود و میگویند از سایہ تا آفتاب متفق کہ نمیتوان یافت و مے پویند مجبور بیداد اعتباریم گفتگو ہا نظم اضطراری است و محبوس قفس نیرنگیم پر افشانیہاے ندامت بے اختیاری **نظم**

خامشی در پردۂ سامان تکلم کردہ است
از غبار سرمہ آواز تو ہم گردہ است

از عدم تا جستہ شوخیہاے ہستی میکنم
صبح ماہم در نقاب شب تبسم کردہ است

اگر خاموشیم واماندۂ نارسائیم و اگر گویائیم فریادی ناتوانائی اینجا خموشی نیست جز برچیدن دکان عبارت فروشی و سخن نیست مگر خود تپیدنہاے بسمل خاموشی

نظم

وصف تو چو پرسم از خموشی — گوید باشارتم که بخروش
هرگه ز سخن سراغ گیرم — فریاد بر آورد که خاموش

نه خاموشی را برین آستان جبههٔ اعتباری ست و نه سخن را درین درگاه آبروے نسبت باری خاموشی همان حلقه ایست بیرون در نشسته و سخن همچنان غبارے از آستان پر شکسته

مثنوی

کیست از مکتب ادراک قدم — رفته جهل نیاورده بهم
گر سخن عاجزی اندوخته است — خامشی هم نفسے سوخته است
گفتگو رمز عبارت نشگافت — خامشی معنے تحقیق نیافت
پشت و روے ورق دانائی — نیست جز خامشی و گویائی
آن یکے رو بگریبان خون شد — وین دگر سر بهوا مجنون شد
آن یکے تاک زد و جائے نرسید — وین دگر داغ شد و هیچ ندید
همه حیران که چه باید گفتن — دُر نایاب ندارد سفتن
هرکه زین نسخه تامل سبق است — همچو آئینه تحیر ورق است
معنی عجز بلند است اینجا — آگهی ناله کمند است اینجا

عقل از جیب تفکر این اسرار بهر جهل بر می آید و هوش از پردهٔ تحقیق این حقیقت نقاب جنون میکشاید پرتو لا احصی سید المرسلین چراغیست در عرض تاریکی این شبستان

ودرای العجز امیرالمومنین و لیلی بر بی پایانی این بیابان نظم

بیدل آن گوهر نایاب سراغ محیطی است که پرسیدن نیست
عکس افتاده در آئینهٔ هوش گل توان گفت ولی چیدن نیست
عجز ادراک اگر فهمیدی معنی اینست که فهمیدن نیست
فتنها در تعقل و فهم محال جلوه ها در نظر و دیدن نیست
سخن طرف شنیدن دارد که کم از معنی شنیدن نیست

همچنین نعت خاتمی که بر نگین ظهورش نقشی جز هو الله صورت نه بسته مشکل تر است از ستایش ذات مطلق و صفت محبوبی که از کسوت رنگش غیر از جمال بیرنگی بهار نکرده دشوارتر از بیان کیفیت حق بی سایگی شخص مجسم متنبه است براینکه این جوهر فرد کلفت تعین اعراض نمی شمارد و این روح مجرد غبار تعدد صفت بر نمیدارد

نظم

جرأت اندیشان که درس حمد و نعتی خوانده اند چون شود معلوم زانجا رانده زانسو مانده اند
فتنها طی کرده اند اما بعلم آگهی چون زبان بی تمیزی یک ورق گردانده اند
بیش ازین ره در سخن نگرد که این بیدانشان از نفس بر شمع فطرت دامنی افشانده اند

هرچند صلای انتها نا قصر مشکل حوصله را بدعوت جرأتی میخواند شکوه تا اهدا یا امیم جهان پرور باش ادب میراند تا سایه زنگ هستی نزداید از آئینه داری خورشید چه نماید و تا قطره دست از خود نشوید از امواج محیط چه گوید در هر صفت سرشته

نارسائی ما رساست و جادهٔ عجز پیمائی ما بے انتہا شعر

ز لاف حمد و نعت او لے ست بر خاک ادب خفتن

سجودے میتوان بردن درودے میتوان گفتن

اما بعد آئینهٔ توجه شفقت نگاهان غبار اندود تغافل مباد و کمند رافت

التفات دستگاهان چنین بے توجهی مبیناد که تهمت آلود نسبت آب و گل

ابوالمعانی **عبدالقادر بیدل** در طوفان گاه عالم ایجاد محیط این ست

ساحل فروش غبار نادانی و در دبستان اقلیم تعین شعلهٔ خاشاک بدوش کسوت

ناتوانی اگر بموج آید شکست گوهر ستوری جیب عافیتش مے درد و اگر مشتعل گردد

خاکستر پیکر معذوری از چاک گریبانش میگذرد ناچار محیطے را بطلیع حبابی شکسته

و بیدلی را بگردن قدرت بسته آفتاب دامن بسائگی فروخته داغ خجلت پرتو

اظهار لیست و آسمان کلفت زینے اندوخته منفعل پایهٔ رفعت شماری پیر تنگی را

در عالم تهمت رنگ هزار رنگ خون خوردن است و بینوائی را در محفل بهتان نوا

شکوه هزار ناله پیش بردن

قطعه

لبے کز گفتگو خون شد نوائے ساز من دارد
شکست رنگ جرات میگشاید بال اظهارم
به نومیدی چو موج گوهرم داغے برافشانی

اگر جا خامشی هیچی زبان راز من دارد
تپید نهائے بسمل شوخئے آواز من دارد
درون بیضه مردن نسخهٔ پرواز من دارد

شرم سجود ناتوانی عرق نشان جبههٔ طاقت است و الفت جبین نارسائی

شکنج فرسای آستین جرأت هر قدر رو هم تنزل عروج مراتب تشبیه است پستی درجات تنزیه و چندانکه خیال تعین پرواز کثافت است زنگار معنی لطافت درین صورت جز عرض نقاب رنگ چه جلوه باید نمود و غیر از بیان حجاب لب یکدام حرف باید کشود پاس ناموس عجز زه گریبان است و احتیاط وضع بندگی خار دامان

نظم

شام گل کردیم اکنون آفتابها کجاست — آبروے بحر در گرد سرابها کجاست

رفت ایامے که نقد بے نیازی داشتیم — این زمان آن گنج مطلق جز خرابها کجاست

بوے گل هم میکشد دیوار بر روے بهار — باد و عالم رنگ ساز بے نقابها کجاست

تخفیف عبارت آرائی ها ختمه مطابق رنگ و بوے گلشن ظهور از گل و خار مراتب طے کرده ادا می نماید و پرده داری از چهرهٔ نقص و کمال مدارج بے پردهٔ خود میکشاید تا محتجب نماند که این نشاء بے خمار خمستان عدم از ساغر هستی اعتبار چه کشید و این نغمه بے نواے طرب گاه وحدت از ساز امتیاز کثرت چها شنید

نظم

چشم واکن حسن نیرنگ قدم بے پرده است — گوش کن آهنگ قانون عدم بے پرده است

معنے کز فهم آن اندیشه درخون می طپد — این زمان در کسوت حرف و رقم بے پرده است

آنچه میدانی منزه ز اعتبار بیش و کم — فرصتت باد اکه اکنون بیش و کم بے پرده است

حیف از ان چشمیکه مژگانش نقاب آرا شود — جلوه ها آئینه و آئینه هم بے پرده است

بمطالعهٔ این اوراق که معانی از شکسته بالان الفت تحریر اوست پرواز آشیانی مشاهده نمودن است و بفهم این مکاتیب که حقایق در طلسم نسبت خطوطش آسوده است بر جولان زمینگیری چشم کشودن هرچند بساط این صفحات از نقوش امتیاز صافست بارے سواد حیرتے روشن میتوان کرد اگر همه مینای این محفل از صهبای اعتبار خالی ست پیمانهٔ نگاهے بگردش میتوان آورد **نظم**

جهان اجتماع حروفست و بس	تماشای ایجاد توفست و بس
ازین حرفهای تحیر مثال	ببین تا چه معنی کشودست بال
معانی عیانست تاویل نیست	سبقها روانست تعطیل نیست
دبستان شوقست فرصت سبق	ز مژگان زدن در شمار ورق
دریچهٔ نه شنبه نه آدینه است	بقدر نگه فرصت آئینه است

چون انشای تحریر این مراتب خامهٔ عنصری ترتیب انشای امکانی ست و گردهٔ تصویر این حقایق صفحهٔ ما و من ترکیب نسخهٔ جسمانی خرد معنی سند سررشتهٔ سطور بر قیمهٔ مکتب بیدلی رسانید و قلم تحقیق رقم بموسومی **چهار عنصرش** ممتاز گردانید

عنصر اول ابجد اشتعال شعلهٔ مقال و گرمی هاے صحبت ارباب فضل و کمال

عنصر دوم روایح شگفتگی بهار عالم منظوم و نائم فیض غنایم فوائد معلوم

عنصر سوم طراوت شبستان مراتب منشور و آبیاری نخلستان کیفیات شعور

عنصر چهارم غبارفشانی بساط صور عجایب و زنگ زدائی آئینهٔ نقوش غرایب

۵

دانش مدبین محیط از خود رحمت لبستن ست — بر روے چارموج مربع نشستن است

فہمے بچار عنصر بیدل گماشتن — از دام گاه کشش جہت وہم رستن است

چشم امید بانتظار این سرمہ روشن کہ تماشاے این گلزار عرفان نہال

زحمت خار جہل مبیناد و دست تمنا بہوار این دعا بلند کہ سیاح این وادی

معانی غزال کلفت بہ غبار نادانی بنشیناد نظم

تماشا رسیدنی دارد — جلوہ مفت ست دیدنی دارد

عالم افسانہ است باقی ہیچ — حرف ما ہم شنیدنی دارد

عنصر اول ابجد اشتغال شعلہ مقال و گرمیہاے صحبت اسباب فضل و کمال مقصد تحریر این کلمات توضیح عبارات صفحۂ اتفاق ست و مدعاے ترتیب این سطور تصریح تعمیات حقیقت وفاق کہ بہزار دور پرکار فلکی نقطہ داری نقش مے بندد و بچندین لغزش خامۂ تقدیر خطے برقم مے پیوندد و آرمیدگی دانہ از ترک تصور جمعیت ریشۂ گل مے کند بہار کیفیت اعتبار تماشا کردنی است و آسودگی نقطہ از وداع اندیشۂ تمکین خط بر مے آرد نسخۂ حقایق او ہام بمطالعہ آوردنی ابجد بستان عشق قل ہو اللہ احد است نہ تعداد برگہاے اب وجد آئینۂ اسرار حال زنگ زداے توہم ازل و ابد است نہ معرض تمنا لہاے ماضی و مستقبل التسلسل اعتبارے از مراتب عالم ظہور چشم ہمت نا یاد و ختن و با فسردہ ترین شرارے از کانون

محفل شعور چراغ فطرت نشاید افروختن بحکم تغیر احوال تا شاخ و برگ بعرض آید موسم گل رنگ تازه میگرداند و تباثیر تبدل او ضاع تا شرار دود بشمار رسد فرصت شعلهٔ دامن گرمی سے افشاند نظم

احوال دیگران زچه برخود فزودهٔ | بیدل زخود بگو که هم کم نبودهٔ
گر ریشهٔ ز تخم تو آید بروے کار | بند نقاب خرمن امکان کشودهٔ
برگ گلت هزار چمن عرض رنگ و بوست | آئینه از خودی و هماسئے نمودهٔ
مژگان تست بست و کشاد طلسم دهر | اسے چشم آگهی بچه غفلت غنودهٔ
عالم تمام عرض پیام خود است و بس | اسے شوق ناله که چه از خود ستودهٔ

پوشیده مباد که چون پیکر بے نشان قادریت کسوت آب و رنگ عبدیت پوشید و صفائی آئینهٔ حقیقت باز نگ کدورت مجاز جوشید عنقاے آشیان اطلاق در قفس اندیشهٔ تقید افتاد و آهنگ پردهٔ غیبت نقاب قانون غربت کشاد جواهر عقول و نفوس بکتافه انگیزی اعراض امکانی پرداخت و کیفیات اجرام و عناصر طرح اجتماع کلفت جسمانی انداخت خاک از مرتبهٔ جمعیت ذاتی به پریشانی اسباب کوشید و آتش از اهتزاز طبعی بداغ عارضی مبتلا گردید آب تا طراوتے تصور آرد طوفان گریه انگیخته بود و باد تا نفسے راست نماید سلسلهٔ آه آویخته نظم

داغ نیرنگم مپرس از صورت بنیاد من | آسمانها با زمینے ساخت از ایجاد من
شعلهٔ یاس سپندم به که در دل خون شود | میکشد دود از دماغ عالمے فریاد من

غیر موہوم ست از زم نقش غافل مباش — این قدر ہا جان شیرین میکند فرہاد من
بسکہ آشوب غبار حیرتم پوشیدہ چشم — صورت آئینہ من نیز رفت از یاد من
زین ستمہائے کہ از دست خودم باید کشید — غیر خجلت کیست تا از من ستاند داد من

ہر قدر سلسلۂ نفس طپش فرسائے پیچ و تاب میگشت غبار انگیزی شوق طلب ہا از افلاک در گذشت و چندانکہ حرکت اعضا علم بالیدن مے افراخت گسیختگی عنان خواہشہا دو اسپہ می تاخت تا تلاطم محیط کبریائے شکست موج پیش مے برد و لمعات آفتاب جلال مراتب نیاز ذرہ می شمرد کجا ہوشے کہ از لفظ احتیاج معنی غنا استنباط نماید و کو گوشے تا از ساز عجز زمزمہ قدرت آغوشش تامل کشاید

قطعہ

آنچہ در صحرائے امکان صورت واماندگی است — در تماشا گاہ وحدت شوخئ انداز بود
دوری وصلش طلسم اعتبار ما شکست — ورنہ این عجز یکہ مے بینی غرور ناز بود

مصلحتہا درین صورت جلوہ طرازیست و حکمتہا درین آئینہ تمثال پرداز نخستین از روزیکہ از نقاب بیخواہشی سر کشید و اولین جست و جوئیکہ از خلوت بے نیازی بیرون خرامید حسرت غذائے رفیقی کہ آبیار نشو و نمای ریشۂ حیوانی تواند بود و تا بالیدن نہال زندگی منع پژمردگیہائے مزرع جسمانی تواند نمود و آن مشت خونی تواند بود در کسوت شیر نمودار و شفقے داشت آئینۂ صبح در کنار سادہ رنگی این خون شیر نما رمزے بود فہمیدنی و صفا جوشی آن شفق صبح تمثال معنی داشت شنیدنی یعنی اسے

طوفان برد غبار تو ہم چندان قدم بعید کشودی کہ تا خود را بجور ساند خون در پیکر خون نماند واے غارت زدۂ رنگ و بوے تخیل آن قدر از اصل دور افتادی کہ تا بسراغ گلت رسد رنگہا عنوان بشگوفہ گرداند **نظم**

اے شمع داغ شوکہ نظر باز کردۂ — از خود رواے سحر کہ نفس ساز کردۂ

اے شعلہ سر کشیدہ از سوختن بنال — آخر نگاہ کن کہ چہ آغاز کردۂ

درین نشار معنی الکمال مقدمۃ الزوال در لفظ اسے تمیزی مضمر بود و مضمون وجودک ذنب در عبارت بیخبری مستتر مدتے سواد نسخۂ شعور صعوبت بیاضی داشت و رقم خامۂ ادراک ہمان دفتر سادگی می نگاشت نگاہے بود چون حیرت آئینہ بے نیاز جوہر شناسی و ہوشے برنگ مطلع صبح منزہ زکدورت اقتباسی **نظم**

برزبان درس روانیہاے موج شیر بود — جنبش مژگان بے نم خامۂ تحریر بود

عرض سامان بیانہا اعتبار آہ داشت — نارسائیہاے ما ؤ من نفس تقریر بود

از کتاب بے نیازیہاے آیات شعور — ہرچہ مے تابید بہ دل نالہ اش تفسیر بود

چون ذائقہ توجہ از الفت شیر برید و قوت تصور بکنار امتیاز وا لدین آرمید معماے ربوبیتی باسم اب دام وا شگافت و لغزابیتی بظہور مراتب این و آن دریافت سعی باصرہ آغوش شناسائی حسن و قبح مہیا کرد و جہد سامعہ نسخۂ ادراک ستایش و نفرین بہ ترتیب آورد چندانکہ نسبت کثافت جسمانی قوی گردید کیفیت لطافت روحانی بہ صنعت انجامید بہ حکم مجبوری طبیعت بے اختیار ہرچہ از زنگار کدورت جمع کردہ

صافی آئینہ فہمید و آنچہ از اسباب غفلت فراہم آورده ذخیرهٔ آگاهی اندیشید

نظم

غفلتم آخر بچندین آگہی ارشاد کرد | هر نقاب بے را که دیدم جلوهٔ ایجاد کرد
در حقیقت دست رنج کس تلف سرمایہ نیست | کوشش نادانیم در علم وهم استاد کرد
بودم از درد وطن او اگہیا داغ یاس | امتیاز این و آن بارے بہیچم شاد کرد

ازانجا که ورق گردانی نسخهٔ احوال کمین اندیش تامل نیست با ندک تحریکے از نسیم فرصت والد مجازی بسیر گلشن حقیقت شتافت و از شکست خمار کثرت حضور نشاء وحدت دریافت آشوب گرد یتیمی جوهر آئینہ اشتہار یافت و پریشانی غبار بیکسی دامن جمعیت اعتبار بچپید

نظم

خورشید خرامید و فروغے بنظر ماند | دریا بکنار رفت گرافتاد و گهر ماند
آتشکده در رفت و زگره ریخت شرارے | دل آب شد و قطرهٔ خونے زجگر ماند
آن سایہ گذشت از اثر دست نوازش | این نقش قدم داغ شد و خاک بسر ماند

زمانے چند بوضع بے سروپائی گذشت و مدتے بطریق بے پروائی منقضی گشت در مبادی شهر ساده از سال سادس والدهٔ مشفقه که حقیقت تجلی دوام از ذات قدسیه صفاتش تعین بوده اسرار تعین ثانی بادراک ماهیت مقصوده دبالش متضمن باستفادهٔ خدمت اساتذه سردش منی گردید و باستفهام ... توجه ... نگرد ... که ... نیات نسخهٔ اعتبار در ما حد اد این حروف

دائرست و معلومات امتیاز بر جادہا ے این خطوط سائر اکتسابش آگاہی مراتب وہم
و قیاس ست و التزام آن مانع بیکار یہاے شغل انفاس مدعا آنکہ تا فرگان فراہم
نیامدہ است تماشا باید دید و تا خواب از خود نبردہ است افسانہ باید شنید



فہم اگر نبود شنیدن ہم غنیمت گیر و بس | نغمہ ہا بسیار دارد تار موہوم نفس
در طلسم ما و من بیگانہ نتوان زیستن | شوق مفت زندگیہا عشق اگر نبود ہوس

با مدادتر بیتش ہفت ماہ تردد انفاس توام ورق گردانی بود و تامل نظر بقدر استعداد
نسخہ سواد شناسی میکشود در نہایت حول مطر بحیث فضل واہب العطیات زبان عجز بیان را
باختتام قرآن مجید فائز گردانید و دیدۂ حیرت عنوان را آشنائی نقوش و خطوط اسرار ی
بخشید بعد از ان تا سال عاشر نقد توجہ مصروف صرف و نحو قواعد عربیت داشت و آئینہ
ہوش با متیاز نظم و نثر مراتب فارسی میگماشت نظم

اے کہ از فہم حقایق دم زنی خاموش باش | عمرہا باید کہ دریابی زبان خویش را
روزگارے در قفاے وہم باید تاختن | تا درین صحرا بدست آری عنان خویش را
در ہواے بے نشانی تا نگردی بے نشان | سخت دشوار ست پے بردن نشان خویش را
مدتے بر ہر دری دارد تماش خوب و زشت | تا شناسی جنس موہوم دکان خویش را

چون اساس جد و جہد خلایق بر دوش جمعیت اسباب ست و بنیاد توجہ
اشتغال بر ثبوت طبیعت بے انقلاب ہنوز بادراک معنی بلوغ نرسیدہ ناتوانائی بازوے

استعداد کمان کوشش از زہ انداخت و نارسائی دستگاہ قدرت رشتۂ املہا محکوم گرہ ساخت بے اختیاری نگذاشت تا دیگر کمر جہد توان بست و بید ست و پا می رو انداشت تا دامن تردّدے توان شکست ناچار بمقتضائے رب السائین فضل اللہ تسلیم جزو حیثیت گردید و درس تتبع احوال موجودات و بانشائے ادّبنی ربی معلم فیض حقیقی و سبق بدائع تماشائے کائنات **قطعہ**

ہوش اگر باشد کتاب و نسخۂ در کار نیست　　چشم وا کردن زمین تا آسمان فہمیدن است

دور گرد ہیائے وہم آنسوئے خویشت می برد　　ورنہ ہر چیزے کہ می بینی ہمان فہمیدن است

پس بہر مجمعیکہ نظر باز کرد دبستان تکمیل خود دید و بر حرفیکہ گوش انداخت معنی ہدایت خود فہمید انتقال طبیعت خداداد از ہر نکتۂ اسرار کتابی دریافت و دقت ادراک موہبی از ہر نقطۂ رموز دفترے واشگافت از ان ہنگام تا حال کہ نفس شماری عمر مقارن سال چہل و یکم است ہمان نقش تسلیم سر لوحۂ نسخۂ جبین ست و ہمان نقد صفا سرمایۂ جیب و آستین　**قطعہ**

از کتاب بیدلی یک نقطہ گر آید بدست　　نسخہ ہا آتش توان زد نسخہ ہا باید شکست

صد چمن باید بطوفان تغافل داد نست　　تا بخون دل توانی اینقدر ہا رنگ بست

نکتہ - اگر منکر نبوت نۂ باخطرات جبر بہ تعظیم پیش میا و اگر بر تجلی ایمان داری بہیچ جانب بے ادب چشم مکشا - **رباعی**

ہر گوش تو قلقلۂ مینا نخورد　　کاندیشہ پیغام پری وا نخورد

چشمیکہ کشائی بتامل بکشا تا از مژہ رنگ جلوۂ یا نخورد

تشخص ظاہر را بمظہریت مستانا فضول انجمن تحقیق نباشی آسمان را

برفعت مفخر مبندیش تابرائے خودبینی فطرت نہ تراشی۔ نظم

گر یافتی اسرار قدم پیش مجو در فہمیدی زلفظ و معنیش مگو

تا طبع تو تہمت فضولی نکشد گلہاست درین بہار می بین و مگو

نکتہ۔ مجاز یعنی عالم اعتبار را نہالی تصور کردن است کہ تخم آن جز

حقیقت نیست در مرتبۂ نہال از تخم اصلا نتوان یافت۔ درمرتبۂ تخم ہمچنان از

شاخ و برگ ہیچ نتوان شگافت۔ رباعی

اے آنکہ گہے خلوت و گاہ انجمنی پیوستہ بوہم غیر آتش فگنی

نیرنگ دوئی بار ندارد اینجا من با تو توام چنانکہ با من تو منی

نکتہ۔ از قلندرے پرسیدند معرفت چیست گفت نتیجہ بیکاری کہ اگر شغلے

دیگر دست بہم میداد ہیچکس درین ورطۂ خیال نمی افتاد۔ رباعی

گر قابل کسب عملے مے زادیم در ورطۂ فکر خود نمی افتادیم

دیدیم کہ دست ما بجائے نرسید از سعی جنون داد گریبان دادیم

نکتہ کسب موقوف بر تکالیف حمالی و گلکاری نیست بے تلاشی نیز

تلاشے است و بیدستی و پائی نیز معاشے اما تقلید موجب تصدیع است و

بے موضعی دیگر باعث تشنیع رباعی

گر آنکه به تقلید کمر می بندد　　چون نخل مپندار ثمر می بندد
از قطره بجمعیت دل قانع باش　　آبے دگر است آنچه گهر می بندد

نکته از فرط گرسنگی که حرارت عزیزی به وداع قواے دامن می چیند صاحب ریاضت اشکال غریبه می بیند یعنی بخارات که مادهٔ تخیل است هر گاه بدماغ صعود می نماید تمثالهاے عالم خواب در عین بیداری نقاب میکشاید همچنان هنگام نزع نیز صور مثالی برطبائع منکشف میگردد و آن از باقیات عالم خیال است واگرنه در نفس الامر تحقیق آن دشوار است و محال مثل شعلهٔ چراغیکه چون روغنش کم شود سراپا در میگیرد روشن تر میگردد تا باندک فرصتے بمیرد چون غلبهٔ جوع موجد صفرا است و غلبهٔ صفرا مادهٔ ایجاد سودا و جمعے راله بامیداء توجه است از صعود این بخارها سطور حقائق و معانی می خوانند و فرقه راکه از حقیقت بیخبریست اشکال دیو و جن میدانند چه دودها ازین آتش نامشتعل متصاعد نگردید و چه سوداها که ازین صفراے سوخته بطوفان نرسید اگر هوشیست باید فهمید که غیر اشیاے محسوسه معین هرچه در خیال پرتو اندازد واهمهٔ سودائی است و خلاف قاعدهٔ اتفاق آنچه در نظرها مشکل یابند غبار بینائی۔

نظم

خلقیست درین جنون سرائی نیرنگ　　زندانی اختراع چندین فرهنگ
من بندهٔ آنکه در ادب گاه ثبات　　جو عشق مجنون نسازد و سیرے دنگ

نکته گواه قوت جسم آدمیست سعی در اداے شرائط عبادت و شاهد

قوت عقل توجہ بر اکتساب علوم و حکمت و دلیل قوت روح پرواز ہمت بعروج نسبت وحدت مادہ این ہر سہ قوت مقدار اعتدال غذاست کہ بہ تقویت آن جسم توانا شود بر قدرت اعمال و عقل اعانت یابد در سعی تحصیل کمال و روح بال کشاید بقضائے محبت ذوالجلال اگر اسباب غذا مفقود باشد تردد جسم در طلب وجہ معیشت مانع ذوق عبادات است و تصرف عقل در تدبیر حصول آن محروم کسب علم و حکمت و توجہ روح از تشویش اینہا برجوع سر منزل جمعیت۔ نظم

باخشک و ترمائدۂ لیل و نہار قانع شو جمعیت دل مفت انگار
آن دولت جاوید کہ خلقش نامند رزقیست کہ بے تردد آید بکنار

نکتہ لی مع اللہ وقت اشارۂ کیفیتیست از حضور احدیت حق کہ آن نشاء ثبوت دوام ندارد مگر بر معدوم مطلق در تمیز آباد و احدیت ہمان کیفیت مصروف تجدد امثال است و ہمان نشۂ مقسوم ساغر احوال و افعال گروہے کہ از رمز تحقیق جرعہ بخشیدہ اند و از دور یقین دماغی نرسانیدہ حصول نشاء در طبیعت تاک توہم کردہ اند و بوے گل را در مزاج ہوا برنگ آوردہ ہر چند طراوت ظہور در نسق تکالیف شرعیہ معائینہ می کنند از بے خردی بر رفع آن میکوشند و باآنکہ رونق ہستی در حفظ مراتب آداب مشاہدہ می نمایند از ترک حیا آزادگی می فروشند غافل کہ این یکمشت خاک چقدر خونہا خوردہ تا نفس آدمیتی بستہ است و این یک نفس نسیم چہ

مقدار در ضبط کوشیده است تا بشکل حبابے پیوسته نظم

جمعے از پیش خویش آگاہند — بہ فلک رفتہ اند و در چاہ اند
بہ سہا نارسانده ظرف فروغ — طشت خورشید و ساغر ماہ اند
ہمچو فرزین بکج خرامی جہل — ہمتنان عزیمت شاہ اند
بحر پیمائے رشحۂ شبنم — کوہ پرواز و تنکہ کاہ اند
تا نگردند خاک جادۂ شرع — گر ہمہ منزل اند گمراہ اند

نکتہ معنی بیایان نسخۂ اسرار از معماے تامل لطیفۂ واشگافتہ اند و از نغز تفکر معانی خاصۂ دریافتہ کہ حصول باین دو عدم لفظ مع است و مراد نکتہ طبایع از تقلید اوضاع یکدگر رہزن تحقیق است۔ و تبعیت عادات و رسوم مانع سر منزل توفیق اکثر استعداد ہا در حجاب قوت از فعل محروم ماند و یکے از انہا عنان خیال بہ عرصۂ وقوع نگرداند فرصت سر زانوی آنقدر دور ساختہ کہ بسعی دستہائے برہم سودہ آوازش توان داد و کلفت تضییع اوقات بر روئے حقیقت دیوارے بر بنیا وردہ کہ بجا کہائے گریبان ندامت راہے توان کشاد جمعیت دل بہ بستر عزلت ہمہ را میسر است اگر ہم صحبتان معذور دارند مطالعہ نسخۂ تسلی ہر کس در بغل دارد اگر ہمدمیان بحال خود واگذارند آب بہ ہر طبعے کہ راہ یافت مائل تکلیف تری نمودن است آتش بہر ہیزمے کہ غالب افتاد سرگرم وکان حرارت کشودن دیر یا زود بہ حکم تسلط رسوم سر از جیب بر نیا وردہ در خرد و ش ناقوس غوطہ خوار سیست مسجد یا نرا سر حساب ادراک نفس ناگردیدہ ہمان تعلقہ سبحہ شماری نہ برہمن را از کشاکش دام اختلاط زنار تعلق گسیختن

تا بہ تامل کوشد کہ ناقوسے دیرستان فطرت چہ آہنگ دارد و تہ شیخ را از آفات رجوع خلق بہ حصار تنہائی گریختن تا فہم نماید کہ لبیک طپید نگاہ کعبۂ دل چہ سبحہ می شمارد ناچار تقدسے کہ در گرہ خویش نہ بستہ اند از کیسۂ غیر می شمارند و سرے کہ بخیال خود ندزدیدہ اند از گریبان دیگران بر می آرند از غلغل آباد آفتکدۂ این و آن مگر در پناہ خاموشی گریزی تا بے تقلید زبانہا حرفے توانی فہمید واز صدمۂ زاغولستان وہم وطن گوش التجا بگیری تا از پردۂ غیب نوائے توانی شنید

نظم

انکاری غیر باش تصدیق این است | واگر بہ بدل دلیل توفیق این است
تبعیت خلق از حقت باطل کرد | ترک تقلید گیر تحقیق این است

نکتہ۔ از بزرگے پرسیدند خواب افضل است یا بیداری فرمود افضلیت بمعنی فوقیت است و فوقیت دلیل غالبیت ہر گاہ کیفیت نسخۂ وجود کہ منقوش رموز این دو حقیقت است بمطالعۂ امتحان در آید و تامل جبینے بخیال درس تحقیق آراید عبارت ناتوانیہا مغلوب بے تامل روشن است و معنی قوت غالب بے گفتگوئے لب مبرہن

غزل

بیدارئی میان دو خواب است ہستیم | گرد تخیل دو سراب است ہستیم
از لطمۂ دو موج حبابے دمیدہ است | یعنی طلسم نقش بر آب است ہستیم
مغلوب آفتاب چو شد سایہ غائب است | اندیشۂ کہ در چہ حساب است ہستیم
روشن نشد ز نسخۂ دل جز سواد وہم | مضمون حیرتیم چہ کتاب است ہستیم
سر تا بہ وقف غارت و امید محو یاس | یارب چہ جنبش خانہ خراب است ہستیم

نیشنل پریس الہ آباد میں باہتمام پنڈت کالکا پرشاد دکھشت چھپا

دیوان حافظ

الا یا ایها الساقی ادر کاسا وناولها ۱ که عشق آسان نمود اول ولی افتاد مشکلها

ببوی نافهٔ کاخر صبا زان طره بگشاید ۲ ز تاب جعد مشکینش چه خون افتاد در دلها

بمی سجاده رنگین کن گرت پیر مغان گوید ۳ که سالک بیخبر نبود ز راه و رسم منزلها

مرا در منزل جانان چه امن و عیش چون هر دم ۴ جرس فریاد میدارد که بر بندید محملها

شب تاریک و بیم موج و گردابی چنین هائل ۵ کجا دانند حال ما سبکساران ساحلها

همه کارم ز خود کامی به بدنامی کشید آخر ۶ نهان کی ماند آن رازی کزو سازند محفلها

حضوری گر همیخواهی ازو غائب مشو حافظ

متی ما تلق من تهوی دع الدنیا واهملها

ای فروغ ماه حسن از روی رخشان شما ۱ آبروی خوبی از چاه زنخدان شما

عزم دیدار تو دارد جان بر لب آمده ۲ باز گردد یا بر آید چیست فرمان شما

کی دهد دست این غرض یارب که همدستان شوند ۳ خاطر مجموع ما زلف پریشان شما

کس بدور نرگست طرفی نبست از عافیت ۴ به که نفروشند مستوری بمستان شما

بخت خواب آلود ما بیدار خواهد شد مگر ۵ زانکه زد بر دیده آبی روی رخشان شما
با صبا همراه بفرست از رخت گلدسته‌ئی ۶ بو که بوئی بشنویم از خاک بستان شما
دل خرابی میکند دلدار را آگه کنید ۷ زینهار ای دوستان جان من و جان شما
عمرتان بادا دراز ای ساقیان بزم جم ۸ گرچه جام ما نشد پرمی بدوران شما
ای صبا با ساکنان شهر یزد از ما بگو ۹ کای سر ناحق شناسان گوی میدان شما
گرچه دوریم از بساط قرب همت دور نیست ۱۰ بندهٔ شاه شمائیم و ثناخوان شما
دور دار از خاک و خون دامن چو بر ما بگذری ۱۱ کاندرین ره کشته بسیارند قربان شما
ای شهنشاه بلند اختر خدا را همتی ۱۲ تا ببوسم همچو گردون خاک ایوان شما

میکند حافظ دعائی بشنو آمینی بگو
روزی ما باد لعل شکرافشان شما

ساقی بنور باده برافروز جام ما ۱ مطرب بگو که کار جهان شد بکام ما
ما در پیاله عکس رخ یار دیده ایم ۲ ای بیخبر ز لذت شرب مدام ما
چندان بود کرشمه و ناز سهی قدان ۳ کاید بجلوه سرو صنوبر خرام ما
هرگز نمیرد آنکه دلش زنده شد بعشق ۴ ثبت است بر جریدهٔ عالم دوام ما
مستی بچشم شاهد دلبند ما خوش است ۵ زان رو سپرده اند بمستی زمام ما
ترسم که صرفه‌ئی نبرد روز باز خواست ۶ نان حلال شیخ ز آب حرام ما
ای باد اگر بگلشن احباب بگذری ۷ زنهار عرضه ده بر جانان پیام ما

گو نام ما ز یاد بعمدا چه میبری ۸ خود آید آنکه یاد نیاری ز نام ما

بگرفت همچو لاله دلم در هوای سرو ۹ ای مرغ بخت کی شوی آخر تو رام ما

دریای اخضر فلک و کشتی هلال ۱۰ هستند غرق نعمت حاجی قوام ما

حافظ ز دیده دانهٔ اشکی همی فشان
باشد که مرغ وصل کند قصد دام ما

صلاح کار کجا و من خراب کجا ۱ ببین تفاوت ره از کجاست تا بکجا

چه نسبتست برندی صلاح و تقوی را ۲ سماع وعظ کجا نغمهٔ رباب کجا

دلم ز صومعه بگرفت و خرقهٔ سالوس ۳ کجاست دیر مغان و شراب ناب کجا

بشد ز یاد خوشش یاد روزگار وصال ۴ خود آن کرشمه کجا رفت و آن عتاب کجا

ز روی دوست دل دشمنان چه دریابد ۵ چراغ مرده کجا شمع آفتاب کجا

ببین بسیب زنخدان که چاه در راهست ۶ کجا همی روی ای دل بدین شتاب کجا

چو کحل بینش ما خاک آستان شماست ۷ کجا رویم بفرما ازین جناب کجا

قرار و خواب ز حافظ طمع مدار ای دوست
قرار چیست صبوری کدام و خواب کجا

دوش از مسجد سوی میخانه آمد پیر ما ۱ چیست یاران طریقت بعد ازین تدبیر ما

در خرابات مغان ما نیز هم منزل شویم ۲ کاین چنین رفتست در عهد ازل تقدیر ما

ما مریدان رو بسوی کعبه چون آریم چون ۳ رو بسوی خانهٔ خمار دارد پیر ما

عقل اگر داند که دل دربند زلفت چون خوش است ۴ عاقلان دیوانه گردند از پی زنجیر ما

روی خوبت آیتی از لطف بر ما کشف کرد ۵ زان سبب جز لطف و خوبی نیست تفسیر ما

با دل سنگینت آیا هیچ درگیرد شبی ۶ آه آتشبار و سوز نالهٔ شبگیر ما

مرغ دل را صید جمعیت بدام افتاده بود ۷ زلف بگشادی و باز از دست شد نخچیر ما

باد بر زلفت تو آمد شد جهان بر من سیاه ۸ نیست از سودای زلفت بیش ازین توفیر ما

تیر آه ما ز گردون بگذرد جان عزیز ۹ رحم کن بر جان خود پرهیز کن از تیر ما

بر در میخانه خواهم گشت چون حافظ مقیم

چون خراباتی شد ای یار طریقت پیر ما

صوفی بیا که آینه صافست جام را ۱ تا بنگری صفای می لعل فام را

راز درون پرده ز رندان مست پرس ۲ کین حال نیست صوفی عالی مقام را

عنقا شکار کس نشود دام باز چین ۳ کاینجا همیشه باد بدست است دام را

من آن زمان طمع ببریدم ز عافیت ۴ کاین دل نهاد در کف عشقت زمام را

ما را بر آستان تو بس حق خدمت است ۵ ای خواجه باز بین بترحم غلام را

در عیش نقد کوش که چون آبخور نماند ۶ آدم بهشت روضهٔ دار السلام را

در بزم عیش یک دو قدح درکش و برو ۷ یعنی طمع مدار وصال دوام را

ای دل شباب رفت و نچیدی گلی ز عمر ۸ پیرانه سر مکن هوس ننگ و نام را

حافظ مرید جام جم است ای صبا برو ۹ وز بنده بندگی برسان شیخ جام را

رونقِ عهدِ شبابست دگر بستان را ۱ میرسد مژدهٔ گل بلبل خوش الحان را

اے صبا گر بجوانانِ چمن باز رسی ۲ خدمتِ ما برسان سرو و گل و ریحان را

ایکه برمه کشی از عنبرِ سارا چوگان ۳ مضطرب حال مگردان منِ سرگردان را

ترسم آن قوم که بر دُردکشان میخندند ۴ در سرِ کارِ خرابات کنند ایمان را

یارِ مردانِ خدا باش که در کشتی نوح ۵ هست خاکے که بآبے نخرد طوفان را

برو از خانهٔ گردون بدر و نان مطلب ۶ کین سیه کاسه در آخر بکشد مهمان را

گر چنین جلوه کند مغبچهٔ باده فروش ۷ خاکروب درِ میخانه کنم مژگان را

نشوی واقفِ یک نکته ز اسرارِ وجود ۸ گر تو سرگشته شوی دائرهٔ امکان را

هر کرا خوابگه آخر بدو مشتے خاکست ۹ گو چه حاجت که بر افلاک کشی ایوان را

ماهِ کنعانیِ من مسندِ مصر آنِ تو شد ۱۰ وقت آنست که پدرود کنی زندان را

در سرِ زلف ندانم که چه سودا داری ۱۱ که بهم برزدهٔ گیسوے مشک افشان را

ملکِ آزادگی و کنجِ قناعت گنجیست ۱۲ که بشمشیر میسر نشود سلطان را

حافظا مے خور و رندی کن و خوش باش ولے

دامِ تزویر مکن چون دگران قرآن را

صبحِ دولت میدمد کو جامِ همچون آفتاب ۱ فرصتے زین به کجا باشد بده جامِ شراب

خانه بے تشویش و ساقی یار و مطرب بذله گو ۲ موسمِ عیش است و دورِ ساغر و عهدِ شباب

شاهد و ساقی بدست افشان و مطرب پاکوب ۳ غمزهٔ ساقی ز چشمِ مے پرستان برده خواب

خلوت خاص است و جای امن و نزهتگاه انس ۴ اینکه می‌بینم به بیداریست یارب یا بخواب

از خیال لطف می مشاطه چالاک طبع ۵ در ضمیر برگ گل خوش میکند پنهان گلاب

از پی تفریح طبع و زیور حسن و طرب ۶ خوش بود ترکیب زرین جام با لعل مذاب

تا شد آن مه مشتری درهای حافظ را بگوش
میرسد هر دم بگوش زهره گلبانگ رباب

زاهد ظاهرپرست از حال ما آگاه نیست ۱ در حق ما هرچه گوید جای هیچ اکراه نیست

در طریقت هرچه پیش سالک آید خیر اوست ۲ در صراط المستقیم ای دل کسی گمراه نیست

تا چه بازی رخ نماید بیذقی خواهیم راند ۳ عرصهٔ شطرنج رندان را مجال شاه نیست

این چه استغناست یارب پنجهٔ داور حاکم است ۴ کاین همه زخم نهان است و مجال آه نیست

چیست این سقف بلند سادهٔ بسیار نقش ۵ زین معما هیچ دانا در جهان آگاه نیست

صاحب دیوان ما گوئیا نمیداند حساب ۶ کاندرین طغرا نشان حسبة لله نیست

هر که خواهد گو بیا و هر که خواهد گو برو ۷ گیر و دار و حاجب و دربان درین درگاه نیست

هرچه هست از قامت ناساز بی‌اندام ماست ۸ ورنه تشریف تو بر بالای کس کوتاه نیست

بر در میخانه رفتن کار یکرنگان بود ۹ خودفروشان را بکوی میفروشان راه نیست

بندهٔ پیر خراباتم که لطفش دائم است ۱۰ ورنه لطف شیخ و زاهد گاه هست و گاه نیست

حافظ ار بر صدر ننشیند ز عالی همتی است
عاشق دردی کش اندر بند مال و جاه نیست

روشن از پرتو رویت نظری نیست که نیست ۱ منت خاک درت بر بصری نیست که نیست

ناظر روی تو صاحب نظرانند ولی ۲ سر گیسوی تو در هیچ سری نیست که نیست

اشک غماز من ار سرخ برآید چه عجب ۳ خجل از کردهٔ خود پرده دری نیست که نیست

کمر کین من خسته چه بندی که ز هر ۴ بر میان دل و جانم کمری نیست که نیست

تا بدامن ننشیند ز نسیمت گردی ۵ سیل اشک از نظرم بر گذری نیست که نیست

تا دم از شام سر زلف تو هر جا نزنند ۶ با صبا گفت و شنیدم سحری نیست که نیست

من ازین طالع شوریده برنجم ور نه ۷ بهره‌مند از سر کویت دگری نیست که نیست

از خیال لب نوشین تو ای چشمهٔ نوش ۸ غرق آب و عرق اکنون شکری نیست که نیست

آب چشمم که برو منت خاک در تست ۹ زیر صد منت او خاک دری نیست که نیست

از وجود آن قدرم نام و نشانیست که هست ۱۰ ور نه از ضعف در انجا اثری نیست که نیست

شیر در بادیهٔ عشق تو روباه شود ۱۱ آه ازین راه که در وی خطری نیست که نیست

نه من دل شده از دست تو خونین جگرم ۱۲ از غم عشق تو پر خون جگری نیست که نیست

از سر کوی تو رفتن نتوانم گامی ۱۳ ور نه اندر دل بیدل سفری نیست که نیست

تو خود ای شعلهٔ رخشنده چه داری در سر ۱۴ که کباب از حرکات جگری نیست که نیست

مصلحت نیست که از پرده برون افتد راز ۱۵ ور نه در مجلس رندان خبری نیست که نیست

بجز این نکته که حافظ ز تو ناخوشنود است

در سراپای وجودت هنری نیست که نیست

آن کیست کز روی کرم با من وفاداری کند ۱ بر جای بدکاری چو من یکدم نکوکاری کند
اول ببانگ نای و نی گوید من پیغام وی ۲ وانگه بیک پیمانه می با من هواداری کند
دلبر که جان فرسود ازو کام دلم نگشود ازو ۳ نومید نتوان بود ازو باشد که دلداری کند
گفتم گره نگشوده ام زان طره تا من بوده ام ۴ گفتا منش فرموده ام تا با تو طراری کند
پشمینه پوش تندخو کز عشق نشنیدست بو ۵ از مستیش رمزی بگو تا ترک هشیاری کند
چون من گدای بی نشان مشکل بود یاری چنان ۶ سلطان کجا عیش نهان با رند بازاری کند
زان طرهٔ پر پیچ و خم سهل است اگر بینم ستم ۷ از بند و زنجیرش چه غم آنکس که عیاری کند
شد لشکر غم بی عدد از بخت میخواهم مدد ۸ تا فخر دین عبدالصمد باشد که غمخواری کند

با چشم پر نیرنگ او حافظ مکن آهنگ او
کان طرهٔ شبرنگ او بسیار مکاری کند

بتی دارم که گرد گل ز سنبل سایبان دارد ۱ بهار عارضش خطی بخون ارغوان دارد
غبار خط بپوشانید خورشید رخش یارب ۲ حیات جاودانش ده که حسن جاودان دارد
چو عاشق میشدم گفتم که بردم گوهر مقصود ۳ ندانستم که این دریا چه موج بیکران دارد
چو در رویت بخندد گل مشو در دامش ای بلبل ۴ که بر گل اعتمادی نیست گر حسن جهان دارد
خدا را داد من بستان ازو ای شحنهٔ مجلس ۵ که می با دیگران خورده است و با من سرگران دارد
چو دام طره افشاند ز گرد خاطر عاشق ۶ بغماز صبا گوید که راز من نهان دارد
ز خوف هجرم ایمن کن اگر امید آن داری ۷ که از چشم بداندیشان خدایت در امان دارد

چه افتاده است در این ره که هر سلطان معنی را ۸ در این درگاه می بینم که سر بر آستان دارد

بفتراک ار همی بندی خدا را زود صیدم کن ۹ که آفتهاست در تاخیر و طالب را زیان دارد

ز سرو قد دلجویت مکن محروم چشمم را ۱۰ بدین سرچشمه اش بنشان که خوش آب روان دارد

ز چشمت جان نشاید برد کز هر سو همی بینم ۱۱ کمین از گوشهٔ کرده است و تیر اندر کمان دارد

بیفشان جرعهٔ بر خاک و حال اهل شوکت بین ۱۲ که از جمشید و کیخسرو هزاران داستان دارد

چه عذر از بخت خود گویم که آن عیار شهر آشوب
به تلخی کشت حافظ را و شکر در دهان دارد

چو رویت مهر و مه تابان نباشد ۱ چو قدت سرو در بستان نباشد

چو لعل و لولوت در دلفروزی ۲ دُر دریا و لعل کان نباشد

میان خط سبزت لعل نوشین ۳ عجب گر چشمهٔ حیوان نباشد

چو فندق پسته اش خندد بحالم ۴ چرا یا دامن گریان نباشد

سواد کفر زلف او که دل را ۵ بروے تو از ان ایمان نباشد

بتو نسبت نباشد هیچ تن را ۶ نه تن بالله که مثلت جان نباشد

اگر چه هست شیرین شعر حافظ
چو لعل خسرو خوبان نباشد

دوش وقت سحر از غصه نجاتم دادند ۱ واندران ظلمت شب آب حیاتم دادند

بیخود از شعشعهٔ پرتو ذاتم کردند ۲ باده از جام تجلی بصفاتم دادند

چه مبارک سحری بود و چه فرخنده شبی ۲ آن شب قدر که این تازه براتم دادند

چون من از عشق رخش بیخود و حیران گشتم ۴ خبر از واقعهٔ لات و مناتم دادند

من اگر کامروا گشتم و خوشدل چه عجب ۵ مستحق بودم و اینها بزکاتم دادند

بعد ازین روی من و آینهٔ حسن نگار ۶ که در آنجا خبر از جلوهٔ ذاتم دادند

هاتف آن روز بمن مژدهٔ این دولت داد ۷ که ببازار غمت صبر و ثباتم دادند

این همه قند و شکر کز سخنم می ریزد ۸ اجر صبریست کزان شاخ نباتم دادند

کیمیائیست عجب بندگی پیر مغان ۹ خاک او گشتم و چندین درجاتم دادند

بحیات ابد آن روز رسانید مرا ۱۰ خط آزادگی از حسن باتم دادند

عاشق آن دم که بدام سر زلف تو فتاد ۱۱ گفت کز بند غم و غصه نجاتم دادند

شکر شکر بشکرانه بیفشان ای دل ۱۲ که نگار خوش شیرین حرکاتم دادند

همت حافظ و انفاس سحرخیزان بود
که ز بند غم ایام نجاتم دادند

دلم جز مهر مهرویان طریقی برنمیگیرد ۱ ز هر در میدهم پندش ولیکن در نمی گیرد

خدا را ای نصیحتگو حدیث از مطرب و می گو ۲ که نقشی در خیال ما ازین خوشتر نمی گیرد

صراحی میکشم پنهان و مردم دفتر انگارند ۳ عجب گر آتش این زرق در دفتر نمی گیرد

نصیحت کم کن و ما را بفریاد دف و نی بخش ۴ که غیر از راستی نقشی درین جوهر نمی گیرد

میان گریه میخندم که چون شمع اندرین مجلس ۵ زبان آتشینم هست لیکن در نمی گیرد

سرو چشمی با این خوبی تو گوئی چشم از و بر گیر ۶ برو کاین وعظ بی‌معنی مرا در سر نمی‌گیرد
نصیحت گوی رندان را که با حکم خدا جنگست ۷ دلش بس تنگ می‌بینم که در ساغر نمی‌گیرد
چه خوش صید دلم کردی بنازم چشم مستت را ۸ که کس آهوی وحشی را ازین خوشتر نمی‌گیرد
سخن در احتیاج ما و استغنای معشوق است ۹ چه سود افسونگری ای دل که در دلبر نمی‌گیرد
خدا را رحمی ای منعم که درویش سر کویت ۱۰ در دیگر نمی‌داند ره دیگر نمی‌گیرد
من از پیر مغان دیدم کرامتهای مردانه ۱۱ که این دلق ریائی را بجامی بر نمی‌گیرد

باین شعر تر و شیرین ز شاهنشه عجب دارم
که سر تا پای حافظ را چرا در زر نمی‌گیرد

دمی با غم بسر بردن جهان یکسر نمی‌ارزد ۱ بمی بفروش دلق ما کزین بهتر نمی‌ارزد
بکوی میفروشانش بجامی بر نمی‌گیرند ۲ زهی سجادهٔ تقوی که یک ساغر نمی‌ارزد
شکوه تاج سلطانی که بیم جان درو درج است ۳ کلاه دلکش است اما بدرد سر نمی‌ارزد
رقیبم سرزنشها کرد کز این باب سر بر تاب ۴ چه افتاد این سر ما را که خاک در نمی‌ارزد
ترا آن به که روی خود ز مشتاقان بپوشانی ۵ که سودای جهانداری غم لشکر نمی‌ارزد
بشو این نقش دلتنگی که در بازار یکرنگی ۶ بنعمتهای گوناگون می احمر نمی‌ارزد
دیار یار مردم را مقید میکند لیکن ۷ چه جای پارس کاین محنت جهان یکسر نمی‌ارزد
بس آسان می‌نمود اول غم دریا ببوی سود ۸ غلط گفتم که هر موجش بصد گوهر نمی‌ارزد
برو گنج قناعت جو بکنج عافیت بنشین ۹ که یکدم تنگدل بودن بحر و بر نمی‌ارزد

چو حافظ در قناعت کوش و از دنیای دون بگذر
که یک جو منّتِ دونان بصد من زر نمی ارزد

زاهدِ خلوت نشین دوش بمیخانه شد ۱ از سرِ پیمان گذشت بر سرِ پیمانه شد
شاهدِ عهدِ شباب آمده بودش بخواب ۲ باز به پیرانه سر عاشق و دیوانه شد
مغبچهٔ میگذشت راهزنِ عقل و دین ۳ در پیِ آن آشنا از همه بیگانه شد
آتشِ رخسارِ گل خرمنِ بلبل بسوخت ۴ چهرهٔ خندانِ شمع آفتِ پروانه شد
گریهٔ شام و سحر شکر که ضائع نگشت ۵ قطرهٔ بارانِ ما گوهرِ یکدانه شد
نرگسِ ساقی بخواند آیتِ افسونگری ۶ حلقهٔ اورادِ ما گردشِ پیمانه شد
صوفیِ مجلس که دی جام و قدح می شکست ۷ دوش بیک جرعهٔ عاقل و فرزانه شد

منزلِ حافظ کنون بارگهِ کبریاست
دل بَرِ دلدار رفت جان برِ جانانه شد

بر نیامد از تمنّاے لبت کامم هنوز ۱ بر امیدِ جامِ لعلت دردی آشامم هنوز
روزِ اوّل رفت دینم در سرِ زلفینِ تو ۲ تا چه خواهد شد درین سودا سرانجامم هنوز
از خطا گفتم شبی موی ترا مشکِ ختن ۳ میزند هر لحظه تیرے مو براندامم هنوز
نامِ من رفته است روزی بر لبِ جانان بسهو ۴ اهلِ دل را بوی جان می آید از نامم هنوز
پرتوِ روی ترا در خلوتم دید آفتاب ۵ میدود چون سایه هردم بر لبِ بامم هنوز
در ازل دادہ است ما را ساقیِ لعلِ لبت ۶ جرعهٔ جامی که من سرگرمِ آن جامم هنوز

ساقیا یک جرعه ده زان آب آتشگون که من ۷ در میان پختگان عشق او خامم هنوز
ای که گفتی جان بده تا باشدت آرام دل ۸ جان بغمهایش سپردم نیست آرامم هنوز

در قلم آورد حافظ قصهٔ لعل لبش
آب حیوان میرود هر دم ز اقلامم هنوز

صوفی بگلی بچین و مرقع بخار بخش ۱ وین زهد خشک را بمی خوشگوار بخش
طامات و زرق در ره آهنگ چنگ نه ۲ تسبیح و طیلسان بمی و میگسار بخش غمگسار
زاهد گران که ساقی و شاهد نمی خرند ۳ در حلقهٔ چمن به نسیم بهار بخش
راهم شراب لعل زد ای میر عاشقان ۴ خون مرا بچاه زنخدان یار بخش
یا رب بوقت گل گنه بنده عفو کن ۵ وین ماجرا بسرو لب جویبار بخش
ای آنکه ره بمشرب مقصود برده ۶ زین بحر قطرهٔ بمن خاکسار بخش
شکرانهٔ که روی ترا چشم بد ندید ۷ ما را بعفو و لطف خداوندگار بخش

ساقی چو شاه نوش کند بادهٔ صبوح
گو جام زر بحافظ شب زنده دار بخش

بمژگان سیه کردی هزاران رخنه در دینم ۱ بیا کز چشم بیمارت هزاران درد برچینم
الا ای همنشین دل که یارانت برفت از یاد ۲ مرا روزی مبادا آن دم که بی یاد تو بنشینم
زتاب آتش دوری شدم غرق عرق چون گل ۳ بیار ای باد شبگیری نسیمی زان عرقچینم
شب رحلت هم از بستر روم تا قصر حور العین ۴ اگر در وقت جان دادن تو باشی شمع بالینم

صباح الخیر زد بلبل کجائی ساقیا برخیز ۵ که غوغا میکند در سر خمار خمر دوشینم
اگر بر جای من غیری گزیند دوست حاکم اوست ۶ حرامم باد اگر من جان بجای دوست بگزینم
جهان پیر است و بی بنیاد ازین فرهادکش فریاد ۷ که کرد افسون و نیرنگش ملول از جان شیرینم
جهان فانی و باقی فدای شاهد و ساقی ۸ که سلطانی عالم را طفیل عشق می بینم
رموز عشق و سرمستی ز من بشنو نه از واعظ ۹ که با جام و قدح هر شب قرین ماه و پروینم

حدیث آرزومندی که درین نامه ثبت افتاد
همانا بی غلط باشد که حافظ داد تلقینم

حاصل خود / خمخانه
ما ورد سحر بر در میخانه نهادیم ۱ اوقات دعا در ره جانانه نهادیم
سلطان ازل گنج غم عشق بما داد ۲ تا روی درین منزل ویرانه نهادیم
خرمن
در خرقه صد عاقل و زاهد زند آتش ۳ این داغ که ما بر دل دیوانه نهادیم
در دل ندهم ره پس ازین مهر بتان را ۴ مهر لب او بر در این خانه نهادیم
آن بوسه که زاهد ز پیش داد بما دست ۵ از روی صفا بر لب جانانه نهادیم
بر
چون میرود این کشتی سرگشته که آخر ۶ جان در سر این گوهر یکدانه نهادیم
شد
المنة لله که چو ما بیدل و دین بود ۷ آنرا که خرد پرور و فرزانه نهادیم
در خرقه ازین بیش منافق نتوان بود ۸ بنیاد ازین شیوه رندانه نهادیم

قانع بخیالی ز تو بودیم چو حافظ
یا رب چه گدا همت و شاهانه نهادیم

صبح است ساقیا قدحے پُر شراب کن ۱ دورِ فلک درنگ ندارد شتاب کن
زان پیشتر کہ عالمِ فانی شود خراب ۲ مارا ز جامِ بادۂ گلگون خراب کن
خورشیدِ مے ز مشرقِ ساغر طلوع کرد ۳ گر برگِ عیش میطلبی ترکِ خواب کن
روزیکہ چرخ از گلِ ما کوزہا کند ۴ زنہار کاسۂ سرِ ما پر شراب کن
ما مردِ زہد و توبہ و طاماتِ نیستیم ۵ با ما بجامِ بادۂ صافی خطاب کن
ہمچون حباب دیدہ بروے قدح کشاے ۶ وین خانہ را قیاس اساس از حباب کن
ایامِ گُل چو عمر برفتن شتاب کرد ۷ ساقی بدورِ بادۂ گلگون شتاب کن

کارِ صواب بادہ پرستی است حافظا
برخیز و روے عزم بکارِ ثواب کن

گلبنِ عیش میدمد ساقیِ گلعذار کو ۱ بادِ بہار می وزد بادۂ خوشگوار کو
ہر گلِ نو ز گلرخے یاد ہمی کند ولے ۲ گوشِ سخن شنو کجا دیدۂ اعتبار کو
مجلسِ بزمِ عیش را غالیۂ مراد نیست ۳ اے دمِ صبح خوش نفس نافۂ زلفِ یار کو
حسن فروشیِ گلم نیست تحمّل اے صبا ۴ دست زدم بخونِ دل بہرِ خدا نگار کو
شمعِ سحر بزگمہ لاف ز عارضِ تو زد ۵ خصم زبان دراز شد خنجرِ آبدار کو
گفت مگر ز لعلِ من بوسہ نداری آرزو ۶ مردم ازین ہوس ولے قدرت و اختیار کو

حافظ اگرچہ در سخن خازنِ گنجِ حکمت است
از غمِ روزگارِ دون طبعِ سخن گزار کو

مطرب خوش نوا بگو تازه بتازه نو بنو ۱ باده دلگشا بجو تازه بتازه نو بنو

با صنمی چو لعبتی خوش بنشین بخلوتی ۲ بوسه ستان بکام ازو تازه بتازه نو بنو

ساقی سیم ساقِ من نیست سیم بیار پیش ۳ زود که پر کنم سبو تازه بتازه نو بنو

بر ز حیات کی خوری گر نه مدام می خوری ۴ باده بخور بیاد او تازه بتازه نو بنو

شاهدِ دلربای من میکند از برای من ۵ نقش و نگار و رنگ و بو تازه بتازه نو بنو

باد صبا چو بگذری بر سرِ کوی آن پری
قصهٔ حافظش بگو تازه بتازه نو بنو

که برد بنزد شاهان ز منِ گدا پیامی ۱ که بکوی می فروشان دو هزار جم بجامی

اگر این شراب خام است اگر آن حریف پخته ۲ بهزار بار بهتر ز هزار پخته خامی

شده ام خراب و بدنام و هنوز امیدوارم ۳ که ز بد خلاص یابم بدعای نیکنامی

تو که کیمیا فروشی نظری بقلبِ ما کن ۴ که بضاعتی نداریم و فگنده ایم دامی

بکجا برم شکایت بکه گویم این حکایت ۵ که لبت حیاتِ ما بود و نداشتی دوامی

عجب از وفای جانان که تفقدی نفرمود ۶ نه بنامه و پیامی نه بپرسش و سلامی

بروید پارسایان که نماند پارسائی ۷ می ناب در کشیدم و نماند ننگ و نامی

ز رهم میفگن ای شیخ تو بدانهای تسبیح ۸ که چو مرغ زیرک افتد نفتد بهیچ دامی

سر خدمتِ تو دارم بخرم بهیچ مفروش ۹ که چو بنده کمتر افتد بمبارکی غلامی

بکشای تیر مژگان و بریز خونِ حافظ ۱۰ که چنان کشندهٔ را نکشد کس انتقامی

هواخواهِ توام جانان و میدانم که میدانی ۱ که هم نادیده میدانی و هم ننوشته میخوانی

ملامت گرچه دریابد ز راز عاشق و معشوق ۲ نه بیند چشم نابینا خصوص اسرار پنهانی

ملک در سجدهٔ آدم زمین بوسِ تو نیت کرد ۳ که در حُسنِ تو چیزے یافت غیر از طور انسانی

خم زلفت بنام ایزد کنون مجموعهٔ دلهاست ۴ مبادا این جمع را یارب غم از باد پریشانی

بیفشان زلف و صوفی را ببازی برقص آور ۵ که از هر رقعهٔ دلقش هزاران بت بیفشانی

دریغا عیش شبگیری که در خوابِ سحر بگذشت ۶ بدان قدرے وصال آے دل که در هجران فرو مانی

ملول از همرهان بودن طریق کاروانی نیست ۷ بکش دشواریِ منزل بیادِ عهدِ آسانی

گشادِ کار مشتاقان در ابروے دلبند است ۸ خدارا ایک نفس باما گره بگشا ز پیشانی

چراغ افروزِ چشم ما نسیم زلف خوبانست ۹ مبادا این قوم را یارب غم از بادِ پریشانی

خیالِ چنبر زلفش فریبت میدهد حافظ
نگر تا حلقهٔ اقبالِ ناممکن نجنبانی

کلیات انوری

قصائد

ای قاعدهٔ تازه ز دست تو کرم را ۱ ای مرتبهٔ نو ز بنان تو قلم را
از سحر بنان تو و اعجاز کف تست ۲ گر کار گذارست قلم را و کرم را
دین عرب و ملک عجم از تو تمام اند ۳ یارب چه کمالی تو عرب را و عجم را
آن صدر جهانی تو که در شارع تعظیم ۴ همراه دوم گشت حدوث تو قدم را
از بهر وجود تو که سرمایهٔ اشیاست ۵ نشگفت که در خانه نشانند عدم را
تقدیم تو جائیست که از بیم روی او ۶ افلاک عنان باز نتابند قدم را
اجرام فلک یکبیک اندر قلم آیند ۷ گر عرض دهد عارض جاه تو حشم را
بر جای عطارد بنشاند قلم تو ۸ گر در سر منقار کشد جذر اصم را
ای در حرم جاه تو امنی که نیاید ۹ از بویهٔ او خواب خوش آهوی حرم را
با دایهٔ عفو و سخطت الف گرفتند ۱۰ چون نافه بریدند شفا را و الم را
تا خاک کف پای ترا نقش ببستند ۱۱ اسباب تب لرزه ندادند سقم را

انصاف بده تا در انصاف تو بازست ۱۲ غمخوار ترا از گرگ شبان نیست غنم را

سوهان فلک تا گل عدل تو شگفته است ۱۳ تیزی نتواند که دهد خار ستم را

برتر مکشد قدر ترا دست وزارت ۱۴ افزون نکند سعی شمر ساحت یم را

گر شاه نشان خواجه بود خواجگی اینست ۱۵ روز است درو شک نبود هیچ حکم را

از حاصل گیتی چو توئی را چه تمتع ۱۶ وز خاتم غضرا چه شرف خنصر جم را

زین بیش باندازهٔ هر طائفه مردم ۱۷ آوازهٔ اعزاز قوی بود نعم را

امروز در اقبال تو آن صیت ندارد ۱۸ بیچاره نعم چون تو شدی سغبه نعم را

دودی که سر از مطبخ جود تو برآرد ۱۹ آماده تر از ابر بود زادن نم را

آنجا که در آید بنوا بلبل بزمت ۲۰ جز چغد زیارت نه کند باغ ارم را

روزی که دوان بر اثر آتش شمشیر ۲۱ چون باد خورد شیر علم شیر اجم را

در نعرهٔ خناق آرد و در جلوه تشنج ۲۲ گر پاس تو یاری ندهد کوس و علم را

یک ناله که کلک تو کند در مدد ملک ۲۳ آنجا که عدو عشوه دهد بخت دژم را

با فائده تر زانکه مه روز همه روز ۲۴ از شست کمان ناله دهد پشت بخم را

در همت تو کس نرسد زانکه محالست ۲۵ پیمودن آن پایه مقائیس همم را

خصم ار بکمال تو تشبه نکند به ۲۶ تا می چکند بازوی بی دست علم را

بخت نه چنین است که ره گم کند اقبال ۲۷ گر نیل کند دشمن بدبخت درم را

بدخواه تو بر تختهٔ این سکهٔ خاکی ۲۸ صفریست که بیشی ندهد هیچ رقم را

حساد ترا در بدن از خوف تو خون نیست ۲۹ در هست چنان نیست که اصناف امم را
سبابهٔ بقراط قضا یک حرکت یافت ۳۰ شریان حسود تو و شریان بقم را
جمره است مگر خصم تو زیرا که نپاید ۳۱ در هیچ عمل منصب او بیش سه دم را
تا خاک در آمد شد هر کائن و فاسد ۳۲ پرداخته و پر نکند پشت و شکم را
بر پشت زمین باد قرارت بسعادت ۳۳ کاندر شکم چرخ تویی شادی و غم را
در بارگهت شیوهٔ حجاب گرفته ۳۴ بهرام فلک نظم حواشی حشم را
در بزم گهت چهره بعیوق ببرده ۳۵ ناهید فلک شعبدهٔ مثلث و بم را
خاک درت از سجدهٔ احرار مخدر ۳۶ تا سجده برد هیچ شمن هیچ صنم را

این شعر بران وزن و قوافی و ردیف است
کامروز نشاط است و فره فضل و کرم را

ای مسلمانان فغان از دور چرخ چنبری ۱ وز نفاق تیر و قصد ماه و کید مشتری
کار آب ناخوش اندر مشرب من آتش است ۲ شغل خاک ساکن اندر سکنهٔ من صرصری
آسمان در کشتی عمرم کند دائم دو کار ۳ گاه شادی بادبانی وقت انده لنگری
گر بخندم وان بهر عمری است گوید زهر خند ۴ در بگریم کان بهر روز یست گوید خوشگری
بر سر من مغفری کردی کله دان برگذشت ۵ بگذرد بر طیلسانم نیستر دور معجری
روزگارا گر زعقاقی نیامو جی ثبات ۶ چون زغن تا چند سالی ماده و سالی نری
به نیوشی از جهان دانی که چون آید مرا ۷ همچنان کز بارکین کردن امید کوثری

از ستمهاے فلک چندانکه خواهی هست رنج ۸ والقلم زیرا که با من هم بدین گنبد دری
گوئیا تا آسمان را رسم دوران آمده است ۹ داده اندر فتنه را قطبی بلا را محوری
گر بگردانند به پهلو هفت کشور مر ترا ۱۰ یکدم از مهرت نگوید کز کدامین کشوری
بعد ما کاندر لکدکوب حوادث چند سال ۱۱ بخت شورم عنجری کرده است و رش خنجری
خیره خیرم کرد صاحب تهمت اندر هجو بلخ ۱۲ تا همی گوید کافر نعمت آمد انوری
قبة الاسلام را هجو اے مسلمانان که گفت ۱۳ حاش لله بالله ار گوید جهود خیبری
آسمان ار طفل بودے بلخ کردے دایگیش ۱۴ که داند کرد و معمور جهان را مادری
افتخار خاندان مصطفے در بلخ و من ۱۵ کرده ام در خدمتش حسانی و هم بوذری
آن نظام دولت و دین کانتظام عدل او ۱۶ در دل اغصان کند باد صبا را رهبری
آنکه نابینائے مادرزاد اگر حاضر شود ۱۷ در جبین عالم آرایش به بیند مهتری
در پناه مسند جاه رعیت پرورش ۱۸ بر عقاب آسمان فرمان دهد کبک دری
هم نبوت در نسب هم بادشاهی در حسب ۱۹ کو سلیمان تا در انگشتت کند انگشتری
مسند اقضی القضاة شرق و غرب افراشته ۲۰ آنکه هست از مسندش عباسیان را برتری
آنکه بیش کلک و طبعش آن دو سحر آنگه حلال ۲۱ صد چو من هستند چون گوساله پیش سامری
آب و آتش را اگر در مجلسش حاضر کنند ۲۲ از میان هر دو بردارد شکوهش داوری
گو حمید الدین اگر خواهی که وقتی در دو لفظ ۲۳ مطلقاً هر چه آن حمیدت از صفتها بشمری
در زمان او هنر نشگفت اگر قیمت گرفت ۲۴ گوهر است آرے هنر او بادشاه گوهری

خواجهٔ ملت صفی الدین عمر در صدر شرع ۲۵ آنکه بنود دیو را در سایهٔ او قادری

مفتی مشرق امام مغرب آن کز بهتش ۲۶ عرش زیبد منبرش کو تا کشش کردے منبری

حکم دین هر ساعت از فتوای دین فربه تر است ۲۷ دیدهٔ فربه کنی چون کلک او از لاغری

ذو الفقار نطق تاج الدین شریعت را بد است ۲۸ آن بمعنی تو امان با ذو الفقار حیدری

زاحتساب تقوی او دان که هنگام کسوف ۲۹ آفتاب اندر حجاب شد از بیچادری

از رخش هر روز فال مشتری گیرد جهان ۳۰ کیست آنکو نیست فال مشتری را مشتری

بلبل بستان دین کز وجد مجلسهای او ۳۱ صبح را چون گل طبیعت گشت پیراهن دری

توبه کردندی اگر دریافتندی حضرتش ۳۲ هم مه از نمامی و هم زهره از خنیاگری

من نمیدانم که این جنس سخن را نام چیست ۳۳ بے نبوت مینتوانم گفتنش نه ساحری

.. ..

.. ..

ساقیان لجهٔ او چون شراب اندر دهند ۳۶ هوش گوید گوش را این ساغرے کن ساغری

بازوی برهان تقدیر نظام الدین قوی است ۳۷ آنکه از تعظیم کردے جبرئیلش چاکری

آنکه بر اسرار شرع اندر زمان واقف شوی ۳۸ از ورقهای ضمیرش یکورق گر بنگری

نامدی اوراق اطباق فلک هرگز تمام ۳۹ گر ضمیر او نکردی علم دین را دفتری

وارثان انبیا اینک چنین باشد که اوست ۴۰ علم و تقوی لانهایت بس تواضع بر سری

در ثنای او اگر عاجز شوم معذور دار ۴۱ تا کجا باشد توان دانست حد شاعری

لاشهٔ من کی رسد آنجا که رخش او کشد ۴۲ کاروانی کی رسد هرگز بگرد لشکری

با چنین سکان اگر از قدر شان عقدی کشند ۴۳ فارغ آید چرخ اعظم از چه از بی زیوری

هجو گویم بلخ را هیهات یارب زینهار ۴۴ خود توان گفتن که زنگار است زر جعفری

بالله ار با من توان بستن بمسمار قضا ۴۵ جنس این بدسیرتی یا مثل آن بدگوهری

خاتم حجت در انگشت سلیمان سخن ۴۶ افترا کردن برو در گیرد از دیو و پری

ای بریشم خلعت از آغاز دوران داشته ۴۷ طارم قدر ترا هندوی هفتم اختری

بازدان آخر کلام من ز منحول حسود ۴۸ فرق کن نقش الهی را ز نقش آزری

عیش من زان افترا تلخی گرفت و تو هنوز ۴۹ چربک او همچنان چون جان شیرین میخوری

مر مرا چون حنظلی شد از حسد کار افتراست ۵۰ بدمزا جان را تبی افتد در محافل از پری

.. .. ۵۱ .. ..

آن نمی گویم که در طی زبان ناورده ام ۵۲ آن هجا کان نزد من یابی بود از کافری

گر بجاه بگذرانیدستم اندر عمر خویش ۵۳ یا نه ام چونانکه گرگ یوسف از تهمت بری

جاودان بیزارم از ذاتی که بیزاری او ۵۴ هست در بازار جان صراف جان را بی زری

آنکه تاثیر صبا صنع او را آمده است ۵۵ گلفشان اختران بر گنبد نیلوفری

آن توانائی و دانائی که در اطوار غیب ۵۶ دام بدبختی نهاده دانهٔ نیک اختری

آنکه خار از و بدندان عقرب نیش را ۵۷ شحنگی داده است بر اقطاع گلبرگ طری

تا بزلف سایهٔ شب خاک را تزئین نداد ۵۸ روز بر گوش شفق ننهاد زلف عنبری

بازشد چون قدرتش گیسوی شب را شانه کرد ۵۹ در خم ابروی گردون دیدهای عبهری

بزم صنعش را چو نیلوفر چو گردون عود ساخت ۶۰ آفتاب و آب کرد این آتش و آن مجمری

آنکه اندر کارگاه کن فکان ابداع او ۶۱ بی اساس مایهٔ از مایهای عنصری

داد یک عالم بهشتی روی ازرق پوشش را ۶۲ خوشترین رنگی منور بهترین شکلی کری

آنکه عونش بر تن ماهی و بر فرق خروس ۶۳ پیرهن را جوشنی داد و کله را مغفری

آنکه گر آلای او را گنج بودی در عدد ۶۴ نیستی جذر اصم را عیب گنگی و کری

آنکه بر لوح زبانها خط اول نام اوست ۶۵ این همی گوید الٰه آن ایزد و آن منکری

آنکه از ملکش فراشی دیده باشی بیش نه ۶۶ گر روی بر بام این سقفی بدین پهناوری

آنکه قهرش داد انجم را شیاطین افگنی ۶۷ وانکه لطفش داد آتش را سمندر پروری

آنکه در امعای کرمی از لعاب برگ توت ۶۸ کار او باشد نهادن کارگاه ششتری

آنکه در احشای زنبور از کمال رافتش ۶۹ نوش را بانیش داد از راه صحبت همبری

آنکه از تجویف بانی ساقی احسان او ۷۰ جام که خوش می نهد بر دست گاهی عسکری

آنکه چون بر آفرینش سرفرازی کرد عقل ۷۱ گفت می را گوشمالش ده بدست مسکری

آنکه ترک یک ادب از پیشگاه حضرتش ۷۲ وقف کرد ابلیس را بر آستان مدبری

آنکه آدم را عصا آدم زپا افگنده بود ۷۳ گر نه بیم احتسابش کردی او را یاوری

آنکه قوم نوح را از تند باد لا تذر ۷۴ در دو دم کرد از زمین آسیب قهرش اسپری

آنکه چون خلوتسرای خلقتش خالی کنند ۷۵ شعله رنجانی کند آنجا نه اخگر اخگری

آنکه وشتے جادوی را در عصائے گم کند ۷۶ یک شبان از ملک او بے تہمت مستکبری

آنکه میل مادری بر چهرهٔ مریم کشید ۷۷ حقا او بے آنکه بالل شد جمال دختری

آنکه از مهرے که بود سے مصطفےٰ را بر کتف ۷۸ مهر کردش از پس عهدش در پیغمبری

آنکه از ایاسے انگشتش دو گیسو بنا کرد ۷۹ ارچه از یک آئینه بر سقف چرخ چنبری

آنکه بر دعویش چون برهان قاطع خواستند ۸۰ در زبان سوسمار آورد حجت گستری

آنکه گر بر اسپ فکرت جاودان جولان کنی ۸۱ از نخستین آستان حضرتش درنگذری

آنکه هم در عقل ممنوع است هم در شرع شرک ۸۲ جز بذاتش گر بعزم و قصد سوگند خوری

اندرین سوگند اگر تاویل کردم کافرم ۸۳ کافری باشد که در چون من کسے این ظنے بری

خود بیا تا کنج نشینم راست گویم این سخن ۸۴ تا ورق چون راست بینان این کژ پنهان نشمری

چون مرا در بلخ هم از استطاع اهل بلخ ۸۵ دق مصری چادری کرده است و رومی بستری

بر سر ملک چنان فارغ نباشد کس که من ۸۶ چند ملکے که باشد افسرش بے افسری

وے ز خاک خاوران چون ذره مجهول آمده ۸۷ گشته امروز اندرو چون آفتاب خاوری

با چنانها این چنینها زاید از خاطر مرا ۸۸ اے عجب کز آب خشکی زاید از آتش تری

این همه بگذار آخر عاقلم در نفس خویش ۸۹ کادمی را عقل هست از ممکنات اکبری

پس چگوئی هجو گویم خطه را کز درش ۹۰ گر درآید دیو بنهد از برون مستکبری

تا تو فرصت جوے گردی از کمینگاه حسد ۹۱ غصهٔ ده ساله را با من بصحرا آوری

هیچ عاقل این کند جز آنکه یکسو افگند ۹۲ اصل نیکو اعتقادی رسم نیکو محضری

دشمنان را مایهٔ دون نزد من وانگه چیست ۹۳ جمع کردن موش و شتی با پلنگ و بربری
مستقیم احوال شو تا خصم سرگردان شود ۹۴ بس که پرگاری کند او چون تو گردی مرکزی
این وقایع من چنان در رزم کانه بی فرصتی ۹۵ نکته گیرد این و آن بر بو فراس و بحتری
از عقاب و پوستینش گر بگوئی نه بود ۹۶ گرچه در دریا تواند کرد جز بط گازری
چند رنجی کز قبولم تازه شاخی میدمد ۹۷ هر کجا پنداری این مسکین که بیخی میبری
رو که از یاجوج بهتان رخنه هرگز کی فتد ۹۸ خاصه در سدی که تائیدش کند اسکندری
یک حکایت بشنوی هم از زبان شهر خویش ۹۹ تا درین اندیشه بارے راه باطل نسپری
وے کسے در نقص من گفت از تعریب شهر ماست ۱۰۰ بلخ گفت اینهم کمال اوست چند از منکری
او غریب اندر جهان باشد چو از تربت مرا ۱۰۱ آسمان هر ساعتے گوید جهان دیگری
خاک پاے اهل بلخم کز مقام شهر شان ۱۰۲ هست بر اقرانِ خویشم همسری هم سروری

حبذا تاریخ این انشا که فرمانده به بلخ
رایتِ طغرل تکین بوده است و رآ ناصری

اے برادر بشنوی رمزے ز شعر و شاعری ۱ تا ز ما مشتے گدا کس را بمردم نشمری
وانکه از کناس ناکس در ممالک چاره نیست ۲ حاش لله تا ندانی این سخن را سرسری
زانکه گر حاجت فتد تا فضله را کم کنی ۳ ناقلے باید تو نتوانی که خود بیرون بری
کار خالد جز بجعفر کے شود هرگز تمام ۴ زان یکے جولاهگی داند دگر هر نه گری
باز اگر شاعر نباشد هیچ نقصان او فتد ۵ در نظام عالم از روے خرد گر بنگری

آدمی را چون مؤنت شرط کافر بندگیست ۶ نان زکناسی خورد بہتر بود از شاعری

آن شنیدستی کہ نہصد کس بیاید پیشہ ور ۷ تا تو نادانستہ وصلے آگہی نانے خوری

در ازاے آن اگر از تو نباشد یاریے ۸ آن نہ نان خوردن بود دانی چہ باشد بربری

تو جہان را کیستی تا بے معونت کار تو ۹ راست میدارند از نعلین تا انگشتری

.. .. ۱۰ .. ..

از چہ واجب شد بگو آخر برین آزادمرد ۱۱ اینکہ میخواہی از و وانگہ باین مستکبری

او ترا کے گفت این گلہا گیا را جمع کن ۱۲ تا ترا لازم شود چندان شکایت گستری

عمر خود خود میکنی ضائع از و تاوان مخواہ ۱۳ ہم تو حاکم باش تا ہم زانکہ بفروشی خری

عقل را در ہر چہ باشد پیشواے خود بساز ۱۴ زانکہ او پیدا کند بدبختی از نیک اختری

خود جز از بہر بقا وعدل دیگر بہر چیست ۱۵ این سیاستہا کہ موزونی است پیغمبری

من نیم در حکم خویش از کافریہاے سپہر ۱۶ ورنہ در انکار من چہ کافری چہ شاعری

دشمن جان من آمد شعر چندش پرورم ۱۷ اے مسلمانان فغان از دست دشمن پروری

.. .. ۱۸ .. ..

.. .. ۱۹ .. ..

گر مرا از شاعری حاصل ہمین عار است وبس ۲۰ موجب توبہ است جاے آنکہ دیوان بستری

.. .. ۲۱ .. ..

رایتی بہ بو فراس آمد بکار شاعران ۲۲ وان نہ از چینِ سخن یا از کمالِ قادری

آنکه او چون دیگران مدح و هجا هرگز نگفت ۲۳ بس مرنج ار گویدت من دیگرم تو دیگری

آمدم با این سخن کز دست بنهادم نخست ۲۴ زانکه بیداور نیارم کرد چندین داوری

ای بجای در سخندانی که نظمت واسطه است ۲۵ هر کجا شد منتظم عقدی زچه از ساحری

چون ندارد نسبتی با نظم تو نظم جهان ۲۶ در سخن خواهی مقنع باش و خواهی سامری

گنج آنسر گنج قارون را اگر برگی شدی ۲۷ از یکی منحول چندان کم بها را مشتری

مهتران مشهور شعر ندارند که گشتی چنین ۲۸ منتشر با قصهٔ محمود و ذکر عنصری

کو رئیس مرد منصور آنکه در هفتاد سال ۲۹ شعر نشنید و نگفت اینک دلیل شاعری

تا نه پنداری که بلعث بخل بود او را مدان ۳۰ در کسی چون ظن بری چیزی که زو باشد بری

زانکه امسال مرا بی شاعری نسپار داو ۳۱ کاخهای چار پوشش با غبا چل دری

مرد را حکمت همی باید که دامن گیردش ۳۲ تا شفای بوعلی بیند نه راز بحتری

عاقلان راضی بشعر از اهل حکمت کی شوند ۳۳ تا گهر یابند مینا کی خرند از جوهری

یا رب از حکمت چه برخوردار بودی جان من ۳۴ گر نبودی سعی شعر اندر جو الم بر سری

انوری تا شاعری از بندگی ایمن مباش ۳۵ کز خطر نگذری تا زین خطا و نگذری

گرچه سوسن صد زبان آمد چو خاموشی گرفت ۳۶ خط آزادی نبشتش گنبد نیلوفری

خامشی را حصن ملک انزوا کن ورنه طبع ۳۷ خوش نیاید نفس را کو زهر خند و خون گری

کشتی برخشک میران زانکه سیل دور نیست

گو مباشت پیرهن دامن نگهدار از تری

کلیات قاآنی

قصائد

در وصف نامهٔ پادشاه گیتی ستان محمد شاه غازی

شکسته نامهٔ آزرگسسته نامهٔ قسطا
۱ چه خامهٔ خامهٔ خسرو چه نامه نامهٔ دارا

گسسته دفتر شاپور وخسته خاطر آزر
۲ شکسته رونق ارژنگ و بسته بازوی مانا

بسی خامهٔ ماهر بفرق نامهٔ ظاهر
۳ فشانده خسرو قاهر چه مایه لؤلؤ لالا

سدید و محکم و ساطع فصیح و واضح و لامع
۴ بلیغ و روشن و رایع رشیق و ظاهر و شیوا

جمیل و درخور و لایق رزین و رایت و رافق
۵ گزین و لایح و بارق جزیل و سخته و غرّا

شگرف و بیغش و کافی سلیس و دلکش و صافی
۶ پسند و ویژه و وافی بلند و شارق و بیضا

همال سبعه دارون زبسکه دلکش و موزون
۷ مثال فکرت هرون زبسکه روشن و عذرا

زنظم گفت شه الحق نماند و زینت و رونق
۸ بگفت همکر و عمق بشعر خمسه و بیضا

چه نامه قطعه و جامه بسی خامه و آمه ۷
۹ بطی دفتر و نامه نهفته فکرت دانا

سطور او همه تابان چو دست موسی عمران ۱۰ نقوش او همه رخشان چو صدر صفهٔ سینا
نهال گلشن فکرت لآل مخزن حکمت ۱۱ زلال چشمهٔ خبرت سواد دیدهٔ بینا
بآب چشمهٔ حیوان بتاب کوکب تابان ۱۲ برنگ گوهر عمّان ببوے عنبر سارا
نیاشد اینقدر الورنه مه نه مهر نه اختر ۱۳ ندارد این همه گوهر نکان نه گنج نه دریا
سپاس خامهٔ خسرو مدیح حاجه خسرو ۱۴ ثنائے نامهٔ خسرو زحدّ فکرت دانا
زدور گنبدِ گردون زجورِ اختر واژون ۱۵ همارہ فارغ و مامون وجودِ حضرتِ دارا

در مدح جناب حاجی میرزا آقاسی

دو قلاع کفر زند باعسم مصاحب ۱ یکے تیغ خسرو یکے کلک صاحب
یکے خرمن ظلم را برق خاطف ۲ یکے کشتهٔ عدل را مزن ساکب
یکے ضبط ملک عجم را مزاول ۳ یکے ربط دین عرب را مواظب
یکے ماشطۂ چهره ملک از مساعی ۴ یکے واسطۂ رزق خلق از مواهب
یکے حلّ و عقد امل را ممارس ۵ یکے رتق و فتق امل را مراقب
یکے ز آهن و خود آهن دلان را ۶ چو آهن ربا روز پیکار جاذب
یکے ملک اجلال را جم عادل ۷ یکے فلک اقبال را یمّ واهب
یکے ابر باذل یکے ببر بادل ۸ یکے غیث وابل یکے لیث ساغب
یکے رافعِ فاقه از کفّ کافی ۹ یکے واقعِ فتنه از سهم صائب
هر آنچه این کند با مخالف زخامه ۱۰ هر آنچه آن کند با معاند ز قاضب

نه با گله ذئبان کنند از براثن ۱۱ نه با صعوه عقبان کنند از مخالب

یکی رایت مجد را چیست رافع ۱۲ یکی آیت سجد را کیست ناصب

یکی با خطایش ثعالب ضیاغم ۱۳ یکی با عتابش ضیاغم ثعالب

دو گوئیست قاآنیا از دو بیتی ۱۴ یکی گو که نبود دو گوئی مناسب

زهی زاهتزاز صبای قبولت ۱۵ چه صابی صبی صاحب رای صائب

ز تاثیر تریاق لطفت عجب نی ۱۶ که جدوار روید ز نیش عقارب

ز کاخت ز آمد شد اهل حاجت ۱۷ نه بیند کسی چین برابروی حاجب

شکار از قبولت بهر ماس چیره ۱۸ حمام از خطابت بسیمرغ غالب

پلنگان بصحرا نهنگان بدریا ۱۹ ز خشم تو خائف ز قهر تو هارب 〃

بتو کج رود هر که چون خط ترسا ۲۰ بسوزاد قلبش چو قندیل راهب

بتن باز ناید ز انفاس عیسی 〃 ۲۱ روانی که از رحمتت گشته غائب

بدر رفته سقف سرای جلالت ۲۲ فلک چیست دانی نسیج العناکب

کنی آنچه با نامه در معارک 〃 ۲۳ کنی آنچه با خامه در محارب 〃

نه ترکان توران کنند از غوانی ۲۴ نه گردان ایران کنند از قواضب

بتعجیل مضراب در چنگ چنگی 〃 ۲۵ بجنبید قلم گر بدست محاسب

محاسب نه یکتن همه اهل گیتی ۲۶ نه یکروز تا روز محشر مواظب

مداد آنچه نقش نوشتن پذیره 〃 ۲۷ اگر ماء جاری اگر طین لازب 〃

قلم هرچه در دست بتوان گرفتن ۲۸ ورق هرچه بهر نوشتن مناسب

بدیوان فضلت نثار ند کردن ۲۹ نه حصر محامد نه حد مناقب

زهی امر و نهی تو اندر ممالک ۳۰ نفاذی که ارواح را در قوالب

درین مه که باشد عمل پارسا را ۳۱ گهی لفّ شاره گهی قصّ شارب

ز اندیشهٔ صوم و تشویش سرما ۳۲ گروهی ز می برخی از توبه تائب

چنان سرد گیتی که با سیف قاطع ۳۳ نگردد ز مرکب جدا پای راکب

چو موی که در می فتد جرعه کش را ۳۴ بخوبین سرشک اندران جسم ذائب

گران گشته بی بادهٔ صاف ساغر ۳۵ بر آنسان که بیجان فرخنده قالب

چنان لعل دلبر بخندد صواعق ۳۶ چنان چشم عاشق بگرید سحائب

کند ابر باطل ز تقطیر ژاله ۳۷ زمین را چو گردون پر از نجم ثاقب

همی هر دم از برف زال زمانه ۳۸ بعارض پریشان کند شعر شائب

مرا هست بی مهر ماهی که بر من ۳۹ بود مهر آن ماه چون روزه واجب

دو چشمش تعالی دو جادوی لاهی ۴۰ دو زلفش تبارک دو هندوی لاعب

بایوان خرامد غزالی غزلخوان ۴۱ بمیدان شتابد پلنگی مغاضب

عذار فروزانش در فرع فاحم ۴۲ سهیل یمانیست در سیل ضارب

بخون تن من خضیبش انامل ۴۳ ز دود دل من وسیمش حواجب

غزلخوان غزالیست کز گرگ غمزه ۴۴ کند صید غرمان هژبر محارب

مرا چون پری دیده دیوانه سازد ۴۵ چو گردد پریوارم از دیده غائب
پرندوش چون مهره اختر آنرا ۴۶ برون ریخت از حقه چرخ ملاعب
چو از قعر واژون چهی سنگ ریزه ۴۷ زچرخ معلق عیان شد کواکب
فروزنده ذره در آن سیل واللیل ۴۸ چو آویزه در زجعد کواعب
در آمد در آن بت مهر چهرم ۴۹ پراگنده بر ماه مشک از دو جانب
خرامان و سرمست و مخمور و بیخود ۵۰ شکسته کله تاب داده ذوائب
.. .. ۵۱ .. ..
.. .. ۵۲ .. ..
فوالله ما کان من قبل هذا ۵۳ فوادی خبیر ابتلک الغرائب
لقد اسعف الدهر کل المقاصد ۵۴ لقد انجح الجد جل المطالب
الست بنا نعمه الله بالحق ۵۵ و همت و تمت علینا الرغائب
من الله مالت الینا الموائد ۵۶ من الحق عالت علینا المواهب
تو و کوی من بخ بخ ای بخت مقبل ۵۷ من و روی تو خه خه ای دهر خاطب
شب و آفتاب آنگهی کوی مسکین ۵۸ بیابان و آب آنگهی کام لائب
زرویت چه روز است روشن کرامشب ۵۹ پس از صبح صادق دمد صبح کاذب
مرا دمن ایدون چه باشد مرادت ۶۰ بگو ای مراد ترا طبع طالب
بگفتا یکی خامه خواهم ملقق ۶۱ بوصف زمستان و تعریف صاحب

بدستم شد آن شوشتر خامه جنبان ۶۲ چو در دست بربط نوازان مضارب
روان چابک و چست فرفر نوشتم ۶۳ چو هنگام ترغیب کلک محاسب ،،
بامداد آمد بنامه زحنا مه ،، ۶۴ رقم کردم این چامهٔ نغز راتب
همی بارد از ابر بارنده راضب ۶۵ چو از دست دستور واهب مواهب
هوا سرد شد چون دل خصم جاهش ۶۶ که در گرم دوزخ بماناد واصب
خنک گشت عالم چو جسم خلیلش ، ۶۷ چو گلشن بر او باد نار لوائب ،،
چو جان بداندیش او در معارک ، ۶۸ تن بینوایان نوان در مصاطب
چو خون دل از دیدهٔ بدسگالش ۶۹ همی آب باران برون از مثاعب
چو دندان زیبا وشاقان بزمش ۷۰ شب و روز باران تگرگ از سحائب
الا تا که هر ساله آید زمستان ۷۱ زمستان بزمش بلا باد هارب ،،

در ستایش شاهنشاه اسلام پناه ناصرالدین

فرو بگرفته گیتی را بباغ و راغ و کوه و در ۱ نم ابر و دم باد و تف برق و غو تندر
شخ ارنسرین هوا از مه چمن از گل تل از سبزه ۲ حواصل بال و شاهین چشم و هدهد تاج و طوطی پر
ز ابر و اقحوان و لاله و شاه اسپرم بینی ۳ هوا اسود زمین ابیض دمن احمر چمن اخضر
عقیق و کهربا و بسد و پیروزه را ماند ۴ شقیق و شنبلید و بوستان افروز و سیسنبر

ز صنع ایزدی محوند و مات و هائم و حیران ۵ اگر بوشا اگر ارژنگ اگر مانی اگر آذر
کنون کز سنبل و شمشاد و باغ و بوستان دارد ۶ چمن تزئین سمن تمکین زمین آئین زمان زیور
بصحن باغ و طرف راغ و زیر سرو و پای جو ۷ بزن گام و بجو کام و بخور جام و بکش ساغر
بویژه با یکے شنگول و شوخ و شنگ و بے پروا ۸ سخن پرداز و خوش آواز و افسون ساز و حیلہ گر
سمن خوے و سمن بوے و سمن روے و سمن سیما ۹ پری طبع و پری زاد و پری چہر و پری پیکر
برش دیبا فرش زیبا قدش طوبی خدش جنت ۱۰ تنش روشن خطش جوشن رخش گلشن لبش شکر
ببالا کش ببیما خوش بمو دلکش بخو آتش ۱۱ بچشم آہو بقد نازو بخد مینو بخط عنبر
چہ سیمین سرو من کش ہست روے و موے و چہر و لب ۱۲ مہ روشن شب تاری گل سوری مے احمر
کفش رنگین دلش سنگین خطش مشکین لبش شیرین ۱۳ بخو توسن بر و سوسن برخ گلشن بتن مرمر
دو ہاروت و دو ماروت و دو گلبرگ و دو مرجانش ۱۴ پر از خواب و پر از تاب و پر از آب و پر از شکر
مرا ہست از غم و اندیشہ و فکر و خیال او ۱۵ بقا مشکل و پا در گل ہوا در دل ہوس در سر
ز عشقش چون انار و نار و مار و اژدہا وارم ۱۶ برے کفتہ دلے تفتہ تنے خفتہ قدے چنبر
ولیکن باز از و شادم کہ سال و ماہ و روز و شب ۱۷ بطوع و طبع و جان و دل ثنا شہ کند از بر
طراز تاج و تخت و دین و دولت ناصر الدین شہ ۱۸ کہ جوید نام و راند کام و پاشد سیم و بخشد زر
ملک اصل و ملک نسل و ملک اسم و ملک آئین ۱۹ ملک طبع و ملک خوے و ملک روے و ملک منظر
عدو بند و ظفر مند و ہنر جوے و ہنر پیشہ ۲۰ عطا بخش و صبا رخش و سما قدر و سخا گستر
قوی حال و قوی یال و قوی مال و قوی بازو ۲۱ جہانجوے و جہانگیر و جہاندار و جہان داور

شهنشاهی که هست او را بطوع و طبع جان و دل ۲۲ قضا تابع قدر طایع ملک خادم فلک چاکر
حقایق خوان و قایق دان معارک جوی بلارک زن ۲۳ فلک پایه گرانمایه هما سایه همایون فر
ز فیض فضل و فرط بذل و خلق خوب و خلق خوش ۲۴ دلش صافی کفش کافی دمش شافی رخش انور
برای فکرت و طبع و ضمیرش جاودان بینی ۲۵ خرد مفتون هنر مکنون شعف مضمون شرف مضمر
زهی اسپی که بر تن و اندام و چشم و جسم بد جو هست ۲۶ عصب زنجیر و رگ شمشیر و مژگان تیر و مو نشتر
حسام فر و فال و بخت و اقبال ترا زیبد ۲۷ سپهر آهن قضا قبضه شرف صیقل ظفر جوهر
در آن روزی که گوش و هوش و جان و دل زهم پاشد ۲۸ غو کوس و تگ رخش و سر گرز و دم خنجر
ز سهم تیر و تیغ و گرز و گوپال گوان گردد ۲۹ قضا هایم قدر حیران زمان عاجز زمین مضطر
خراش سنگ و پاش گرد و ریز خاک و بند گل ۳۰ بسم اشهب بدم ابرش بنگ ادهم بنعل اشقر
بلا گاز و مبدن آهن سنان آتش زمین کوره ۳۱ تبر پتک و سپر سندان نفس دم مرگ آهنگر
دلیران از پی جنگ و نبرد و فتنه و غوغا ۳۲ روان در صف دهان پر تف سنان بر کف سپر بر سر
تو چون ببر و پلنگ و پیل و ضرغام از کمین خیزی ۳۳ بکف تیغ و ببر خفتان بتن درع و بسر مغفر
بزیر ران او کهی چالاک و چست و چابک چهره ۳۴ شخ آشوب و زمین کوب و ره انجام و قوی پیکر
سرون و سم و ساق و سینه و کتف و میان او ۳۵ سطبر و سخت و باریک و فراخ و فربه و لاغر
دم و اندام و یال و یاز و وزین و رکاب او ۳۶ شراع و زورق و بلط و ستون و عرشه و لنگر
بپیش باد و سمش سندان تنش ابر و تکش طوفان ۳۷ کفش برف و خویش باران و دمش برق و خوش تندر
بیک آهنگ جنگ و عزم و جنبش در کمند آری ۳۸ دو صد دیو و دو صد گیو و دو صد نیو و دو صد صفدر

بیک تاختن ز رزم و حمله جنبش ز هم دردی ۳۹ دو صد پیل و دو صد شیر و دو صد ببر و دو صد اژدر

بدشت از سهم تیر و گرز و تیغ و برزت اندازد ۴۰ سنانها قارن و سپر بیژن کمان بهمن کمر نوذر

شها قاآنی از درد و غم و رنج والم گشته ۴۱ قدش چنگ و تنش تار و دمش نای و دلش مجمر

سرو کز فیض و فضل و جود و بذلت زین سلسبیل آب آرد ۴۲ نهالش بیخ و بیخش شاخ و شاخش برگ و برگش بر

نیارد حمد و مدح و شکر و توصیفت گرش باشد ۴۳ محیط آمه شجر خامه فلک نامه جهان دفتر

الا تا زاید و خیزد الا تا روید و ریزد ۴۴ نم از آب و تف از نار و گل از خاک و خس از صرصر

حسود و دشمن و بدگوی و بدخواه تو بادا ۴۵ بسر خاک و بچشم آب و بلب باد و بدل آذر

بسال و ماه و روز و شب بود بدخواه جاهت تا ۴۶ کلک بر سر سنجاب در دل خسک بالین چملک بستر

در مدح مرحوم میرزا ابو القاسم همدانی ذو الریاستین

مرا ماهیست در مشکو که مشکین زلف پرچینش ۱ بهر تار است صد تبت بهر چین است صد چینش

بتی دارم که بر سوری بود یک باغ ریحانش ۲ مهی دارم که بر طوبی بود یک راغ نسرینش

هوای باده گر داری ببوس آن لعل میگونش ۳ شمیم نافه گر خواهی ببوس آن جعد مشکینش

بهشتی هست بس خرم که یک شهر است رضوانش ۴ عروسی هست بس زیبا که یک گلشن است کابینش

ز بس شیرین زبان گوئی طبرخز است دشنامش ۵ ز بس دلکش بیان بیمار جان بخش است نفرینش

بعمان طعنه گو محفل ز لعل گوهر آمودش ۶ به تبت خنده زن مجلس ز جعد عنبر آگینش

رخش ماهی بود رخشان که ریحانست جلبابش ۷ خطش مشکی بود بویا که کافور است بالینش

قدش سرو بیست بار آور که آمد بار خورشیدش ۸ خدش گنجیست جان پرور که باشد تار تنینش

مرا با آنچنان قد باغ نفریبد به شمشادش ۹ مرا با آنچنان خد چرخ نشکیبد به پروینش

شکر خیزد ز دم ما دم تنگ تنگ از لعل جان بخشش ۱۰ گهر ریزد پیاپی بار بار از لعل نوشینش

تو گوئی نعت دستور جهان دادند تعلیمش ۱۱ تو گوئی مدح سالار زمان کردند تلقینش

مطلع ثانی

نتاج مجد و تاج مجد ابوالقاسم که از تابش ۱ پر از آئینهٔ گیتی نمارای جهان بینش

فلک تا اثر است هنجارش جهان زشت است آئینش ۲ هم آن مهر خسان کیشش هم این کین کسان دینش

بلے گردون بجز دانا گدازی نیست هنجارش ۳ بلے گیتی بجز نادان نوازی نیست آئینش

خسے کش فکر ابلیسی فلک را قصد مقدارش ۴ کسے کش فکر ادریسی جهان را عزم تهجینش

اگر مهموم نادانے مر او را فکر تحسیرش ۵ اگر مسرور دانائی خود این رای تحزینش

اگر در دفتر تقسیم عشری قسم نادان را ۶ بتصحیفی و تصغیفی نماید عشر عشرینش

وگر در مقسم تقدیر الفی بهره دانا را ۷ کشد فی الحال از تلبیس بر سر خط ترقینش

... ... ۸ ... ...

... ... ۹ ... ...

ولیکن بازتر ماندست از نادان که ناساید ۱۰ جعل گر خرمنے سوری ز مستی جای سرگینش

نه بینی لولوے کرمان که دلش از نسبهٔ الوان ۱۱ کز ایا نسبت و در جان بویه کشکین سیرینش

رخش شد چون آل فرعون موسی وار از موسی ۱۱ بهره عشرے افزاید بمیقات ثلاثینش

به نسبت چون زبان قوم موسی کند شد موسی ۱۲ زبس بستر دار از خسار موسے هیچو زوبینش

توان افسار استر ساخت تک از موی رخسارش ۱۳ توان پابند کودان بافت تک از پشم پاشنش

اگر باید ندارد هیچ دانا قصد تکریمش ۱۵ وگر میرد نیارد هیچ عاقل رائے تکفینش

زبس گندیده و ناپاک و زشت و تیره و مظلم ۱۶ تو پنداری دهان خصم دستور است تسعینش

بود با خصم دستورش چو زین رو نسبتے حاصل ۱۷ بهر کو مدح صدر جهان فرض است تهجینش

مفر ملک و فر ملک ابو القاسم که از رفعت ۱۸ بود اقبال او ویسی که گیهان است رامینش

مطلع ثالث

همانا فصل تابستان سر آمد عهد تسعینش ۱ که مایل شد بکفه شب ترازو باز شاهینش

چو پر باز بود اسپید روز از روشنی آوخ ۲ که ابر تیره تاری تر نمود از چشم شاهینش

فلک از ابر ایدون آبنوسی گشته خورشیدش ۳ چمن از باد ایدر سندروسی گشته نسرینش

قمر بدگوهرے نسا که گردون بود عمانش ۴ سمن بدعنبرے بویا که هامون بود نسرینش

بکام اندر کشید این راز زمین از بیم بدگویش ۵ با برا اندر نهفت آنرا فلک از چشم بدبینش

مر آن کانون که مهر افروخت در مرداد و شهریور ۶ عیان در آسمان دود از چه در آبان و تشرینش

مر آن دراعه سندس که بیضا دوخت در جوزا ۷ باکسون وش سحاب ایدر جهان لعوم ترونینش

مر آن بارانی قاقم که خور آراست در سرطان ۸ بعنبرگون غمام اینک فلک آرائے تبطینش

مرا آن آتش کشید افروخت اندر بیشهٔ ضیغم ۹ زآب ابر اینک آسمانرا قصد تسکینش
زره سازد ز آب برکه باد دی نپاید بس ۱۰ که در هر خرگهی روشن شود نیران تفتینش
تو گوئی تخم بیدانجیر خورده است ابر آبانی ۱۱ که از شخ پیاپی ظاهر است آثار تلیینش
نک از باد خزان برگ زنان لرزان تو پنداری ۱۲ فلک در حضرت صدر جهان کرده است تحسینش
مکان جود و کان جود ابوالقاسم که در سینه ۱۳ نهان چون کین ال کفر مهر آل یاسینش
مخمر زآب و خاک و باد و نار ستش بدن اما ۱۴ حیا آبش وفا نارش ضیا بادش عطا طینش
گر از گردون سخن رانی بود شوکت دو چندانش ۱۵ ور از عمان شمر خوانی بود همت دو چندانش
بیان او که با آیات فرقانست توشیحش ۱۶ کلام او که با اصوات داود است تضمینش
مکن بوجهل سان ای حاسد بدگو آنکارش ۱۷ مکن جالوت وار ای دشمن بدگوی تلحینش
بکاخ اندر کمین تیر قضا هند و بلغارش ۱۸ بگنج اندر کمین فلسی خراج چین و ماچینش
قضا رنجی بود مختوم و لطف اوست تدبیرش ۱۹ قضا گنجی بود مکتوم و حزم اوست تزئینش
بسر دست آورد هر گه نظر برروی محتاجش ۲۰ بپا چشم افکند هر گه گذر در کوی مسکینش
سبلی پرماان اگر بخشد خراج چین و سقلابش ۲۱ سبک تمکین اگر بدهد منال روم و سقینش
بدر و گوهر آمود است نثر نثره مانندش ۲۲ بمشک و عنبر آگنده است شعر شعری آئینش
چو سحبان العرب شنود دمان سوزد تفاسیرش ۲۳ چو حسان العجم بیند روان شوید دو آوینش
محیطی هست جود او که ممکن نیست تقدیرش ۲۴ جهانی هست جاه او که یارا نیست تخمینش
بوهمش گر بپیمائی خجل گردی ز تشخیصش ۲۵ بفهمش گر ببینگاری کسل مانی ز تعیینش

ندانی نیل و طوفان را بود خود پایه زان برتر ۲۶ که پیمائی بباع یام و صاع این تامینش
از او چون منحرف شد خصم لازم طعن و توبیخش ۲۷ چنان چون منصرف شد اسم واجب جر و تنوینش
زهی فرخنده آن دیوان که نام اوست عنوانش ۲۸ خهی پاینده آن ایوان که نفس اوست آذینش
وثاق او دبستانی که هفت اجرام اطفالش ۲۹ رواق او گلستانی که نه افلاک پرچینش
نه انباز است در هوش و کیاست پور قحطانش ۳۰ نه همراز است در فرد فراست ابن یقطینش
سپلی آن روضهٔ مینو مشاکل نیست رضوانش ۳۱ سپلی این دوحهٔ طوبی مشابه نیست یقطینش
بعالم گر درون از عالم افزون نی عجب آنها ۳۲ که نون یکحرف در صورت ولی معنیست خمسینش
بگردش چرخ صفری لیک از چرخش فزاید فر ۳۳ ز یک صفر آری آری پایه گردد سبع سبعینش
خهی قدر تو کیّانی که گردون آستان‌لیسش ۳۴ زهی فر تو پیرانی که کیهانست شاهینش
جهان مقصورهٔ ویران ز سعی تست تعمیرش ۳۵ زمان معشوقهٔ عریان ز فر تست تزیینش
جلال تست آن خرگه که اجرام است اوتادش ۳۶ شکوه تست آن صفه که افلاکست خرزینش
فلک نهمار دون پرور سزای با تو تشبیهش ۳۷ جهان بسیار کین پرور روا نی با تو ترکیبش
عدو دستی کز تو رخ تابید و رخ قوت ز قوّامیش ۳۸ حسود ستی کز تو سر پیچید به تیران سجن سجینش
ز قدرت قرآن دارا که فرمانبر ممالیکش ۳۹ ز بخت بخت آن خسرو که سلطان بر سلاطینش
غیاث الملک والملة فلک حشمت الدوله ۴۰ که بر نه چرخ و هفت اختر بود نافذ فرامینش
جوان آشفته دل روز نبرد از برق صمصامش ۴۱ سپهر آسیمه سر گاه جدال از بانگ تحسینش
عطای اوست آن معجون که مهر آمد عقاقیرش ۴۲ سخای اوست آن معجن که چرخ آمد ملوا حینش

چو بر خنگی گذارد گام باج آرند از روشش ۴۳ چو از هندی زداید زنگ ساو آرند از جنبش

بزنگ اندر زلازل چونکه بر عارض بود نگرش ۴۴ بچین اندر هزاهز چونکه بر ابرو فتد چینش

بگاه کینه عدادی که البرز است نطیسش ۴۵ بوقت وقعه قصابی که مریخ است سکینش

بنطع رزم هر بیدق که از مکمن برون راند ۴۶ برو در مملکت بدخواه بخشد فر فرزینش

چو در کین طلعت افروزد ستایش گوی خرادش ۴۷ چو بر زین قامت افرازد ستایش جوی برزینش

بصولت پیل کوشنده بدولت نیل جوشنده ۴۸ نه پیل صولت و چندانش نه پیل دولت دو چندینش

گرفتم خصم روئین تن سر و دم حصن روئین دژ ۴۹ زبون دیوانه آتش نگون دیوانه آهنش

یکی شیر است آتشخوی و آهن دل که در هیجا ۵۰ نماید خشک چوبی در نظر بهرام چوبینش

چو گاه کینه لشکر بر سما شور هیاهویش ۵۱ چو وقت وقعه موکب بر سها بانگ هیاهینش

کم از برفینه پیلی صد هزاران ریو و رهامش ۵۲ کم از گرگینه نخجیری صد هزاران گیو و گرگینش

پدرش آن کرده عمان بخشش گه دوان خرش و لقمه ۵۳ که با این فر و مکنت آسمان میکرد تمکینش

برفت و ماند ازو نامی که ماند تا جهان ماند ۵۴ زهی احسان که تا روز جزا باقیست تحسینش

برفت و ماند ازو پوری که پیر عقل را قائد ۵۵ تبارک آن پدر کز فر و دانش پور چو بینش

نیاش آن خسرو صاحبقران کز فره ایزد ۵۶ روان چون آنکه جان در جسم فرمانبر خواقینش

بکاخ اندر چو ردین صد هزاران گرد یو پایش ۵۷ بجیش اندر چو زوبین صد هزاران نیو خونینش

ز شوق جانفشانی در صف هیجا دهد آیو ۵۸ بخنجر خنجر سنجر بتر وین نامی زوبینش

زند بار آستان از بهر طاعت رای چیپالش ۵۹ نهد بر آستان از بهر خدمت روی روئینش

چو زہی ایوان نماید رای و ساز د جای بر صدریش ۶۰ چو بر یکران نماید روی و آرد پای بر زینش
چو بر عرش برین بینی یکی فرخنده جبریلش ۶۱ چو بر باد برین یابی یکی سوزنده برزینش
ملک با خوی این دارا چرا نازد با خلاقش ۶۲ فلک با جام این خسرو چرا بالد به تنعینش
ملک کی با ملک همسر کیا کی با فلک همبر ۶۳ ز فضل آن فائده یابش ز بذل این زائده چینش
فلک گر بالد از هوی ملک نازد به دستوری ۶۴ که صد خور با تین دارد نهان را جهان بینش
سمی مصطفی آن صاحب صاحب لقب کآمد ۶۵ امل آسوده از فرش اجل فرسوده از کینش
ز حزم اوست دین ایزدی جاری تکالیفش ۶۶ ز رای اوست شرع احمدی نافذ قوانینش
بیانش کز رشاقت پایه بر جوزا و عیوقش ۶۷ کلامش کز براعت طعنه بر بیضا و پروینش
تو گوئی کلک مانی بوده نقاش عباراتش ۶۸ تو گوئی نطق عیسی بوده قوال مضامینش
اگر دشمن شود فربه ز کلک اوست تهزیلش ۶۹ اگر ملکت شود لاغر ز عزم اوست تسمینش
فصاحت چیست مجنونی که لفظ اوست لیلائیش ۷۰ بلاغت چیست فرهادی که کلک اوست شیرینش
در اشعار بلاغت بس بود اشعار شیوائیش ۷۱ در اثبات رشاقت بس بود ابیات رنگینش
مقام مصطفی خواهی بخوان اخبار معراجش ۷۲ نبرد مرتضی جوئی ببین آثار صفینش
وزیرا صاحبا صدرا درین ابیات جان پرور ۷۳ دو نقصانست پنهانی که ناچارم به تبیینش
یکی ورچند جا تکرار جائز در قوافیش ۷۴ نه تکراری که دیوان را رسد نقصان ز تدوینش
یکی ورچند جا ایطا نه ایطای چنان روشن ۷۵ که باشد بیم از غماز و باکی از سخن چینش
نپنداری ندانستم بدانستم توانستم ۷۶ شکر تب خیز و دانا ناگزیر از طعم شیرینش

وگر برخی قوافیش خشن نشگفت کز قاقم ۷۷ پلاسین پوشد آنکو نیست سنجاب و پرندینش

قوافی نیست کز دم تا دو خشت تر نهم برهم ۷۸ پس از روی زر دو بتوانم بدین تیسیر تکوینش

قوافی را لغت باید لغت را من نیم واضع ۷۹ که رانم طبع را کاین لفظ نابایسته است بگزینش

زهی حسان سحرآرای سحرانگیز قاآنی ۸۰ که حسان العجم احسنت گو از خاک شروینش

تبارک از عباراتش تعالی زاستعاراتش ۸۱ زهی شایسته تبیانش خهی بایسته تفتیش

حکایت گه ز جانانش شکایت گه ز دورانش ۸۲ نگارش گه ز نیسانش گذارش گه ز نسرینش

ز جانان مدح و تعریفش ز آبان وصف و توصیفش ۸۳ بگیهان سب و تعریضش بگردون ذم و تلعینش

گهی بر لب ز بوالقاسم ثنا و بر رخ آزرمش ۸۴ گهی بر دم ز حشمت شه دعا و بر دل آمینش

گهی از یاد دولت شه ز محنت الکنه در دانش ۸۵ گهی از ذکر حشمت شه ز عشرت الثغه در سینش

گه از صاحب ثنا گفتن ولی با شرم بسیارش ۸۶ گه از هر یک دعا گفتن ولی با قصد آمینش

گهی در شعر گفتن آنهمه اسرار و تعجیلش ۸۷ گهی در شعر خواندن اینهمه انکار و تهدینش

گهی عذر قوافی خواستن فی‌الفور تبیانش ۸۸ گهی بر دامانی بافتن آن طرز تفرینش

کنون از بارور نخل ضمیرم یک ثمر باقی ۸۹ همایون باد نخلی کاین رطب باشد پسایینش

دو مه زین بیش کم یا بیش بودم چاکر میری ۹۰ که کوه بیستون را رخنه بر تن از بتر زینش

مرا با خواجه تا شد دیو دیدن داد آمیزش ۹۱ که صحن حجره قیرآگین بدی از رای تاریکش

ز سم آموده اندر آستان هر شب صراحیش ۹۲ به بیخ آلوده اندر آستین هر دم معاجینش

گهی از بی‌نبیدی کلک وحشت در سراویلش ۹۳ گهی از بی‌حشیشی سنگ محنت در تساخینش

چه جوگی موی سر انبوه و ناخنها دست و پا ۹۴ دراز و زفت و ناهنجار چون بیرون‌ها قینش
اگر لاحول پاس من نبودی حافظ و حارس ۹۵ ز شب تا چاشتگه نهار کاوندی شیاطینش
یمن چون دیو در ریمن ولی من از شرش ایمن ۹۶ سبلی چون مهر نورانی کرا یارای تسکینش
نهانی خواجه یاد آورم چه تان نفس با شهوت ۹۷ ولی وحشت ز من چون معده از حب السلاطینش
ضرورت را بریدم مهر و که تا در عرصهٔ محشر ۹۸ به پیوندم ابا پیغمبر و آل میامینش
خلاف امر یزدان بود و شرع پاک پیغمبر ۹۹ رضای خواجه چونان که چونین رسم و آئینش
گرفتم خواجه کوثر بود کوثر ناگوار آید ۱۰۰ چو آمیزش بغساقش چو آلایش بغسلینش
از اینها بس مادح پیغمبر و دارای دورانم ۱۰۱ که استوار است پیغمبر ز دارا ملت و دینش
الا تا آب نبود کار جز ترطیب و تبریدش ۱۰۲ الا تا نار نبود فعل جز تخفیف و تسخینش
ملک پیوسته با چرخ برین انباز اورنگش ۱۰۳ کیا همواره با مهر فلک همراز کرزینش

در مدح شجاع السلطنه مغفور حسن علی میرزا

عید است و ساقی در قدح صهبا ز مینا ریخته ۱ در گوهر الماس گون لعل مصفا ریخته
کرده پی اکسیر جان در طلق زرنیخ روان ۲ در ساغر سیماب سان گوگرد احمر ریخته
آب از سراب انگیخته آتش ز آب انگیخته ۳ ز آتش حباب انگیخته در جرعه دریا ریخته
می موج زن در مشربه زان موج فوج غم تبه ۴ اندر هلال یکشبه عقد ثریا ریخته
پیمانه کاس من معین غلمان عذاران حور عین ۵ در بزم چون خلد برین طرح ثمار ریخته

مجلس بخوبی چون ارم زرین پیاله جام جم ۶ زنجیرها بر پای غم از موج صهبا ریخته

... ... ۷ ... ...

دف بر شبیه دائره در چنبرش صد چنبره ۸ با هم بطرح مشوره طرح مواسا ریخته

چنگ است زالی پشت خم از بیم عقابی مبتهم ۹ هر دم ز بانگ زیر و بم بنیاد غوغا ریخته

... ... ۱۰ ... ...

خنیاگران بر بسته صف در چنگ چنگ و نای و دف ۱۱ طرح تماشا از هر طرف در بزم دارا ریخته

دارای اسکندر حشم هوشنگ طهمورث خدم ۱۲ کز ابر کف گاه کرم لولوی لالا ریخته

صبح است و بر طرف افق خونست عمدا ریخته ۱۳ یا اطلس چینی فلک بر فرش دیبا ریخته

شنگرف بر قرطاس بین سیماب بر الماس بین ۱۴ گرد زمرد طاس بین یاقوت حمرا ریخته

تیغ سحر بد تاب شد نجم از فلک پرتاب شد ۱۵ زان زهرهٔ شب آب شد وز زهره صفرا ریخته

افراخت فروردین علم شد لشکر دی منهزم ۱۶ صبح از شفق آتش ز دم بر دفع سرما ریخته

یا خون شب را ناگهان کز وی سواد آن شد عیان ۱۷ از نشتر خور آسمان بر دفع سودا ریخته

یا نی شجاع السلطنه چون شیر دشت ارجنه ۱۸ خون دلیران یکتنه در دشت هیجا ریخته

آنکو ز تیغ جانستان و آنکو ز قدر بیکران ۱۹ هم خون سلطان ارسلان هم آب بعرا ریخته

رمحش چو ماری جانگزا آتش فشان چون اژدها ۲۰ بر پیکر خصم دغا زان زهر افعی ریخته

تیغش سمندر طینتی طوسی هندی فطرتی ۲۱ رومی زنگی هیبتی آتش ز اعضا ریخته

آتش دل و پولاد رگ وانگه بهیئت چون کمک ۲۲ وز فرق پیلان یکبیک خون بیل بالا ریخته

اقبال دولت شائقش تائید نصرت عاشقش ۲۳ پیوسته اشک وامقش بر روی عذرا ریخته

جرم کواکب نیست هان چون گوهر از هر علوان ۲۴ رشحے ز دست درفشان بر طلق خضرا ریخته

طبعش نهالے بارور جودش شگوفه لطف بر ۲۵ پیوسته در شاخش ثمر در باغ دنیا ریخته

هم پایش از دانشوری بر فرق مهر و مشتری ۲۶ هم آب ابر آوری از طبع والا ریخته

رمحش بقتل دشمنان با زهر آلوده سنان ۲۷ لیکن بکام دوستان زان زهر حلوا ریخته

در قعر دریا شد صدف بر خجلت خود معترف ۲۸ باشد لآلی زابر کف شه تا و غوغا ریخته

تیغش هلال آساستے از لمعه چون بیضا سفنے ۲۹ بر جسم تن اعداستے زان شکل جوزا ریخته

در عهدش اصنام ستم افتاد بر خاک عدم ۳۰ چونانکه از طاق حرم شد لات و عزی ریخته

اے حرز جانها نام تو دور طرب ایام تو ۳۱ دست فلک در جام تو شهد مصفا ریخته

از سده ات نازان زمین بر صدره ات عرش برین ۳۲ بر فره ات جان آفرین فر موفا ریخته

تیغت بخون آلستے وز خون کنارش گلشنے ۳۳ صد رود خون از هر تنے روز محابا ریخته

کلکت کشیده است از رقم بر نقش انگلیون قلم ۳۴ در قالب موستے ز دم روح معلی ریخته

زآن هندوی دریا نشین پیر فلک عزلت گزین ۳۵ سر برده اندر آستین گوهر ز شهلا ریخته

مارے بود خوشخال و خط بر روی زهر سنگی نقط ۳۶ در کام خصم بی غلط زهر آشکارا ریخته

مشک آورند از ملک چین او رفته در مغرب زمین ۳۷ مشک ارمغان آورده بین در چین طغرا ریخته

گر رفته در هندوستان آلوده از عنبر دهان ۳۸ طوطی صفت در کام جان شکر ز آوا ریخته

روزے که از گرد سیه جلباب بندد مهر و مه ۳۹ گرد از زهر سو خاک ره در چشم بینا ریخته

هامون شود آمون خون صحرا شود سیحون خون ۴۰ وز هر جهت جیحون خون بر خاک و خارا ریخته
اندر زمین و دست فلک بر آتش افشاند نمک ۴۱ سیماب در گوش ملک بینی ز هرا ریخته
پولاد سنجان در وغا بر بارهٔ پولادخا ۴۲ هر یک ز هندی اژدها چون پیل بالا ریخته
هنگام رزم از هر کران گردون ز تیغ خونفشان ۴۳ خون از تن قربانیان چون عید اضحی ریخته
هر صارم هندی نسب پوشد بتن چینی سلب ۴۴ مارے شود ذات لهب بر گشت جانها ریخته
چون تو برون آئی ز صف کف بر لب و خنجر بکف ۴۵ بر چهره چون ماه هست کلف از گرد و غبار ریخته
از خون خصم بوالهوس جاری کند رود ارس ۴۶ تیغت که اندر یک نفس صد خون به تنها ریخته
هر کس پے اخذ بقا کالا فشاند در وغا ۴۷ از ابلهی خصم دغا جان جای کالا ریخته
اے خنگ گردون مرکبت نصرت روان در موکبت ۴۸ بر طور جانها کوکبت نور تجلی ریخته
مانا بمرگ ناگهان تیغت بود جان در میان ۴۹ کز بد کنش بگرفته جان خونش مفاجا ریخته
یا همتت اے داد گر دریاے اعظم در نظر ۵۰ آبیست اندر رهگذر از مشک سقا ریخته
پیرار فروردین برے کردی چو جشن عید طے ۵۱ زی ملک خور راندی برے طرح تماشا ریخته
هم پاره در آتشکده آراستی جشن سده ۵۲ از قهر نار موصده بر جان اعدا ریخته
در شش طراز امسال هم دلوی طراز از جشن جم ۵۳ در کام جانها از کرم نقل مهنا ریخته
ساغر زمے اندوخته کندر بکندر سوخته ۵۴ در مجمره افروخته عود مطرا ریخته
مانی بعشرت همچنین تا سال دیگر طرح دینا ۵۵ از نصرت جان آفرین اندر بخارا ریخته
اے شاه قاآنی منم خاقانی ثانی منم ۵۶ نے آب خاقانی منم زین نظم غرا ریخته

اکنون منم در شاعری قائم مقام عنصری ۵۷ از نظم الفاظ دری نیرنگ معنی ریخته
تا هست ازین اشعار تر در صفحهٔ گیتی اثر ۵۸ هردم ازو گنج و گهر در سمع دانا ریخته
فرخنده باد اقبال تو پاینده ماه و سال تو ۵۹ نور هدیٰ بر حال تو ز اسماء حسنیٰ ریخته
کاخ ریاست منزلت بزم کیاست محفلت ۶۰ فیض کرامت بر دلت ایزد تعالیٰ ریخته



قصائد عرفی

در نعت

دل من باغبان عشق و حیرت گلستانش ۱ ازل دروازۂ باغ و ابد حد خیابانش

چنان باغے کز و گلچین نیارد گل برون بردن ۲ نہ آن باغیکہ یابد خارچین از بیم دربانش

گلے کز خرمی دے را بخنداند چو فروردین ۳ نہ آن گل کز وداع شاخ گریاند زمستانش

گلے زین باغ گر چینی بیاور دستے از بینش ۴ کہ نقش لوح محفوظ است بر اوراق و عنوانش

اگر سر در ہوا گردد کسے را اندران وادی ۵ کہ گر در چہ فتد بہتر د باشد ماہ کنعانش

نثار محرمان بزم عشق آیا چہا باشد ۶ کہ درد و داغ میریزند بر پیر و ثناخوانش

فشاندم در ازل گردے ز دامن این زمان بینم ۷ کہ نامش عالم است و میکشد در دیدہ خاقانش

اگر طفل قلم را دایہ حور آید دگر مریم ۸ بہنگام مکیدن زہر محو شد ز پستانش

دلت ریش است و در زنجیر الماسش بہ پیوند ۹ مکن ور گشت عیش آباد در و شادوش و ریحانش

دلے شوریدہ خوانندش کہ در بازار معشوقی ۱۰ خریدار پریشانیست صد زلف پریشانش

مسلمانی کسے داند که در یکرنگی وحدت ۱۱ ز هر مو چشمهٔ خون ریزد ار خوانی مسلمانش

نیابت زان معلم جوے اندر حکمت آموزی ۱۲ که لوح جوهر کل ساده یابی در دبستانش

صفا بجوید از قصر ولے معمورهٔ جنت ۱۳ که انواع خرابیها بود معمار ایوانش

حرامست اهل معنی را چشیدن نعمت خوانے ۱۴ که نبود سینه نان گرم و دل ریشه نمکدانش

دماغ آن کے از بوے محبت عطسه ریز آید ۱۵ که میسوزند عود عافیت در زیر دامانش

ازان نفست بطور اهل ایمان خنده یا دارد ۱۶ که پروردی بعهد کودکی در کافرستانش

وقار ایا دگیر از دوست کز ماتم سیه سازد ۱۷ لباس کعبه در مرگ شهیدان بیابانش

چراغ دل نیفروزند در بزم سیه روئے ۱۸ که شمع آفتاب از دود میرد در شبستانش

بران شاید کشودن چشمهٔ معنی که چون پروے ۱۹ فشانی قطرهٔ ذوق افگند در قعر عمانش

ز ایمان گرد لت آسیب بیابد پیرشش بر ۲۰ که بربندد حرز کفر بر بازوے ایمانش

بدرس عشق خواندن گر کلیم و گر خلیل آید ۲۱ بدون گریه و زاری نیابد ذوق وجدانش

بروح الله بخندد اندرون آفتاب ما ۲۲ مگر بیند گریبانش مگر یابد بریانش

برنجوری کسے ارزد که هر گه میرد از لذت ۲۳ رسان مردن بود صبح اصد عید قربانش

وصال آفتاب ما کسے یابد که از مژگان ۲۴ سهیل و زهره دامن دامن افشاند ز هجرانش

نثار دل کن آن گوهر که ملک ورے تواند شد ۲۵ نه آن گوهر که دست مرگ برچیند ز دامانش

چو نازش تیغ بردارد چه جاے سدره و طوبے ۲۶ که گرد عرش و کرسی صرف تابوت شهیدانش

ز گنج عشق دامان گهر بستان که چون دل را ۲۷ بتارک برفشانی ور شود در مغز ایمانش

محبت درس معنی گوید افلاطون مطلب کو ۲۸ که صغرے لخند و کبرے فرو گرید ببر بانش
فغان از عشق میخیزد که هر دل کز چراغ ما ۲۹ نگرد آرایش هر مو بداغے و آب بر جانش
گدا می آرزو بر سفره چیند نعمت کامے ۳۰ که صد نوبت دمے اندیشهٔ ما نیست مهمانش
باین رنگی و بے قیمتی آن طرفه یاقوتم ۳۱ که لعل آفتاب این آب و رنگ آورده از کانش
اگر بے قیمتم تحصیل ارزش میکنم کاخر ۳۲ رسد این قطره را روزیکه خوانی در غلطانش
لب داؤد دستے می نهد بر سینهٔ نغمه ۳۳ دل تنگم هما نا گر دلب میگردد افغانش
دلم آهنگ افغان دارد و لب شکر غم گوید ۳۴ ببے خواهم که بفرستم باستقبال افغانش
سلامت را بدار نیستی بر میکشد شاہے ۳۵ که فرمان میبرد دور کشور دلها ویرانش
ز هر مو عالمے زنار و ناقوسش فرو ریزد ۳۶ اگر کافر دلم در رعشه آرد بوے ایمانش
کسے کز لذت طاعت بود محروم من ضامن ۳۷ که بگذارند در جنت ولے با داغ حرمانش
ببنبل میزند چوگان ز لفی سیلی خجلت ۳۸ که ناف آهوے چین میتراشد گوے میدانش
پریشان دیدهٔ این گوے میدان مجازی را ۳۹ ز بام هوش سر بر کن که رنگین مید هم شانش
امام شهر یعنی هادی مادر دم مردن ۴۰ شهادت بر زبان راند مبارکباد ایمانش
بصد رصف رقصان می بری لائے ز رق صوفی را ۴۱ ازین آهسته تر میران که بر هم میزنی خوانش
کسے کز علم منطق دم زند بے عشق میشاید ۴۲ که بشماری بدون انتساب فصل حیوانش
بنازم مرشد گریان و بریان راکه میخندد ۴۳ بطوق گردن شیطان ز ہے طوق گریبانش
مرید مرشد ما جبهٔ گل دوز مسیحو اهد ۴۴ خر عیسے است این رنگین بیارائید پالانش

بمیدان محبت گوے خورشید ار بلند آری ۴۵ کسوف جاودان یابد ز سیلیہائے چوگانش

ببال عافیت تا کے بپرواز آوری دل را ۴۶ بحل کن تا ز اوج زمہریر آریم بریانش

سماع آموز زان مجنون کہ در ہنگامۂ مستی ۴۷ برنگ شعلہ دارد جنبشے با طبع رقصانش

من آن دریائے آشوبم کہ از تاثیر خاصیت ۴۸ کہ تسکین است موج انگیز و آرامست طوفانش

عنان از عرصۂ صورت بگردان کاندرین وادی ۴۹ زراغ آموز دآئین روش کبک خرامانش

بیاغستان معنی روکہ تاثیر ہوا آرد ۵۰ سر اویل تدرو از بہر طاؤسان بستانش

بمژگان رخنہ در کشتی کن ار طوفان سبک باشد ۵۱ دران دریائے بے ساحل کہ تسلیم است پایانش

دل از حسن عمل بستان و بشکن در کف عصیان ۵۲ بعصمت ہر کہ نازد معصیت دان ترک عصیانش

مجو کوثر مے لعل طلب کز وے چو کس تر شد ۵۳ برنگ لالہ از تارک بروید جام مرجانش

بنوش آن مے کہ گر آئینہ گردد کفر و ایمان را ۵۴ بچشم ہم امام و برہمن گردند حیرانش

بنوش آن مے کہ گر بر صورت شیرین برافشانی ۵۵ برون آرد ز قید بیستون سرمست و رقصانش

بیا آن مے اگر لخت دگر شیرین بدست آور ۵۶ بترک دین و دل بعیش کن و بشمار ارزانش

سفال از بہر مے جستم دران دیر مغان ناگہ ۵۷ خضر بر سنگ زد لہا ز سبوے آب حیوانش

اگر از حرمت اندیشی بیا تا حکم بنمایم ۵۸ ز سلطان شریعت لیک نمائی بجا قانش

شہنشاہ سریر قاب قوسین احمد مرسل ۵۹ کہ بر بیشانی تقدیر مرقوم است فرمانش

شہنشاہیکہ فراشان بزم او بصد منت ۶۰ بفرق عرش میریزند گرد فرش ایوانش

شہنشاہے کہ ہست از غایت درویشی و ہمت ۶۱ وجود خود فراموش و غم عالم فراوانش

شهنشاهی که چون آماده شد حجازهٔ جاهش ۶۲ فرو بستند از عرش برین محمل کوهانش
بجنت گر برات نعمت جاوید بنویسد ۶۳ سواد از دیده آلاید بنوک خامه رضوانش
درانحالت که ریزد نوش بر نوش از لب دالنش ۶۴ پر و بال هما جوهر اول مگس رانش
بنازم عزت و شانرا که در ایوان سلطانی ۶۵ علی آرایش بزم است و جبریل است مهمانش
گلستانی هماے فیض او در زیر پر دارد ۶۶ که می نازد بزاغی هدهد روح سلیمانش
بهشتے نزهت گلگشت او دارد که هر ساعت ۶۷ ز طوبی تاج میگیرد پی بازیچه ریحانش
نخوردند از محبت انبیا لذت رسان زخمی ۶۸ که جان مست او نگذاشت یک زخم نمایانش
کسی کز خوان نا فرمانیش نعمت خورد دوزخ ۶۹ خلال از شعلهٔ آتش فرستد بهر دندانش
گل رحمت بود خود رو گیاه گلشن طبعش ۷۰ صف امکان بود حق ناشناس نعمت خوانش
عتاب او بود خشکیده هر گاهش برانگیزد ۷۱ غبار مرگ خیزاند ز آب خضر جولانش
عطاے او بود ابریکه در صحراے ناکامی ۷۲ گل مقصود رویاند ز خار یاس بارانش
زهے عزت که بے نعت تو لوح معصیت گردد ۷۳ هر آن نامه که بسم الله بود تذهیب عنوانش
زهے رحمت که بنمودی بخلق آئینهٔ روئے ۷۴ که ایزد در نقاب حسن خود میداشت پنهانش
کسے کز راه او لادت بمژگان خار می چیند ۷۵ نویسد باغبان روضهٔ طوبی گل افشانش
شها بر عرفی پژمرده رحمے کن که میشاید ۷۶ چنان پژمرده باغے ریزشے زین ابر نیسانش
دهانش چشمهٔ زهر است از لذت درے بکشا ۷۷ که شیرین کام سازد میوه های باغ احسانش
زبس کز هر سر مویش تراود چشمهٔ خونی ۷۸ بود فوارهٔ خون جگر طوق گریبانش

دل او در هوای عالم قدس است میدانم ٧٩ که چون رخت از جهان بندد توانگفتن مسلمانش

دلم بر هرزه گردیهای این گمراه میسوزد ٨٠ مهل زین بیشتر برگشتهٔ صحرای خذلانش

متاع تر اهم گر بدل ماند زیان دارد ٨١ برون می ریزم از دل تا شوم فارغ ز نقصانش

حکیمی در سخن اینک حدیثم فاش میگوید ٨٢ که افلاطون بود عرفی و شیراز است یونانش

دم عیسی تمنا داشت خاقانی که برخیزد ٨٣ بامداد صبا اینک فرستادم بشیروانش

ندارد ساوه زین بخشی که نظم لامکان سیرم ٨٤ گذار قافیه هرگز نیفتاده بسلمانش

بمشرق میروم و ترسم که روح انوری ناگه ٨٥ برات از تنگدستی آورد ملک خراسانش

میان انوری و عرفی ار جوید کسی نسبت ٨٦ حدیث ماه نخشب عرضه دارد و ماه تابانش

دگر نشنیده است این قصه را ابله ز شکرخندی ٨٧ بگو از حالت یوسف شماری گیر از اخوانش

فگندم جوشن آوازه بر دوش نام خود ٨٨ که نشگافد بمیدان قیامت تیغ نسیانش

بباغ نظم خود منیازم آخر چون ننازد کس ٨٩ که دارد عطر گیسوی رسول الله ریحانش

بحل باد از من آنکس کز حسد عیبش کند لیکن ٩٠ زبان لفظ و معنی میکند شمشیر بارانش

بصد جانش خریدم کی روا باشد که بفروشم ٩١ بتحسین تنک قهمان و احسان لئیمانش

بیک ارزن گرانش میشمارم گر تو بستانی ٩٢ و هر گه خرمن ماه آسمان بشمارم ارزانش

تو دانی قیمت آبش که هم خضری و هم چشمه ٩٣ نه اسکندر که از لب میگریزد آب حیوانش

تعالی الله چه نخل است این بآب دیده پرورده ٩٤ که بی تحریک می ریزد گل معنی ز اغصانش

شمار از حد وصفش قاصر آمد این باشارت بس ٩٥ که عمان الجواهر نام کردند اهل عرفانش

در تحریص مخاطب بسوے همت

گر مرد همتی ز مروت نشان مخواه ۱ صد جا شهید شو دیت از دشمنان مخواه

بستان ز جاج و در جگر افشان و نم مجوی ۲ بشکن سفال و در دهن انداز و نان مخواه

خاک از فلک مخواه و مراد از زمین مجوی ۳ ماه از زمین مجوی و وفا ز آسمان مخواه

ترصیع تخت و تاجت اگر خسروی دهد ۴ بشکن کلاه و مسند و گوهر زکان مخواه

گر ماه و آفتاب بمیرد عزا مگیر ۵ گر تیر و زهره کشته شود نوحه خوان مخواه

شریان ز پوست برکش و در کام تیغ نه ۶ لب را گلو بگیر و ز قاتل امان مخواه

گر بی شهادت از در عشقت روان کنند ۷ تیغ کرشمه و دل نامهربان مخواه

گر مژدهٔ وصال رسد در زمان بمیر ۸ ور بعد مرگ گریه رسد دوستان مخواه

طاؤس همتی سر منقار تیز کن ۹ یعنی که بال و پر مکن و سائبان مخواه

مجلس بنوحه گرم کن از نی نوا مجوی ۱۰ خنجر بسینه تیز کن از کس فسان مخواه

رو بیضه را بسنگ زن ار هدهد بهشت ۱۱ بر شاخ سدره جا مکن و آشیان مخواه

گر کعبه ات بزیر لب آرند لب بدوز ۱۲ بر خاک بوسه زن حرم آستان مخواه

ای مرغ سدره در طیران ابد بمان ۱۳ منشین بشاخ طوبی و امن مکان مخواه

آهوی عصمت ار بگریزد ز صید گاه ۱۴ گیرائی از کمند و شتاب از عنان مخواه

گر ناگهت بروی هوس دیده وا شود ۱۵ بهر خراش تیزی نوک سنان مخواه

تا میزبانیت نکشد در غم و غرور ۱۶ تنها بطرف سفره نشین میهمان مخواه

دنیا حلاوتی نرساند بکام کس ۱۷ این لقمه را مناسبتی با دهان مخواه

دستان زنی و بال گشائی که دلگشاست ۱۸ از کبک طالع من و زاغ کمان مخواه

از من بگیر عبرت و کسب هنر مکن ۱۹ با بخت خود عداوت هفت آسمان مخواه

نام قبیله را مبر از فضل خود به عرش ۲۰ تا نفخ صور طنطنهٔ دودمان مخواه

عرفی چه احتیاج که گوید به داستان ۲۱ کین از فلان مجوی ز بهمان فلان مخواه

لب بستن از طلب روش همت است و بس ۲۲ گفتم مخواه تن زن و صد داستان مخواه

در مدح شاهزاده سلیم

صباح عید که در تکیه‌گاه ناز و نعیم ۱ گدا کلاه نمد کج نهاد و شه دیهیم

نشاط طبع بحدیکه نشنود دانا ۲ بجز ترانهٔ اطفال و ترهات ندیم

بساط مجلس دهر آنچنان نشاط آمود ۳ که دست را بسماع آستین دهد تعلیم

. . . . ۴ . . . .

نوای شرعیهٔ صوم و شادیانهٔ عید ۵ گشاد از اثر انبساط گوش صمیم

بخوان مائده شد دست اشتها مطلق ۶ بکام معدهٔ عدا و سفینه و طبع لئیم

بچشم وهم ز فیض شگفته روئی دهر ۷ نمود چهرهٔ امید داشت صورت بیم

جهان جنین خوش و مرغ شتر آنچنان نوشاق ۸ نشسته با خرد اندر تعلم و تعلیم

که ناگهان ز درم در رسید مژده دهی ۹ چنانکه از چمن طالعم بعنبر شمیم
چه گفت گفت که ای مخزن جواهر قدر ۱۰ چه گفت گفت که ای مطلب بهشت نعیم
بیا که از گهر یاد میکند دریا ۱۱ بیا که تشنه لبت را طلب کند تسنیم
زلال چشمهٔ امید نعت اکبرشاه ۱۲ طراز دولت جاوید شاهزاده سلیم
ازین پیام دلم شد شگفته و شاداب ۱۳ چنانکه باغ ز شبنم چنانکه گل ز نسیم
بره فتادم و گشتم چنان شتابنده ۱۴ که دست اهل کرم در نثار گوهر و سیم
چو روزگار رسیدم بدرگهی که کند ۱۵ زمانه طوق حریمش بدیدهٔ تعظیم
رسیدن من و اقبال آن همایون فال ۱۶ چنان فتاد مطابق در آن خجسته حریم
که گر ادب نکشیدی عنان من ز پیش ۱۷ ببوسه گاه همیکرد بر لبم تقدیم
مرا چو دوش بدوش ادب بدید استاد ۱۸ بلطف خاص بدل کرد التفات عمیم
رموز کورنش و تسلیم را ادا کردم ۱۹ بداب مردم دانا و بذله سنج ندیم
چه گویمت که بکامم چه مایه لذت داد ۲۰ گزیده نوبر کورنش نمکچش تسلیم
نگفت و من بشنودم هر آنچه گفتنی داشت ۲۱ که در بیان نگهش کرد بر زبان تقدیم
لبش چو نوبت خویش از نگاه باز گرفت ۲۲ فتاد سامعه در موج کوثر و تسنیم
بخنده گفت که در عذر این گناه بزرگ ۲۳ که رفته نام تو بی حکم ما بهفت اقلیم
همین که رفتی ازین آستان نوشته بیار ۲۴ گزیده نسخهٔ از زادهای طبع سلیم
ازین سخن سر و دستار من گلستان شد ۲۵ ز بسکه چیدم و بر سر زدم گل تسلیم

چو بازگشتم ازان آستان خرد جزوی ۲۶ نوشته داد که این تحفه گل است و نسیم
بگیر و زود ببر با قصیده که بود ۲۷ بشاخ و برگ سخن نسخهٔ ریاض نعیم
ز جا شدم که کدامی قصیده باید گفت ۲۸ بلهجهٔ که دمد روح در عظام رمیم
من و ستودن بطلان عهد هاے قدیم ۲۹ بذکر منقبت عهد شاهزاده سلیم
تولدش نه با دو شهریه هر آن که بود ۳۰ که با طبیعت آتش نزول ابراهیم
نهیب هیبت او در مشیمهٔ تقدیر ۳۱ شکست گوهر گفتار بر زبان کلیم
بعهد معدلت او که عاملان فساد ۳۲ ز بس هدایت تعطیل فارغ اند ز بیم
کشیده فتنهٔ معتزول سر بزیر لحاف ۳۳ دریده ظلم فراموش طبل زیر گلیم
اگر عیادت مرضی کند عدالت تو ۳۴ جهد بقاعدهٔ اعتدال نبض سقیم
بروے ازمنه گر آستین بر افشاند ۳۵ شود بسعی تموج زمان حال قدیم
زهے وجود تو در سایهٔ عنایت شاه ۳۶ که کرده بذل سعادت هماے را تعلیم
همه مراد چو امید در قبول دعا ۳۷ تمام فیض چو اندیشه در دماغ کریم
حسود ناز و نعیم تو بر در طالع ۳۸ چنان غریب که طامع بر آستان لئیم
ز فیض لطف تو شاید که بے سرایت عشق ۳۹ شود باهل محبت دل کرشمه رحیم
زمانه را همه شه زند گرچه تو بالیست ۴۰ ترا بزاده و بود دگر همیشه عقیم
ز بحر و کان کرمت آن نفائس آورده است ۴۱ که احتیاج بگوهر گرفتن است نه سیم
ز عفو و حلم تو دلها بغاسیته جمع است ۴۲ که معصیت نه امید آزموده است نه بیم

همای قدر تو اوج گرفته در پرواز ۴۲ که دام کسب شرف باز چیده عرش عظیم
بهار خلق تو عطری فشانده بر آفاق ۴۳ که بوی مهر پدر باز یافت طفل یتیم
خدایگانا گویم به مدح خویش دو بیت ۴۵ کزین نیارد پرهیز کرد طبع سلیم
ززادهٔ دل و طبعم اگر شود آگاه ۴۶ بأصل خویش ننازد ز شرم در یتیم
مثال طبع من و هر طبیعتی که جز اوست ۴۷ زلال ماء معین است و درد ماء حمیم
خموش عرفی ازین ترهات وقت دعاست ۴۸ برآر دست بدرگاه کردگار کریم
همیشه تا که نه گردد هلال بر سر زند ۴۹ جمیله که شود باید بحجله مقیم
عروس دهر بفتوای ذره تا خورشید ۵۰ حلال اکبر شاه باد و شاهزاده سلیم

کلیات خاقانی

در حالت حبس فی نعت رسول

هر صبح پای صبر بدامن در آورم ١ پرکار عجز گرد دل و تن در آورم
از عکس خون قرابهٔ پرمی شود فلک ٢ چون جرعه ریز دیده بدامن در آورم
هر دم هزار بچهٔ خونین کنم بخاک ٣ چون لعبتان دیده بزادن در آورم
از زعفران چهره مگر نشرهٔ کنم ٤ کالبستنی به بخت سترون در آورم
دانم که دهر خط بلا بر سرم کشد ٥ داند که سر بخط بلا من در آورم
چون آه آتشین زنم از جان آهنین ٦ سیماب وش گداز بآهن در آورم
غم در جگر زد آتش برزین مرا و من ٧ از آب دیده دجله ببرزن در آورم
غم بیخ عمر من برد و من ببرگ آن ٨ دستی بشاخ لهو بصد فن در آورم
طوفانم از تنور بر آمد چه سود از آنکه ٩ دامن چو پیرزن بنهمبن در آورم
شد روز عمر زان سوی پیشین و روی نیست ١٠ کین روز رفت باز بروزن در آورم
با من فلک به کین سیاوش و من ز عجز ١١ اسپی زنی بحرب تهمتن در آورم

چون کوه خسته بسته کنندم بجرم آنکه ۱۲ فرزند آفتاب بمعدن در آورم
از جور هفت پردهٔ ازرق باشک لعل ۱۳ طوفان بهفت رقعهٔ اوکن در آورم
از کشت راز چرخ و زمین کین دو گاورست ۱۴ یک جو نیافتم که بخرمن در آورم
از جنگ غم خلاص تمنا کنم ز دهر ۱۵ کافغان بنای حلق چو ارغن در آورم
چون زال بستهٔ قفسم نوحه زان کنم ۱۶ تا رحمتی بخاطر بهمن در آورم
نی نی که باغم است مرا انس لاجرم ۱۷ مریم صفت بهار به بهمن در آورم
نشگفت اگر چو آهوی چین مشک دهم ۱۸ چون سر بخوردن سنبل و بهمن در آورم
چون دم برآرم از سر زانو بباغ دل ۱۹ از شاخ سدره مرغ نوازن در آورم
زانو کنم رصدگه و در بیع جان جان ۲۰ صد کاروان ورد معین در آورم
غم بختی است توسن و من بارکار زان ۲۱ درخان به پشت بختی توسن هم آورم
دل تنگ تر ز دیدهٔ سوزن شده است و من ۲۲ بختی غم بدیدهٔ سوزن در آورم
غم تخم خرمیست که در یکدل افکنم ۲۳ در دیست جنس من که بیکدان در آورم
عنقای مغربم بغریبی که بهر الف ۲۴ غم را چو زال زر بنشیمن در آورم
در گلشن زمانه نیابم نسیم انس ۲۵ دود از سموم غصه به گلشن در آورم
فقر است پیرمائده افگن که نفس را ۲۶ بر آستان فقر ممکن در آورم
آب حیات ز آتش گلخن دهد چو باد ۲۷ گر نقش خاک پاش به گلخن در آورم
آری ز هند عود قماری برون برم ۲۸ گر حملها به هند ز روهن در آورم

چندین نفس بصفهٔ اهل صفا زدم ۲۹ یک چند پے بدیر برہمن درآورم
چون کار عالم است شتر گربہ من بکف ۳۰ گہ سبحہ گاہ ساغر روشن درآورم
از ہزل و جد چو طفل بنگریزدم کہ دست ۳۱ گاہے بہ لوح و گہ بہ فلاخن درآورم
جنسے نماند بس من و زندان کہ بہر راہ ۳۲ چون رخش نیست پاے بکودن درآورم
آہوے مشک نیست چہ چارہ زگاو خر ۳۳ کز ہر دو برگ عنبر و لادن درآورم
چون چرخ فگندہ زیم گرچہ سرورم ۳۴ آگوش ازان بخاک فروتن درآورم
دشمن مرا شکستہ کند دوست دارمش ۳۵ حاشا کہ من شکست بدشمن درآورم
تہدید تیغ مید ہدآوخ کجاست تیغ ۳۶ تا چون حلیمش دست بگردن درآورم
کانرا کہ تیشہ رخنہ کند فضل کان ہم ۳۷ رخنہ چرا بہ تیشہ کان کن درآورم
در دیو لاخ آز مرا مسکن است و من ۳۸ خط فسون عقل بہ مسکن درآورم
ہمت شود حجاب میان من و نظر ۳۹ گر من نظر بعالم رہزن درآورم
آسیمہ سر چو گاو خراسم کہ چشم بند ۴۰ نہ گذارم کہ چشم بروغن درآورم
پروانہ ام کہ سوزم و دم برنیاورم ۴۱ قمری نیم کہ طوق بگردن درآورم
در بوے و رنگ دہر نہ پیچم کہ رہ روم ۴۲ ارقم نیم کہ ارقم چندان درآورم
من نامہ بر کبوتر راهم زہمرہان ۴۳ بازا و فتم کہ طبع بارزن درآورم
گر خاص قرب حق نشوم و اتقم بدانکہ ۴۴ رخت امان بخلد مزین درآورم
جان و دل و خرد بہ سانم بباغ خلد ۴۵ آخر مثلثے بمثمن درآورم

چون خرمگس زجیفه و خس طمعه چون کنم ۴۶ نحلم که روزی از گل و سوسن در آورم
چون قوتم آرزو کنم از گرم و سرد چرخ ۴۷ برخوان جان دو نان ملون در آورم
با آنکه قانعم چو سلیمان ز مهر و ماه ۴۸ نان ریزها چو موربه مسکن در آورم
نسرین را بخوشهٔ پروین بپرورند ۴۹ تا من بخوان دو مرغ مسمن در آورم
مرد توکلم نه زنم در گه ملوک ۵۰ حاشا که شک به بخشش ذوالمن در آورم
آنکس که داد جان ندهد نان سبلے دهد ۵۱ پس کفر باشد ار بدل این ظن در آورم
چون موسم شجر دهد آتش چه حاجت است ۵۲ کاتش ز تیه وادی ایمن در آورم
گر دون ناکسان نخرد فضل من رواست ۵۳ نقصے چرا الفضل مبرهن در آورم
بهرام وار گر بمن آرند دو کدان ۵۴ غارت چرا به تیغ و بجوشن در آورم
زان غم که آفتاب کرم مرد برق وار ۵۵ شب زهره را چو رعد بشیون در آورم
این پیرزن هنوز عروس کرم نزاد ۵۶ پس سر چرا بحجلهٔ این زن در آورم
گفتم بترک مدح سلاطین مبین درانکه ۵۷ سحر مبین بشعر مبین در آورم
گوشه طعان جود که من بهر آنکه ۵۸ بیشش زبان بگفتن سن سن در آورم
خاقانی مسیح دمم لیس تیغ نطق ۵۹ همچون کلیم رخنه با لکن در آورم
بهر دو نان ستایش دونان کنم مبا ۶۰ کاب گهر بسنگ فلاخن در آورم
چون موی خوک در زن ترسا بود چرا ۶۱ تار ردای روح بدر ترسان در آورم
هم نعت حضرت نبوی کان همه تربیت ۶۲ کین لعل هم بطوق و بگرزن در آورم

۶۳ کحال دانشم که کشند اختران بچشم — کحل الجواهرے که بها دن درآورم

۶۴ گفتم روم بمکه و جویم دران حرم — گنجے که سر بحصن محصن درآورم

۶۵ چون نیست وجه توشه کنم عزم مکه باز — جلباب نیستی بسر و تن درآورم

۶۶ تبریز عزم فزود مرا آزروم هست — کین عزم بازروم دیار من درآورم

۶۷ خوش مقصدیست ارمن خوش بامن آزروم — من رغبت دل بمقصد و مامن درآورم

۶۸ منت برد عراق دری ازین بدین دو جا — سحرے ز نظم و نثر مدون درآورم

۶۹ بس نخلکر کز منیزه و گوهر رسد بمن — شمعے بجاه تیرهٔ بیژن درآورم

قصیده در صفت خاک سیه کند که از سر بالین رسول صلی اللہ علیه وسلم آورده بود

۱ صبح دارم کافتابے در نهان آورده ام — آفتابم کز دم عیسی نشان آورده ام

۲ عیسیم کز بیت معمور آمده وز خوان خلد — خورده قوت و زلهٔ اخوان ز خوان آورده ام

۳ هین صلاے خشکسالے پیران که دامن کمن — هر دو قرص گرم و سرد آسمان آورده ام

۴ طفل زی مکتب برد نان من ز مکتب آمده — بهر پیران ز آفتاب و مه دو نان آورده ام

۵ گرچه عیسی وار ازینجا بار سوزن برده ام — گنج قارون بین کز آنجا سوزیان آورده ام

۶ رفته زین سو لاشهٔ زیر داز افسون بین کنون — کابلقے گیتی جنیبت در عنان آورده ام

۷ از نظاره موے را جانے و از هر موے مرا — طوطی گویاست کز هندوستان آورده ام

من نه پیل آورده ام بس بس نظاره کز سفر ۸ پیل بالا طوطی شکرفشان آورده ام

در گشاده دیده ام خرگاه ترکان فلک ۹ ماه را بسته میان خرگاه سان آورده ام

از سفر می آیم و در راه صید افگنده ام ۱۰ اینت صید چرب پهلو کارمغان آورده ام

گر سواران خنگ توسن در کمند آورده اند ۱۱ من بکمند افگنده و شیر ژیان آورده ام

چشم بد دور از من و راهم که راه آورد عشق ۱۲ شب روان را سرمهٔ چشم روان آورده ام

بسکه در بحر طلب چل صبح شست افگنده ام ۱۳ تا دران شست سبک صید گران آورده ام

نقد شش روز از خزائن هفت گردون برده ام ۱۴ گرچه در نقب افگن چل شب گران آورده ام

خاک پای خاک بیزان بوده ام تا گنج زر ۱۵ کرده ام سودا بهین عمر زیان آورده ام

خاک بیزی کن که منهم خاک بیزی کرده ام ۱۶ تا ز خاک این مایه گنج شایگان آورده ام

دیده ام عشاق ریزان اشک داد از طرب ۱۷ آن همه چون سبحه در یک ریسمان آورده ام

اشک من در رقص و دل در حال و ناله در سماع ۱۸ من دریده خرقهٔ صبر و فغان آورده ام

زردی زر شادی دلهاست من دلشاد از آنکه ۱۹ سکهٔ رخ را ز زر شادی رسان آورده ام

شمع زر دست از نهیب سر منم هم زرد لیک ۲۰ زردی رو بو شهاب سرفشان آورده ام

بل نه زان زردم که ترسم سر ببرند چون شمع ۲۱ کین سر از بهر بریدن در میان آورده ام

هان رفیقا نشره آب بازگال آب بستان ۲۲ کز دل و چهره زگال و زعفران آورده ام

شو نمک بر آتش افگن کز سر خوان بهشت ۲۳ خوش نمک در طبع و شکر در زبان آورده ام

وز پی دندان سپید همرهان از تحفه راه ۲۴ دل چو عود سوخته دندان کنان آورده ام

گرچه شبها از سموم راه تنها برده ام ۲۵ از نسیم وصل مهر تب نشان آورده ام

زان جهان می آیم از رنجی که دیدم زین جهان ۲۶ لیک طغرای نجات آن جهان آورده ام

دیده ام سرچشمهٔ خضر و کبوتروار آب ۲۷ خورده و بس جرعه ریزی در دهان آورده ام

چون کبوتر رفته بالا و آمده بر پای خویش ۲۸ بستهٔ زر ریخته و خط امان آورده ام

من کبوتر قیمتم بر پای دارم سربها ۲۹ آنقدر زرسی که سوی آشیان آورده ام

زیوری آورده ام بهر عروسان ضمیر ۳۰ گوئی از شعر شعار فرقدان آورده ام

لعبتان دیده را کایشان دو طفل هندواند ۳۱ هم مشاطه هم حلی هم دایگان آورده ام

پیر عشق آنجا بعرسی پاره میکرد آسمان ۳۲ من نصیبه شانه داسنی تاکمان آورده ام

این فراویزی و آن بازافگنی خواهد ز من ۳۳ من ز جیب آسمان یک شانه دان آورده ام

دیده ام خلوت سرای در دو مهمان سرایش ۳۴ تن طفیل شاهد دل میهمان آورده ام

میزبان در حجرهٔ خاص و برون افگنده خوان ۳۵ من دل و جان پیش آن خوان میزبان آورده ام

دل ملک طبع است قوت او زیکو داده ام ۳۶ جان پری وار است خورش ز استخوان آورده ام

نقل خاص آورده ام زانجا و یاران بی خبر ۳۷ کین چه میوه است از کدامین بوستان آورده ام

ما خط بغداد ساغر دوستکامی خورده ام ۳۸ دوستان را دجلهٔ در جرعه دان آورده ام

دشمنان را نیز هم بی بهره نگذارم چو خاک ۳۹ گرچه جرعهٔ خاص بهر دوستان آورده ام

دوست خفته در شبستان است و دولت پاسبان ۴۰ من بچشم و سر سجودی پاسبان آورده ام

پاسبان گفتا چه داری نذرمان گفتم شما ۴۱ کان زر دارید و من جان نذرتان آورده ام

من سگ کهفم نشان از آستان آورده ام ۴۲ شیر مردان از شبستان کز نشان آورده اند

تا پی تشریف سر تاج کیان آورده ام ۴۳ بر در او چون درش حلقه بگوش رفته ام

بر دل سوزان و چشم سیل ران آورده ام ۴۴ از نسیم بار گندم گون یکی چو سنگ مشک

آب و آتش را رقیب مهربان آورده ام ۴۵ آب و آتش دشمن مشک است و من بر مشک دوست

صد شتر بار تبت و ربیع خان آورده ام ۴۶ جو به بیاع جهان ندهم کز ان جو سنگ مشک

همچو موسی زنده در تابوت از آن آورده ام ۴۷ دل بخدمت ساده چون گور غریبان برده ام

شب زریری پرده روز ارغوان آورده ام ۴۸ رفته لرزان همچو خورشید فروزان آمده

کان کلید هشت در در بادبان آورده ام ۴۹ هشت باغ خلد را در بسته بینی بر خسان

کز سعود چرخ بخت کامران آورده ام ۵۰ بس طربناکم بدانید این طربناکی ز چیست

یا بباغ جان نهالی از جنان آورده ام ۵۱ گوئی اندر جوی دل آبی ز کوثر رانده ام

از دو زر رویین بسی هفت خوان آورده ام ۵۲ یا مگر اسفندیارم کان عروسان را همه

کین نهان گنج از کدامین دودمان آورده ام ۵۳ با شما گویم نیارم گفت با بیگانگان

من بفرخ فال گنجی در نهان آورده ام ۵۴ آشکارا بر گرفتن گنج فرخ فال نیست

تاج ترکستان بباج ترکمان آورده ام ۵۵ از چنین جوهر زکواتی داد نتوان بهر آنکه

در دو عالم داده ام هم رایگان آورده ام ۵۶ داده ام صد جان بهای گوهر من در برند

خون بهای جان صد خاقان خان آورده ام ۵۷ کیست خاقانی که گویم خون بهای جان اوست

تا چه گنجست و چه گوهر و چه کان آورده ام ۵۸ اینهمه میگویمت کاورده ام باز پرس

تا بپرسی من نگویم از کسی دزدیده ام ۵۹ کز در شاهنشهی گنج روان آورده ام
باز پرسی شرط باشد تا بگویم کین فتوح ۶۰ در فلان مدت ز درگاه فلان آورده ام
یعنی امسال از سر بالین پاک مصطفیٰ ۶۱ خاک مشک آلوده بهر حرز جان آورده ام
خاک بالین رسول الله همه حرز شفاست ۶۲ حرز شافی بهر جان ناتوان آورده ام
وقف بازوی منست این حرز تعویذ و بس ۶۳ گرچه اول نام دادن بر زبان آورده ام
گوهر دریای کاف و نون محمد کز ثناش ۶۴ گوهر اندر کلک دریا در نهان آورده ام
چون زبان ملک دار من از صدر رسول ۶۵ در سر دستار منشور زمان آورده ام
ملک در مدح رسول الله بتوقیع رضاش ۶۶ بر جهان منشور ملک جاودان آورده ام
مصطفیٰ گوید که سحر است از بیان من سا حرم ۶۷ کاندر اعجاز سخن سحر بیان آورده ام
ساحری اگر فواره بهر سحر آید بکار ۶۸ من ز جیب فواره به نیان آورده ام
یک خدنگ از ترکش آن شحنهٔ دریای عشق ۶۹ نزد عقل از بهر چرخ جان ستان آورده ام
حاسدانم چون هدف بین کاغذین جامه که من ۷۰ تیر شحنه از پی امن آشیان آورده ام
بخت من شیر تنگ بوده نقره خنگش کرده ام ۷۱ بس بنام شاه عرش داغ ران آورده ام
عقل را در بندگیش افسر خدائی داده ام ۷۲ انکه نه برده ام الب ارسلان آورده ام
جان بزنگ آلوده در صدر ش بصیقل داده ام ۷۳ زان چنان نیم آهنی تیغ یمان آورده ام
گرچه همچون زال زر پیری بطفلی دیده ام ۷۴ چون جهان پیرانه سر طبع جوان آورده ام
گرچه نیسانم خزان آرد من اندر ذهن و طبع ۷۵ آتش نیستان و پل کاب خزان آورده ام

من سپهرم کز بهار باغ شب گم کرده ام ۷۶ روز را این کین ترنج مهرگان آورده ام
پادشاه نظم و نثرم در خراسان و عراق ۷۷ کاهل دانش راز هر لفظ امتحان آورده ام
منصفان استاد دانندم که از معنی و لفظ ۷۸ شیوهٔ تازه نه رسم باستان آورده ام
زامتحان طبع مریم زاد بر چرخ دوم ۷۹ تیر عیسی نطق را در خرکمان آورده ام
تاغ منحل آمد آن نز دنش پور کرم ۸۰ من بشهرستان خلت خان و مان آورده ام
تا نشسته بر ره دانش رصد داران جهل ۸۱ در بیابان خموشی کاروان آورده ام
گرچه در غربت زبی آبان شکسته خاطرم ۸۲ ز آتش خاطر آبادان ضمیران آورده ام
سنگ آتش چو شکستی تیز گردد لاجرم ۸۳ از شکستن تیز خاطر در عیان آورده ام
خانه دار فضل در روی خانه دانی بوده ام ۸۴ پشت در غربت کنون بر خاندان آورده ام
تا بهر شهری نگرایدم ز هیچ آب و خاک ۸۵ خاک شروان بلکه آب خیروان آورده ام
از همه شروان بوجه آرزو دل را بباد ۸۶ حضرت خاقان اکبر اخستان آورده ام
هرچه دارم تر و خشک من همه انعام اوست ۸۷ کین گلاب و گل همه زان گلستان آورده ام
او سلیمانست من مورم بیادش زنده ام ۸۸ زنده ماناد آن کزو این داستان آورده ام

در مدح جلال الدین اخستان بصنعت ذی المطالع

عید است پیش از صبحدم مژده بخمار آمده ۱ بر چرخ دوش از جام جم یک نیمه دیدار آمده
عید آمد از خلد برین شد شحنه روی زمین ۲ هان ماه نو طغرا نشان بین امروز بر کار آمده

کرده دران خرم قضا صید گوزنان چند جا ۳ شاخ گوزن اندر هوا اینک نگونسار آمده
پرچم ز شب پرداخته از طاس پرچم ساخته ۴ بیرق ز صبح افراخته روزش سپهدار آمده
بر چرخ بگشاده کمین داغش نهاده بر سرین ۵ هان عین عید اینک ببین بر چرخ دوار آمده
عهد همایون فر نگر سیمرغ زرین پر نگر ۶ ابروی زال زر نگر بالای کهسار آمده
از گرد راهش آسمان تر مغز گشته آنچنان ۷ کز عطسهٔ مغزش جهان پر مشک تاتار آمده
گیتی ز گرد لشکرش طاوس بسته زیورش ۸ در شرق رنگین شهپرش در غرب منقار آمده
پی کم کنان سی شب دوان زان چشم قربانی نهان ۹ وز دیده در کوی مغان نزدیک خمار آمده
ساقی صنم پیکر شده باد صلیب آور شده ۱۰ قندیل ازو ساغر شده تسبیح زنار آمده
هر سو ز گویش عنبری هر می ز بویش کوثری ۱۱ هر خوی ز رویش عبهری بر برگ گلنار آمده
ریحان روح از بوی می جان را فتوح از روی می ۱۲ بزم صبوح از خوی می فردوس کردار آمده
می عاشق آسا زرد به هر رنگ اهل درد به ۱۳ درد صفا پرورد به تلخ شکربار آمده
خورشید رخشانست می زان در دل زارست می ۱۴ جو جو همه جانست می فعلش بزنهار آمده
آن جام جم پرورد کو آن شاه سرخ زرد کو ۱۵ آن عیسی هر درد کو تریاک بیمار آمده
ای آفتاب زرفشان جام بلورش آسمان ۱۶ مشرق کف ساقیش دان مغرب لب یار آمده
در ساغر آن صهبا نگر در کشتی آن دریا نگر ۱۷ بر خشک و تر صحرا نگر کشتی برفتار آمده
مطرب چو طوطی بوالهوس انگشت لب در کار بس ۱۸ از سینهٔ بربط نفس در حلق مزمار آمده
آن آبنوسی شاخ بین مار شکم سوراخ بین ۱۹ افسونگر گستاخ بین لب بر لب یار آمده

... ... ٢٠ .. ..

نالان رباب از عشق می سینه بسته دست وی ٢١ بر ساعدش چون خشک نی رگهای بسیار آمده

آن خنگ ازرق ساز بین از رشته در منقار بین ٢٢ در قید گیسو تار بین پایش گرفتار آمده

آن لعبت دف گردان نگر در دف شکارستان نگر ٢٣ وان چند صف حیوان نگر با هم به پیکار آمده

کبکان بیانگ زیر و بم چندان سماع آورده هم ٢٤ کان حلق ناوکشان زدم تا سینه افگار آمده

راز سلیمانی شنو آن داغ روحانی شنو ٢٥ اشعار خاقانی شنو چون در شهوار آمده

صفهاے مرغان کن نگه در صفهاے بزمیان ٢٦ چون عندلیبان صبحگه فضال گلزار آمده

وان کوس عیدی بین توان در گه شاهجهان ٢٧ مانند طفل لوح خوان در درس تکرار آمده

جام وے رنگین بهم صبح و شفق رابین بهم ٢٨ تخت و جلال الدین بهم کیخسرو آثار آمده

شروان شه سلطان نشان افسرده گردن کشان ٢٩ دستش سحاب درفشان چو لعل دلدار آمده

المطلع الثانی

اے با دل سودائیان عشق ترا کار آمده ١ ترکان غمزت را بجان دلها خریدار آمده

آئینه بردار و ببین آن غمزهٔ سحر آفرین ٢ باز هر بیکان در کمین ترکان خونخوار آمده

تو بادی و من خاک تو تو آب و من خاشاک تو ٣ با خوے آتشناک تو صبر من آوار آمده

گیرم که نه دهی داد من روزے نیاری یاد من ٤ بشنو شبے فریاد من داغ شب تار آمده

اے خون من در گردنت زین باد دیر آوردنت ٥ وز دست زود آزردنت جانم بآزار آمده

هم خواب خرگوشم دهی خار جگر سوزم نهی ۶ ای از تو آغوشم تهی خوابم همه خار آمده

خاقانی و درد نهان خون دل از ناخن روان ۷ وز ناخن غم هر زمان مجروح رخسار آمده

او بلبل است ای دلستان طبعش چو شاخ گلستان ۸ در مجلس شاه اخستان لعل و زرش بار آمده

المطلع الثالث

مهر است با زرین صدف خرچنگ را یار آمده ۱ خرچنگ ناپرواز تف پروانهٔ نار آمده

بیمار بوده چرم خور سرطانش داده زور و فر ۲ معجون سرطانی نگر داروی بیمار آمده

آن کعبهٔ محرم نشان آن زمزم آتش نشان ۳ در خاک مردامن کشان یک مه بپروار آمده

هر سنگ را کز ساحری کرده صبا میناگری ۴ از خشت زر خاوری میناش دینار آمده

شمع روان بین در هوا آتش فشان بین در هوا ۵ بر کرکسان بین در هوا پرواز دشوار آمده

خورشید زرین مهره بین صحرای آتش چهره بین ۶ در مغز افعی مهره بین چون دانهٔ نار آمده

روی سپهر چنبری بگرفته زنگ عنبری ۷ بر آینهٔ اسکندری خاکستر انبار آمده

هر فرش سقلاطون که مه صباغ او بوده سته ۸ از آتش گردون سیه چون داغ قصار آمده

آفاق را از جرم خور هم قرص و هم آتش نگر ۹ هم مطبخ و هم خوان زر هم میده سالار آمده

گر بلبل بسیار گو مست از فراق گل کلو ۱۰ گلگون صراحی بین در او بلبل بگفتار آمده

گرمی دهی ممزوج ده تمکین وقت می ممزوج ۱۱ با می گلاب ناب ده چون اشک احرار آمده

کافور خواه و بید تر در خیش خانه باده خور ۱۲ با ساقی فرخنده فر زو خانه فرخار آمده

شب

مادر دو ریحان کن طلب تو زی دو گلستان کن سلب ۱۳ در مے گلستان کن دو لب آنجا که این خار آمده

گه گه کن از باغ آرزو و آن آفتاب زردرو ۱۴ پیرانش ده ماه نو هر سال یک بار آمده

چرخ از سموم گرم که زاده و یا هر جا شنگه ۱۵ در فع و با را جام شه یاقوت کردار آمده

تریاک ما چهره ملک پور منوچهر ملک ۱۶ با طاعن مهر ملک طاعون سزاوار آمده

خاقان اعظم چون پدر شاه کیان همچون پدر ۱۷ فخر دو عالم چون پدر وز عالمش عار آمده

گردون روان در کار او چون سایهٔ زنهار او ۱۸ خورشید در دیدار او چون ذره دیدار آمده

از بوس لبهای سران بر پای اسب اخستان ۱۹ از نعل اسبش هر زمان یاقوت مسمار آمده

عدلش بدان سامان شده کاقلیمها یکسان شده ۲۰ سنقر بهندستان شده طوطی ببلغار آمده

رایش چو دست موسوی در ملک هارون قوئی ۲۱ دادش چو باد عیسوی تعویذ انصار آمده

شمشیر او قصار کین شسته بخون روی زمین ۲۲ پیکان او خیاط دین دل دوز کفار آمده

سام نریمان چاکرش رستم نقیب لشکرش ۲۳ هوشنگ بار دو درش جم حاجب بار آمده

مردان علوی هفت تن درگاه او را بوسه زن ۲۴ خصمان سفلی چار تن پیشش پرستار آمده

با تیغ گردون پیکرش گردون شده خاک درش ۲۵ وز رای گیتی داورش گیتی نمودار آمده

با دولت شاه اخستان منوچهر دان هر داستان ۲۶ کز خسروان باستان در صحف اخبار آمده

تیرش که دستان ساخته زو رجم شیطان ساخته ۲۷ عقرب ز پیکان ساخته تنین سوفار آمده

بر تیر ما دیری صر صر صفت در صفدری ۲۸ تیرش چو تیغ حیدری از خلد اسرار آمده

او نور بد خواهانش خاک از ظلمت خاکی چه باک ۲۹ آنرا که حصن جان پاک از نور انوار آمده

اشرار مشتی بازپس انده نگین او قفس ۳۰ پیکانش چون پرّ مگس در چشم اشرار آمده

تا کرده مکر مکیّان جان محمد را زیان ۳۱ چون عنکبوتی در میان پروانهٔ غار آمده

ای خانه‌دار ملک و دین نیست حصار ملک و دین ۳۲ بهر عیار ملک و دین رای تو معیار آمده

پیوسته صف بهرامیان بسته غلامی را میان ۳۳ در خانهٔ اسلامیان عدل تو معمار آمده

ای چنبر کوس فلک کرده زمین بوست فلک ۳۴ وز خصم منحوس فلک چون بخت بیزار آمده

نیکان ملت را بدین یاد تو تسبیح مهین ۳۵ پیکان نصرت را کمین عزم تو هنجار آمده

از مدح تو اشعار من رونق فزا در کار من ۳۶ دولت ازین در بار من با بخت بیدار آمده

من جان سپار مدح تو صورت نگار مدح تو ۳۷ با آب کار مدح تو از نظم ابکار آمده ۷

بادت ز غایات هنر بر عرش رایات خطر ۳۸ در شانت آیات ظفر از فضل دادار آمده

تابع فلک فرمانت را دربان ملک ایوانت را ۳۹ سرهای بدخواهانت را هم رمح تو دار آمده

امروز احرار زمن خوانندم استاد سخن ۴۰ صد عنصری در پیش من شاگرد اشعار آمده

لاف از ورت اسلام را اقبال از برت ایام را ۴۱ تا ابلق بدرام را از چرخ مضمار آمده

---*---

دیوان صائب

غزلیات

اگر نه مد بسم الله بودی تاج عنوانها ۱ نگشتی تا قیامت نو خطِ شیرازهٔ دیوانها
نه تنها کعبه صحرائیست دارد کعبهٔ دل هم ۲ بگردِ خویشتن از وسعتِ مشرب بیابانها
بفکر نیستی هرگز نمی افتند مغروران ۳ اگرچه صورتِ مقراض لا دارد گریبانها
سرِ شوریدهٔ آورده ام از وادی مجنون ۴ تهی سازید از سنگ ملامت جیب و دامانها
حیات جاودان خواهی بصحرای قناعت رو ۵ که دارد یاد هر موری درین وادی سلیمانها
بگرداند ورق مجنون ز دیوان رخ لیلی ۶ بوصفِ دلبرِ رعنا بیارایم چو عنوانها
گلستان سخن را تازه رو دارد لب خشکم ۷ که جز من میرساند در سفال خشک ریحانها
نمی بینی ز استغنا بزیر پا نمیدانی ۸ که آخر میشود خار سر دیوار مژگانها
کدامین نعمتِ الوان بود در خاک و خون تنها ۹ ز خجلت بر نمیدارد فلک سرپوش این خوانها

چنان از فکر صائب شور افتادست در عالم
که مرغان این سخن دارند با هم در گلستانها

چشم مست یار شد مخمور و مدهوشیم ما ۱ باده از جوش نشاط افتاد و در جوشیم ما
نالهٔ ما حلقه در گوش اجابت میکند ۲ از سحرخیزان آن صبح بناگوشیم ما
فتنهٔ صد انجمن آشوب صد هنگامه ایم ۳ گر بظاهر چون شراب کهنه خاموشیم ما
پیکر ما میکند شمشیر را دندانه دار ۴ در لباس از جوهر ذاتی زره پوشیم ما
نامهٔ سربسته را چون آب خواندن حق ماست ۵ کز سخن فهمان آن لبهای خاموشیم ما
قطرهٔ اشکیم با آوارگی هم کاروان ۶ در کنار بحر او خاطر فراموشیم ما
بی تامل چون عرق بر روی خوبان میدویم ۷ چون کمند زلف گستاخ بر و دوشیم ما
خرقهٔ درویشی ما چون زره زیر قباست ۸ پیش چشم خلق ظاهر بین قبا پوشیم ما
کار روغن میکند بر آتش ما آب تیغ ۹ خون منصوریم و دائم بر سر جوشیم ما

از شراب مارگ قامیت صائب موج زن
گرچه عمری شد درین میخانه در جوشیم ما

افتادگی ز خاک بر آورد دانه را ۱ گردن کشی بخاک نشاند نشانه را
در پیری از شرر شکِ ندامت مدار دست ۲ بشکن بآب صبح خمارِ شبانه را
وحشت کند ز خود دل روشن چه جای خلق ۳ یک تن هزار تن بود آئینه خانه را
با نیک و بد چو آئینه یکسان سلوک کن ۴ کین زینهار موی شگافیست شانه را

دور خود گمان منزلتی هر کرا که هست ۵ بر صدر اختیار کند آستانه را
آن بلبلم که دیدن بال شکسته ام ۶ از آب چشم دام کند سبزه دانه را
گو جذبهٔ که تا نفس از دل بر آورم ۷ خاشاک گرد باد کنم آشیانه را
ما را بهم مزن بزبردستی ای سپهر ۸ کز موی درهم است خطر دست شانه را
ترسم بعجز حمل نمایند اگر نه من ۹ شرمنده میکنم به تحمل زمانه را
از زاهدان خشک حدیث گهر مپرس ۱۰ کز بحر نیست بهره بجز خس کرانه را

صائب صبور باش که در روزگار ما
از دست دادهٔ تو عنان زمانه را

سهل شمر همت پیران با تدبیر را ۱ کز کمال بال و پر پرواز باشد تیر را
دشمن خونخوار را کوته باحسان ساز دست ۲ هیچ زنجیری به از سیری نباشد شیر را
حسن را خط غبار ش بی نیاز از زلف کرد ۳ احتیاج دام نبود خاک دامنگیر را
عقل کامل بیشود از گرم سرد روزگار ۴ آب و آتش میکند صاحب برش شمشیر را
بر نمیگردد برات قسمت حق خون مخور ۵ نیست ممکن باز گردیدن به پستان شیر را
باد پیمائیست عاجز نالی از آهن دلان ۶ نیست در دلها سرایت نالهٔ زنجیر را
ریشه نخل کهن سال از جوان افزون تر است ۷ بیشتر دلبستگی باشد بدنیا پیر را
عقل دور اندیش بر ما راه روزی بسته است ۸ ورنه هر انگشت پستانیست طفل شیر را
در گذر از چشم پوشیدن که شد دور از کمان ۹ تیر تا پوشید چشم حلقهٔ زنجیر را

عالمی را کشت و دست و تیغ او رنگین نشد ۱۰ تیزی شمشیر پاک از خون کند شمشیر را

خنده کز دل نیست چون سوفار نتواند گشود ۱۱ عقدهٔ پیکان زهرآلود از دل تیر را

سالها شد با گرفتاری بهم پیچیده ایم ۱۲ چون کند آب روان از خود جدا زنجیر را

جوی شیر از قدرت فرهاد می بخشد خبر ۱۳ میتوان در زخم دیدن جوهر شمشیر را

در حرم هر کس گناهی کرد حدش میزنند ۱۴ نگذراند عشق از اهل صحبتان تقصیر را

میرسد آزار بدگوهر به نزدیکان فزون ۱۵ نوبر زخم از نیام خود بود شمشیر را — زخم اول

کشور دیوانگی امروز معمور از من است ۱۶ من بپا دارم بنای خانهٔ زنجیر را

نیست صائب ممکن از دل عقدهٔ غم وا شود

ناخنی تا هست در کف پنجهٔ تدبیر را

بدنیا ساختم مشغول چشم روشن دل را ۱ باین یکمشت گل مسدود کردم روزن دل را

ندانستم که خواهد رفت چندین خار در پایم ۲ شکستم بی سبب در خرقهٔ تن سوزن دل را

فریب جسم خوردم گشتیم در گل نشست آخر ۳ همی ماندم بجا گر میگرفتم دامن دل را

مرا گر هیزم دوزخ کند افسوس جا دارد ۴ که بی برگ از ثمر کردم نهال ایمن دل را

دلی از سنگ خارا گوشی از آهن بدست آور ۵ که با این گوش دل نتوان شنیدن شیون دل را

نظر پرداز شد چون سرمه مغز استخوان من ۶ بآه آتشین تا نرم کردم آهن دل را

ندانستم که خواهد شد سیه عالم بچشم من ۷ عبث برباد کردم نکهت پیراهن دل را

حیات جاودانی از خدا چون خضر میخواهم ۸ که پاک از سبزهٔ بیگانه سازم گلشن دل را

خرد را شهپر پرواز از رطل گران باشد ۹ نگیرد کوه غم دامان از خود رفتن دل را
نمی‌شد خشک چون دست بخیلان پردهٔ حشمت ۱۰ اگر میدید یکبار آفتاب روشن دل را
ز آتش طلعتان باغ و بهاری داشتم صائب
ندیدم روز خوش تا سرد کردم گلخن دل را

صبر و طاقت از دل بیتاب میجوئیم ما ۱ حیرت آئینه از سیماب میجوئیم ما
هر که خود را جمع میسازد بهم عالم دروست ۲ بحر را از حلقهٔ گرداب میجوئیم ما
شکوه با نا راستی از چرخ کجرو میکنم ۳ راستی در جوی کج از آب میجوئیم ما
از وصال یار محرومیم با هم خانگی ۴ در حرم چون غافلان محراب میجوئیم ما
از حقیقت روی صائب در مجاز آورده ام
ماه را دائم ز طشت آب میجوئیم ما

یاد ایامی که با هم آشنا بودیم ما ۱ هم خیال و هم صفیر و هم نوا بودیم ما
معنی یک بیت بودیم از طریق اتحاد ۲ چون دو مصرع گرچه در ظاهر جدا بودیم ما
بوده ایم چون زبان خامه حرف ما یکی ۳ گرچه پیش چشم صورت بین دوتا بودیم ما
چون دو برگ سبز کز یکدانه سر بیرون کنند ۴ یکدل و یکروی در نشو و نما بودیم ما
اختر ما سعد بود و روزگار ما سعید ۵ از سعادت زیر بال یک هما بودیم ما
دوری منزل حجاب اتحاد ما نبود ۶ داشتیم از هم خبر در هر کجا بودیم ما
چاره جویان دوا نومیدیم صائب در درد سر ۷ درد های کهنه هم را دوا بودیم ما

هزاران همچو بلبل هر بهارے میشود پیدا ۱ نوا سنجے چو من در روزگارے میشود پیدا

گرفتم سهل سوز عشق را اول ندانستم ۲ که صد دریاے آتش از شرارے میشود پیدا

تو از سوز جگر پیمانهٔ چون لاله پیدا کن ۳ که از هر پاره سنگے چشمه سارے میشود پیدا

ز فیض خاکساری دانه نخل پایدارے شد ۴ تو گر از پا در آئی شهسوارے میشود پیدا

من آن وحشی غزالم دامن صحراے امکان را ۵ که میلرزم ز هر جانب غبارے میشود پیدا

اگر خود را نه بیند در میان مستغرق دریا ۶ بهر موجے که آویزد کنارے میشود پیدا

مجو حسن عمل از کاروان ماتهیدستان ۷ ز پیش ما دل امیدوارے میشود پیدا

ز دست رشک هر داغے که پنهان بر جگر دارم ۸ بصحرا گر بریزم لاله زارے میشود پیدا

وفا خار رهم شد ورنه بهر آشیان ما ۹ بهر گلشن که باشد مشت خارے میشود پیدا

ز جوش لاله خاک کوهکن کوه بدخشان شد ۱۰ براے بیکسان شمع مزارے میشود پیدا

سبکرو جاے خود وا میکند در سنگ اگر باشد ۱۱ چو آب افتاد در جو جویبارے میشود پیدا

اگرچه آتش نمرود دارد چشمهٔ ساغر ۱۲ ولے از خوردنش در دل بهارے میشود پیدا

اگرچه آتش پیرا هم امامید هم میدان ۱۳ ز هر جانب که طفلے نے سوارے میشود پیدا

اگر آلودهٔ درمان نسازی درد را صائب

ز بیماری همان بیمار دارے میشود پیدا

بیکسی را کعبهٔ مقصود میدانیم ما ۱ خضر را شمشیر زهر آلود میدانیم ما

هستی مطلق بود از خود نمائی بے نیاز ۲ هرچه آید در نظر نابود میدانیم ما

نیست ما را وحشتے از بے گریزان حواس ۳ این زیانها را سراسر سود میدانیم ما
بار منت بر نمی تابد دل آزادگان ۴ ترک احسان را ز مردم جود میدانیم ما
آفتاب و ماه را با این ضیا و روشنی ۵ دیدہ ہائے شیر خشم آلود میدانیم ما
حق بدست ماست گر چشم از جهان پوشیده‌ایم ۶ آسمان را خانهٔ پر دود میدانیم ما
شورش محمود عالم را که بهم میزند ۷ از ایاز عاقبت محمود میدانیم ما
با دل بے آرزوئے خویش میبازیم ما ۸ رتبه این آتش بے دود میدانیم ما
برنمیدارد رعونت خاطر آزادگان ۹ سرو را شمشیر زهر آلود میدانیم ما
حلقهٔ در از درون خانه باشد بیخبر ۱۰ دیده‌ہائے باز را مسدود میدانیم ما
دعوے هستی درین میدان دلیل نیستی است ۱۱ هر که فانی میشود موجود میدانیم ما
در شبستان رضا تیغ زبان شکوه نیست ۱۲ شمعهٔ ناکشته را خشنود میدانیم ما

در دل هر کس که صائب آه درد آلود نیست
بے تکلف مجمر بے عود میدانیم ما

همه کس طالب آن سرو روانست اینجا ۱ آب حیوان ز نفس سوختگانست اینجا
آفتابے که دل صبح ازو پر خونست ۲ یکے از جملهٔ خونابه کشانست اینجا
خامشی را نبود راه درین خلوت خاص ۳ پشت آئینه هم از پرده درانست اینجا
محو شو محو درین بزم که گفتار صواب ۴ ترجمان دل غفلت زدگانست اینجا
عالم از آب بقا یک قدح لبریز است ۵ چه غم از رفتن عمر گذرانست اینجا

سر بسر خشت خرابات مغان آئینه است ۶ راز پوشیدهٔ آفاق عیانست اینجا
در سراپردهٔ امکان نبود رنگ ثبات ۷ هرچه جز پرتو ماه است کتانست اینجا
سفر مردم آگاه ز خود بیرون نیست ۸ هدف تیر در آغوش کمان است اینجا
خاک این باغ بخوناب جگر آغشته است ۹ برگ گل آئینهٔ روی خزان است اینجا
نیست در دامن صحرای جنون موج سراب ۱۰ دست بر هرچه زنی رشتهٔ جان است اینجا
صحبت پیر خرابات بهار طرب است ۱۱ نفس سوختگان پیرو جوانست اینجا
پردهٔ ناخوشی وضع جهان دانا نیست ۱۲ اوست بیدار که در خواب گرانست اینجا
تازه رو چون گل از آغوش کفن خواهد خاست ۱۳ هرکه امروز ز خونین جگرانست اینجا
اهل مجلس ز خرابات سیه مست تر اند ۱۴ عوض رطل گران خواب گرانست اینجا
هرکه صائب دلش از هردو جهان پاک شود
میتوان گفت که از پاک دلانست اینجا

یک نکوروی ندیدم که گرفتار تو نیست ۱ نیست در مصر عزیزی که خریدار تو نیست
می بری دل ز کف شیر شکاران جهان ۲ شیر را حوصلهٔ چشم جگرخوار تو نیست
لاله را نتوان یافت درین سبز چمن ۳ که دلش سوختهٔ آتش رخسار تو نیست
هرکرا صاف ضمیر است ترا می جوید ۴ آب و آئینه همین تشنهٔ دیدار تو نیست
چون قضا سلسلهٔ زلف تو عالمگیر است ۵ گردنی نیست که در حلقهٔ زنار تو نیست

.. .. ۶ .. ..

هر کسے را لبِ لعلت بزبانے دارد ۷ شیوۂ نیست کہ در لعلِ شکر بارِ تو نیست

گرچہ در باغ تو یک گل نشگفتہ است ہنوز ۸ مژۂ نیست کہ خارِ سرِ دیوارِ تو نیست

دامنِ حسن تو از چہرۂ گل پاکتر است ۹ گل شبنم زدہ در عرصۂ گلزارِ تو نیست

گرچہ درنافِ صدف بحر نگرد دستور ۱۰ سینۂ نیست کہ گنجینۂ اسرارِ تو نیست

ہر کہ دست از تو کشیدہ است چہ دارد در دست ۱۱ چہ طلب میکند آنکس کہ طلبگارِ تو نیست

خوب کردی کہ رخ از آئینہ پنہان کردی ۱۲ ہر پریشان نظرے قابلِ دیدارِ تو نیست

چشم پرسش ز تو دارند چہ مخمور چہ مست نرگسے نیست درین باغ کہ مخمورِ تو نیست

بیش ارباب خرد مہر بلب زن صائب
گوش این بدگہران لائق گفتارِ تو نیست

در ریاضِ آفرینش خاطرِ آسودہ نیست ۱ برگ عیشِ این چمن جز دست برہم سودہ نیست

خندۂ گل میدہد یادے ز آغوشِ بہار ۲ در بہاران نالۂ مرغِ چمن بیہودہ نیست

خون بجاے شیر میجوشد ز پستانِ صبح را ۳ وقت طفلے خوش کہ در مہد ضمیر آسودہ نیست

میتوان خواند از جبین رازِ دلِ عشاق را ۴ در کفِ اہلِ قیامت نامۂ نکشودہ نیست

دست زن در دامن بیحاصلی صائب ز نخل
تا ثمر دارد ز دستِ کودکان آسودہ نیست

شمعِ فانوسِ خیالِ آسمان پیداست کیست ۱ شعلۂ جوالۂ این دودمان پیداست کیست

آن بدل نزدیک و دور از چشم کز لطف دگر ۲ در جہان است و برون است از جہان پیداست کیست

باهمه نیرنگ سازی آنکه در گلزار او ۳ نیست رنگے از بهار و از خزان پیدا است کیست

آهوے وحشی چه میداند طریق دلبری ۴ مردمی آموز چشم دلبران پیدا است کیست

نقش بندی بے قلم نه کار هر صورتگر است ۵ چهره پرداز خط سبز بتان پیدا است کیست

دیدهٔ یوسف شناسان در غبار کثرت است ۶ ورنه یوسف در میان کاروان پیدا است کیست

گرچه پیدا و نهان باهم نمیگردند جمع ۷ آنکه پنهانست و پیدا در جهان پیدا است کیست

خضر اگر تیرے بتاریکی فگنده ره مرو ۸ آنکه می بخشد حیات جاودان پیدا است کیست

این جواب آنکه شیخ مغربی فرموده است

مخفی اندر پیر و پیدا در جوان پیدا است کیست

ماواے تو از کعبه و بتخانه کدام است ۱ اے خانه برانداز ترا خانه کدام است

از کثرت روزن نشود مهر مکرر ۲ اے کج نظران کعبه و بتخانه کدام است

گر چاک گریبان نکند راه تماشاے ۳ طفلان چه شناسند که دیوانه کدام است

عشق از ره تکلیف بدل پا نگذارد ۴ سیلاب نپرسد که در خانه کدام است

سرچشمهٔ وحدت گل رعنا نپذیرد ۵ قندیل چه و شیشه و پیمانه کدام است

در دیدهٔ یکتائی ما حال دوئی نیست ۶ زنار چه و سبحهٔ صد دانه کدام است

گر روے دلے از طرف شمع ندیده است

صائب سبب جرات پروانه کدام است

زلف شب عنبرفشان از نکهت گیسوے اوست ۱ عطسهٔ بے اختیار صبحدم از بوے اوست

بیشمارد آسمان را سبزهٔ خوابیدهٔ ۲ دیدهٔ هرکس که محو قامت دلجوے اوست

آنکه میسوزد فروغش خواب را در چشم من ۳ آسمان یک شعلهٔ نیلوفری از روے اوست

یکسر ناخن ندارد عقل اینجا اختیار ۴ عقدهٔ دل را کشاد از جنبش ابروے اوست

خانهٔ دل را خیال یار میروبد ز غیر ۵ آهِ درد آلودِ من آثار رفت و روے اوست

شیوه هاے حق او صائب نیاید در شمار
دلبری یک شمهٔ از نرگس جادوے اوست

هر نخل هیبت علم راه نمائیست ۱ هر لوحه ازین قافله آواز درائیست

دست تو اگر نیست نگارین ز علائق ۲ این عقدهٔ هستی گرهِ بند قبائیست

تا در پے دنیاے خسیس است دل تو ۳ دل نیست در آغوش ترا کاه ربائیست

هر چیز ز دنیاے دنی رو بتو آرد ۴ مغرور مشو کز پے تنبیه قفائیست

رزق تو ز خوان فلک ار شد غم روزے ۵ غافل مشو از شکر که آن نیز غذائیست

در هر چه برغبت نگری راهزن تست ۶ بر هر چه کنی پشت ترا راه نمائیست

خارے که درین مرحله بیکار نماید ۷ از آبله پاے طلب عقده کشائیست

در مشرب جمعے که مهیاے رحیل اند ۸ هر رنجش بیجاے فلک لطف بجائیست

هر ناله و آهے که ز خود پیش فرستند ۹ از خویش برون آمده را خانه خدائیست

با حوصلهٔ درد نداریم وگرنه ۱۰ هر درد که قسمت شود از غیب دوائیست

از فقر مکن شکوه که آزادروان را ۱۱ بے برگی ایام عجب برگ و نوائیست

صائب چکند سینۂ خود را نکند چاک

با حوصلۂ تنگ غم عشق بلائیست

قدرت حرف گرفتند و زبانم دادند ۱ پای رفتن شکستند و عنانم دادند

آب را در جگر سنگ حصاری کردند ۲ جگر تشنه تر از ریگ روانم دادند

ظاهر و باطن آئینۂ ما یکرنگ است ۳ سینۂ صاف تر از ریگ روانم دادند

آفتابی که جهان تنگ بود بر نورش ۴ بسویدای دل ذره نشانم دادند

چشم پوشیده تماشای رخش میکردم ۵ بجه تقصیر دو چشم نگرانم دادند

دل انگشتر زنهار گرفتند از من ۶ بعقیق لبش آنگاه نشانم دادند

خامه ام گفت و شنود سخن بر زبان گر است ۷ من چه دانم چه سخنها بزبانم دادند

در زمینی که چو غربال سراسر چاهست ۸ قوت دست گرفتند و عنانم دادند

سالها در پی بی نام و نشانان رفتم ۹ تا بسر منزل مقصود نشانم دادند

لب پرخنده گرفتند گر از من صائب

بتلافی مژۂ اشک فشانم دادند

چه خوش است نالۂ من بنوا رسیده باشد ۱ دل با شکستۂ من بدوا رسیده باشد

نفس آن زمان بر آرم بفراغت از ته دل ۲ که غبار هستی من بهوا رسیده باشد

همه روز بیقرارم همه شب در انتظارم ۳ که دل رمیدۂ من بکجا رسیده باشد

بکسی بود مسلم سفر دیار وحدت ۴ که درون خانه باشد همه جا رسیده باشد

پر جبرئیل اینجا گره شکست دارد ۵ بدلیل عقل زاهد بکجا رسیده باشد

همه حیرتم وحشت ز شکوه حسن جانان ۶ نبود بجای آنکس که بجا رسیده باشد

اثر جمال یوسف ز جبین گرگ تابد ۷ اگر آبگینهٔ دل بصفا رسیده باشد

بکجا رسیده باشد تگ و پوی عقل ناقص ۸ چو بکنه رای کوری ز عصا رسیده باشد

دو سه روز شد که گردون بجفا سر ندارد ۹ بلای آسمانی چه بلا رسیده باشد

کسی آگهست صائب ز تب نهانی من

که بمغز استخوانها چو هما رسیده باشد

در دل پرشور ما تاریک سودا ریختند ۱ لاله ها پیمانه های خود بصحرا ریختند

بی تامل میکشیدم بادهٔ منصور را ۲ ورنه صد بار این می از ساغر بمینا ریختند

شعلهٔ شوق مرا شد بال پرواز دگر ۳ هر خس و خاری که در راه تماشا ریختند

هر که از نخل تمنا روزهٔ مریم گرفت ۴ نخل ایمن در گریبانش چو مریم ریختند

ظرف داغ آتشین عشق گردون را نبود ۵ عاقبت این طشت آتش بر سر ما ریختند

کوری چشم حریفان بینش ما شد زیاد ۶ همچو آتش خار اگر در دیدهٔ ما ریختند

ریخت آخر غمزهٔ یوسف ز بهر امتحان ۷ مصریان خونی که از جام زلیخا ریختند

از دو رنگیها که دوران داشت پنهان در لباس ۸ جرعهٔ در دامن گلهای رعنا ریختند

همت ما بود عالی ورنه در روز ازل ۹ حاصل کونین را در دامن ما ریختند

صائب آن روزی که رنگ نوبهاران خام بود ۱۰ در قدح چون لاله ما داغ سودا ریختند

مثنوی مولانا روم

دفتر اول

بشنو از نے چون حکایت میکند ۱ از جدائیہا شکایت میکند

کز نیستان تا مرا ببریدہ اند ۲ از نفیرم مرد و زن نالیدہ اند

سینہ خواہم شرحہ شرحہ از فراق ۳ تا بگویم شرح درد اشتیاق

ہر کسے کو دور ماند از اصل خویش ۴ باز جوید روزگار وصل خویش

من بہر جمعیتے نالان شدم ۵ جفت بدحالان و خوشحالان شدم

ہر کسے از ظن خود شد یار من ۶ از درون من نجست اسرار من

سر من از نالۂ من دور نیست ۷ لیک چشم و گوش را آن نور نیست

تن ز جان و جان ز تن مستور نیست ۸ لیک کس را دید جان دستور نیست

آتش است این بانگ نای و نیست باد ۹ ہر کہ این آتش ندارد نیست باد

آتش عشق است کاندر نے فتاد ۱۰ جوشش عشق است کاندر مے فتاد

نے حریف ہر کہ از یاری برید ۱۱ پردہایش پردہای ما درید

همچو نی زهری و تریاقی که دید ۱۲ همچو نی دمساز و مشتاقی که دید

نی حدیث راه پر خون میکند ۱۳ قصهای عشق مجنون میکند

محرم این هوش جز بیهوش نیست ۱۴ مر زبان را مشتری جز گوش نیست

گر نبودی نالهٔ نی را ثمر ۱۵ نی جهان را پر نکردی از شکر

در غم ما روزها بیگاه شد ۱۶ روزها با سوزها همراه شد

روزها گر رفت گو رو باک نیست ۱۷ تو بمان ای آنکه چون تو پاک نیست

هر که جز ماهی ز آبش سیر شد ۱۸ وانکه بی روزیست روزش دیر شد

در نیابد حال پخته هیچ خام ۱۹ پس سخن کوتاه باید والسلام

بند بگسل باش آزاد ای پسر ۲۰ چند باشی بند سیم و بند زر

گر بریزی بحر را در کوزهٔ ۲۱ چند گنجد قسمت یک روزهٔ

کاسهٔ چشم حریصان پر نشد ۲۲ تا صدف قانع نشد پر دُر نشد

هر کرا جامه ز عشقی چاک شد ۲۳ او ز حرص و عیب کلی پاک شد

شاد باش ای عشق خوش سودای ما ۲۴ ای طبیب جمله علتهای ما

ای دوای نخوت و ناموس ما ۲۵ ای تو افلاطون و جالینوس ما

جسم خاک از عشق بر افلاک شد ۲۶ کوه در رقص آمد و چالاک شد

عشق جان طور آمد عاشقا ۲۷ طور مست و خر موسی صاعقا

با لب دمساز خود گر جفتمی ۲۸ همچو نی من گفتنیها گفتمی

هر که او از همزبانی شد جدا ۲۹ بینوا شد گرچه دارد صد نوا

چونکه گل رفت و گلستان در گذشت ۳۰ نشنوی زان پس ز بلبل سرگذشت

سر پنهان است اندر زیر و بم ۳۱ فاش گر گویم جهان برهم زنم

آنچه نی میگوید اندرین دو باب ۳۲ گر بگویم من جهان گردد خراب

جمله معشوق است و عاشق پردهٔ ۳۳ زنده معشوق است و عاشق مردهٔ

چون نباشد عشق را پروای او ۳۴ او چو مرغی ماند بی پروای او

من چگونه هوش دارم پیش و پس ۳۵ چون نباشد نور یارم همنفس

نور او از یمین و یسر و تحت و فوق ۳۶ بر سر و بر گردنم چون تاج و طوق

عشق خواهد کاین سخن بیرون بود ۳۷ آئینه غماز نبود چون بود

آئینه جانت چرا غماز نیست ۳۸ زانکه زنگار از رخش ممتاز نیست

آئینه کز زنگ و آلایش جداست ۳۹ پر شعاع از نور خورشید خداست

رو تو زنگار از رخ او پاک کن ۴۰ بعد از ان آن نور را ادراک کن

حکایت بادشاه و عاشق شدن بر کنیزک و خریدن بادشاه آن کنیزک را و رنجور شدن آن کنیزک و تدبیر معالجهٔ بادشاه بهر کنیزک

بشنوید ای دوستان این داستان ۱ خود حقیقت نقد حال ماست آن

نقد حال خویش را گر پی بریم ۲ هم ز دنیا هم ز عقبی برخوریم
این حقیقت را شنو از گوش دل ۳ تا برون آیی بکلی زاب و گل
فهم گر دارید جان را ره دهید ۴ بعد ازان از شوق پا در ره نهید
بود شاهی در زمانی پیش ازین ۵ ملک دنیا بودش و هم ملک دین
اتفاقاً شاه شد روزی سوار ۶ با خواصِ خویش از بهر شکار
بهر صیدی میشد اندر کوه و دشت ۷ ناگهان در دامِ عشق او صید گشت
یک کنیزک دید او بر شاه راه ۸ شد غلام آن کنیزک جان شاه
مرغِ جانش در قفس چون میطپید ۹ داد مال و آن کنیزک را خرید
چون خرید او را و برخوردار شد ۱۰ آن کنیزک از قضا بیمار شد
آن یکی خر داشت پالانش نبود ۱۱ یافت پالان گرگ خر را در ربود
کوزه بودش آب می نامد بدست ۱۲ آب را چون یافت خود کوزه شکست
شه طبیبان جمع کرد از چپ و راست ۱۳ گفت جانِ هر دو در دستِ شماست
جانِ من سهل است جانِ جانم اوست ۱۴ دردمند و خسته ام درمانم اوست
هر که درمان کرد مر جانِ مرا ۱۵ برد گنج و در و مرجان مرا
جمله گفتندش که جان بازی کنیم ۱۶ فهم گرد آریم و انبازی کنیم
هر یکی از ما مسیح عالمی است ۱۷ هر الم را در کفِ ما مرهمی است
گر خدا خواهد نگفتند از بطر ۱۸ پس خدا بنمودشان عجز بشر

ترکِ استثنا مرادم قسوتے است ۱۹ نے ہمین گفتن کہ عارض حالتیست
اے بسا ناوردہ استثنا بگفت ۲۰ جان او با جان استثناست جفت
ہرچہ کردند از علاج و از دوا ۲۱ گشت رنج افزون و حاجت ناروا
شربت و ادویہ و اسباب او ۲۲ از طبیبان برد یکسر آبرو
آن کنیزک از مرض چون موے شد ۲۳ چشم شاہ از اشکِ خون چون جوے شد
چون قضا آید طبیب ابلہ شود ۲۴ آن دوا در نفعِ خود گمرہ شود
از قضا سر کنگبین صفرا فزود ۲۵ روغن بادام خشکی می نمود
از ہلیلہ قبض شد اطلاق رفت ۲۶ آب آتش را مدد شد ہمچو نفت
سستی دل شد فزون و خواب کم ۲۷ سوزشِ چشم و دلِ پر درد و غم

ظاہر شدن عجز حکیمان از معالجۂ کنیزک بر بادشاہ و بدرگاہ حق تعالےٰ

رو آوردن بادشاہ در خواب دیدن بادشاہ آن ولی را و حل مشکل او

شہ چو عجز آن حکیمان را بدید ۱ پا برہنہ جانب مسجد دوید
رفت در مسجد سوے محراب شد ۲ سجدہ گاہ از اشکِ شہ پر آب شد
چون بخویش آمد ز غرقاب فنا ۳ خوش زبان بکشاد در مدح و ثنا
کاے کمینہ بخششت ملک جہان ۴ من چہ گویم چون تو میدانی نہان

حالِ ما و این طبیبان سر بسر ۵ پیشِ لطفِ عامِ تو باشد هدر

ای همیشه حاجتِ ما را پناه ۶ بار دیگر ما غلط کردیم راه

لیک گفتی گرچه میدانم سرت ۷ زود هم پیدا کنش بر ظاهرت

چون برآورد از میان جان خروش ۸ اندر آمد بحر بخشایش بجوش

درمیانِ گریه خوابش در ربود ۹ دید در خواب او که پیری رو نمود

گفت ای شه مژده حاجاتت رواست ۱۰ گر غریبی آیدت فردا ز ماست

چونکه آید او حکیم حاذق است ۱۱ صادقش دان کو امین و صادق است

در علاجش سحرِ مطلق را ببین ۱۲ در مزاجش قدرتِ حق را ببین

خفته بود این خواب دید آگاه شد ۱۳ گشته مملوک کنیزک شاه شد

چون رسید آن وعده گاه و روز شد ۱۴ آفتاب از شرقِ اختر سوز شد

بود اندر منظره شه منتظر ۱۵ تا ببیند آنچه بنمودند سر

دید شخصی فاضلی پرمایهٔ ۱۶ آفتابی درمیانِ سایهٔ

میرسید از دور مانند هلال ۱۷ نیست بود و هست بر شکلِ خیال

نیست وش باشد خیال اندر روان ۱۸ تو جهانی بر خیالی بین روان

بر خیالی صلحشان و جنگِ شان ۱۹ وز خیالی فخرشان و ننگِ شان

آن خیالاتی که دام اولیاست ۲۰ عکس مهرویانِ بستانِ خداست

آن خیالی را که شه در خواب دید ۲۱ در رخِ مهمان همی آمد پدید

نورِ حق ظاهر بود اندر ولی ۲۲ نیک بین باشی اگر اهل دلی
آن ولی حق چو پیدا شد ز دور ۲۳ از سر و پایش همی میریخت نور
شه بجای حاجبان در پیش رفت ۲۴ پیش آن مهمانِ غیب خویش رفت
ضیف غیبی را چو استقبال کرد ۲۵ چون شکر گوئی که پیوست او بورد
آن یکی لب تشنه دان دیگر چو آب ۲۶ آن یکی مخمور وان دیگر شراب
هر دو بحری آشنا آموخته ۲۷ هر دو جان بی دوختن بر دوخته
گفت معشوقم تو بودستی نه آن ۲۸ لیک کار از کار خیزد در جهان
ای مرا تو مصطفی من چون عمر ۲۹ از برای خدمتت بندم کمر

از خداوند ولی التوفیق درخواست توفیق و رعایتِ ادب در همه حال و بیان کردن وخامت و ضررهای بی ادبی

از خدا جوئیم توفیقِ ادب ۱ بی ادب محروم گشت از لطفِ رب
بی ادب تنها نه خود را داشت بد ۲ بلکه آتش در همه آفاق زد
مائده از آسمان در میرسید ۳ بی شرای و بیع و بی گفت و شنید
درمیان قوم موسی چند کس ۴ بی ادب گفتند کو سیر و عدس
منقطع شد خوان و نان از آسمان ۵ ماند رنجِ زرع و بیل و داسمان

باز عیسیٰ چون شفاعت کرد حق ۶ خوان فرستاد و غنیمت بر طبق
مائده از آسمان شد عائده ۷ چونکه گفت اَنزِل عَلَینا مائِدَه
باز گستاخان ادب بگذاشتند ۸ چون گدایان زلّها بر داشتند
کرد عیسیٰ لابه ایشان راکه این ۹ دائم است و کم نگردد از زمین
بدگمانی کردن و حرص آوری ۱۰ کفر باشد پیش خوان مهتری
زان گدارویانِ نادیده ز آز ۱۱ آن در رحمت بر ایشان شد فراز
منّ و سلوی ز آسمان شد منقطع ۱۲ بعد ازان زان خوان نشد کس منتفع
ابر ناید از پے منعِ زکات ۱۳ وز زنا افتد وبا اندر جهات
هرچه بر تو آید از ظلمات و غم ۱۴ آن ز بیباکی و گستاخیست هم
هر که بیباکی کند در راهِ دوست ۱۵ رهزن مردان شد و نامرد اوست
هر که گستاخی کند اندر طریق ۱۶ گردد اندر وادی حسرت غریق
از ادب پُر نور گشتست این فلک ۱۷ وز ادب معصوم و پاک آمد ملک
بد ز گستاخی کسوف آفتاب ۱۸ شد عزازیلے ز جرأت ردّ باب
حال شاه و میهمان بر گو تمام ۱۹ زانکه پایانے ندارد این کلام

ملاقات بادشاه بآن ولی که در خوابش نمودند

شه چو پیش میهمان خویش رفت ۱ شاه بود و لیک بس درویش رفت

دست بگشاد و کنار آنش گرفت ۲ همچو عشق اندر دل و جانش گرفت

دست و پیشانیش بوسیدن گرفت ۳ وز مقام و راه پرسیدن گرفت

پرس پرسان میکشیدش تا بصدر ۴ گفت گنجی یافتم آخر بصبر

صبر تلخ آمد و لیکن عاقبت ۵ میوهٔ شیرین دهد پر منفعت

گفت ای نور حق و دفع حرج ۶ معنی الصبر مفتاح الفرج

ای لقای تو جواب هر سوال ۷ مشکل از تو حل شود بی قیل و قال

ترجمانی هرچه ما را در دلست ۸ دستگیری هر که پایش در گلست

مرحبا یا مجتبیٰ یا مرتضیٰ ۹ اِن تَغِب جاءَ القَضا ضاقَ الفضا

اَنتَ مَولَی القَومِ مَن لا یَشتَهی ۱۰ قَد رَدیٰ کَلّا لَئِن لَم ینتَهِ

بردن بادشاه آن طبیب را بر سر بیمار تا حالِ او به بیند

چون گذشت آن مجلس و خوان کرم ۱ دست او بگرفت و برد اندر حرم

قصهٔ رنجور و رنجوری بخواند ۲ بعد ازان در پیش رنجورش نشاند

رنگ رو و نبض و قاروره بدید ۳ هم علامات و هم اسبابش شنید

گفت هر دارو که ایشان کرده‌اند ۴ آن عمارت نیست ویران کرده‌اند

بی خبر بودند از حال درون ۵ استعیذ الله مما یفترون

دید رنج و کشف شد بر وی نهفت ۶ لیک پنهان کرد و با سلطان نگفت

رنجش از صفرا و از سودا نبود ۷ بوی هر هیزم پدید آید ز دود

دید از زاریش کو زار دل است ۸ تن خوش است و او گرفتار دل است

عاشقی پیداست از زاری دل ۹ نیست بیماری چو بیماری دل

علت عاشق ز علتها جداست ۱۰ عشق اصطرلاب اسرار خداست

عاشقی گر زین سر و گر زان سرست ۱۱ عاقبت ما را بدان سر رهبرست

هر چه گویم عشق را شرح و بیان ۱۲ چون بعشق آیم خجل باشم ازان

گر چه تفسیر زبان روشنگرست ۱۳ لیک عشق بی زبان روشنترست

چون قلم اندر نوشتن می شتافت ۱۴ چون بعشق آمد قلم بر خود شگافت

چون سخن در وصف اینحالت رسید ۱۵ هم قلم بشکست و هم کاغذ درید

عقل در شرحش چو خر در گل بخفت ۱۶ شرح عشق و عاشقی هم عشق گفت

آفتاب آمد دلیل آفتاب ۱۷ گر دلیلت باید از وی رو متاب

از وی ار سایه نشانی میدهد ۱۸ شمس هر دم نور جانی میدهد

سایه خواب آرد ترا همچون سمر ۱۹ چون برآید شمس انشق القمر

خود غریبی در جهان چون شمس نیست ۲۰ شمس جان باقیست کورا امس نیست

شمس در خارج اگر چه هست فرد ۲۱ میتوان هم مثل او تصویر کرد

لیک آن شمسی که شد بندش اثیر ۲۲ نبودش در ذهن و در خارج نظیر

در تصور ذات او را گنج کو ۲۳ تا در آید در تصور مثل او

شمس تبریزی که نور مطلق است ٢٤ آفتابست وز انوار حق است

چون حدیث روی شمس الدین رسید ٢٥ شمس چارم آسمان سر در کشید

واجب آمد چونکه آمد نام او ٢٦ شرح کردن رمزے از انعام او

این نفس جان دامنم برتافتست ٢٧ بوے پیراهان یوسف یافتست

کز برائے حق صحبت سالها ٢٨ باز گو حالے ازان خوش حالها

تا زمین و آسمان خندان شود ٢٩ عقل و روح و دیده صد چندان شود

گفتم اے دور اوفتاده از حبیب ٣٠ همچو رنجورے که دور است از طبیب

لَا تُکَلِّفْنِیْ فَاِنِّیْ فِی الْفَنَا ٣١ کَلَّتْ اَفْهَامِیْ فَلَا اُحْصِیْ ثَنَا

کُلُّ شَیْءٍ قَالَهُ غَیْرُ الْمُفِیْقِ ٣٢ اِنْ تَکَلَّفْ اَوْ تَصَلَّفْ لَا یَلِیْقُ

هر چه میگوید موافق چون نبود ٣٣ از تکلف نیک نالائق نمود

من چه گویم یک رگم هشیار نیست ٣٤ شرح آن یارے که او را یار نیست

شرح این هجران و این خون جگر ٣٥ این زمان بگذار تا وقت دگر

قَالَ اَطْعِمْنِیْ فَاِنِّیْ جَائِعٌ ٣٦ وَاعْجَلْ فَالْوَقْتُ سَیْفٌ قَاطِعٌ

باشد ابن الوقت صوفی اے رفیق ٣٧ نیست فردا گفتن از شرط طریق

صوفی ابن الحال باشد در مثال ٣٨ گرچه هر دو فارغ اند از ماه و سال

تو مگر خود مرد صوفی نیستی ٣٩ نقد را از نسیه خیزد نیستی

گفتمش پوشیده بهتر سر یار ٤٠ خود تو در ضمن حکایت گوش دار

خوشتر آن باشد که سرّ دلبران ۴۱ گفته آید در حدیث دیگران

گفت مکشوف و برهنه بی‌غلول ۴۲ بازگو دفعم مده ای بوالفضول

بازگو اسرار و رمز مرسلین ۴۳ آشکارا به که پنهان سرّ دین

.. .. ۴۴ .. ..

.. .. ۴۵ .. ..

آرزو میخواه لیک اندازه خواه ۴۶ بر نتابد کوه را یک برگ کاه

تا نگردد خون دلِ جان و جهان ۴۷ لب به بند و دیده بردوز این زمان

آفتابی کز وی این عالم فروخت ۴۸ اندکی گر پیش تابد جمله سوخت

فتنه و آشوب و خونریزی مجو ۴۹ بیش ازین از شمس تبریزی مگو

این ندارد آخر از آغاز گو ۵۰ رو تمام این حکایت بازگو

خلوت طلبیدن آن ولی از پادشاه با آن کنیزک جهت دریافتن مرض و رنج آن کنیزک

چون حکیم از این حدیث آگاه شد ۱ وز درون همداستانِ شاه شد

گفت ای شه خلوتی کن خانه را ۲ دور کن هم خویش و هم بیگانه را

کس ندارد گوش در دهلیزها ۳ تا بپرسم زین کنیزک چیزها

خانه خالی کرد شاه و شد برون ۴ تا بخواند بر کنیزک او فسون

خانه خالی ماند و یک دیّاری نی ۵ جز طبیب و جز همان بیماری نی

نرم نرمک گفت شهر تو کجاست ۶ که علاج و بیخ هر شهرے جداست
واندران شهر از قرابت کیستت ۷ خویشی و پیوستگی با چیستت
دست بر نبضش نهاد و یک بیک ۸ باز می پرسید از جور فلک
چون کسے را خار در پایش خلد ۹ پاے خود را بر سرِ زانو نهد
وز سرِ سوزن همی جوید سرش ۱۰ ور نیابد میکند از لب ترش
خار در پا شد چنین دشواریاب ۱۱ خار در دل چون بود وا ده جواب
خار دل را گر بدیدے هر خسے ۱۲ دست کے بود غمها ئرا بر کسے
کس بزیر دُم خرے خارے نهد ۱۳ خر نداند دفع آن بر می جهد
بر جهد وان خار محکم تر زند ۱۴ عاقلے باید که خارے بر کند
خر ز بهر دفع خار از سوز و درد ۱۵ جفته می انداخت صد جا زخم کرد
آن لگد کے دفعِ خارِ او کند ۱۶ حاذقے باید که بر مرکز تند
آن حکیم خار چین اُستاد بود ۱۷ دست می زد جا بجا می آزمود
زان کنیزک بر طریق راستان ۱۸ باز می پرسید حالِ دوستان
با حکیم او راز ها میگفت فاش ۱۹ از مقام و خواجگان و شهرِ تاش
سوے قصه گفتنش میداشت گوش ۲۰ سوے نبض و جستنش میداشت هوش
تا که نبض از نامِ که گردد جهان ۲۱ او بود مقصود جانش در جهان
دوستانِ شهرِ خود را بر شمرد ۲۲ بعد ازان شهرے دگر را نام برد

گفت چون بیرون شدی از شهر خویش ۲۳ در کدامین شهر بودستی تو بیش

نام شهری برد وزان هم در گذشت ۲۴ رنگ رو و نبض او دیگر نگشت

خواجگان و شهرها را یک بیک ۲۵ باز گفت از جای و از نان و نمک

شهر شهر و خانه خانه قصه کرد ۲۶ نی رگش جنبید و نی رخ گشت زرد

نبض او بر حال خود بد بی گزند ۲۷ تا بپرسید از سمرقند چو قند

نبض جست و روی سرخ و زرد شد ۲۸ کز سمرقندی زرگر فرد شد

آه سرد برکشید آن ماهروی ۲۹ آب از چشمش روان شد همچو جوی

گفت بازرگانم آنجا آورید ۳۰ خواجهٔ زرگر دران شهرم خرید

در بر خود داشت سه ماه و فروخت ۳۱ چون بگفت این ز آتش غم بر فروخت

چون ز رنجور آن حکیم این راز یافت ۳۲ اصل آن درد و بلا را باز یافت

گفت کوی او کدام است و گذر ۳۳ او سر پل گفت و کوی غاتفر

گفت انگه آن حکیم باصواب ۳۴ آن کنیزک را که رستی از عذاب

چونکه دانستم که رنجت چیست زود ۳۵ در علاجت سحرها خواهم نمود

شاد باش و فارغ و ایمن که من ۳۶ آن کنم با تو که باران با چمن

من غم تو میخورم تو غم مخور ۳۷ بر تو من مشفق ترم از صد پدر

هان و هان این راز را با کس مگو ۳۸ گرچه از تو شه کند بس جست و جو

تا توانی پیش کس مگشای راز ۳۹ بر کسی این در مکن زنهار باز

چونکه اسرارت نهان در دل بود ۴۰ آن مرادت زودتر حاصل بود
گفت پیغمبر که هر که سر نهفت ۴۱ زود گردد با مراد خویش جفت
دانه چون اندر زمین پنهان شود ۴۲ سرّ او سرسبزی بستان شود
زر و نقره گر نبودندے نهان ۴۳ پرورش کے یافتندے زیر کان
وعدها و لطفهاے آن حکیم ۴۴ کرد آن رنجور را ایمن ز بیم
وعدها باشد حقیقی دلپذیر ۴۵ وعدها باشد مجازی تاسه گیر
وعدهٔ اهل کرم گنج روان ۴۶ وعدهٔ نااهل شد رنج روان
وعدها باید وفا کردن تمام ۴۷ ور نه خواهی کرد باشی سرد و خام
وعده کردن را وفا باشد بجان ۴۸ تا ببینی در قیامت فیض آن

دریافتن آن ولی رنج کنیزک را و عرضه داشتن رنج و مرض کنیزک را پیش بادشاه

آن حکیم مهربان چون راز یافت ۱ صورت رنج کنیزک باز یافت
بعد ازان برخاست عزم شاه کرد ۲ شاه را زان شمّهٔ آگاه کرد
شاه گفت اکنون بگو تدبیر چیست ۳ در چنین غم موجب تاخیر چیست
گفت تدبیر آن بود کان مرد را ۴ حاضر آریم از پئے این درد را
مرد زرگر را بخوان زان شهر دور ۵ با زر و خلعت بده او را غرور
قاصدے بفرست تا خبارش کند ۶ طالب این فضل و ایثارش کند

تا شود محبوب تو خوش دل بدو ۷ گردد آسان این همه مشکل بدو
چون به بیند سیم و زر آن بینوا ۸ بهر زر گردد ز خان و مان جدا
زر خرد را واله و شیدا کند ۹ خاصه مفلس را که خوش رسوا کند
زر اگر چه عقل می آرد ولیک ۱۰ مرد عاقل باید او را نیک نیک
چونکه سلطان از حکیم آنرا شنید ۱۱ پند او را از دل و جان برگزید
گفت فرمان ترا فرمان کنم ۱۲ هرچه گوئی آنچنان کن آن کنم

فرستادن پادشاه رسولان را بسمرقند باوردن زرگر

پس فرستاد آن طرف یک دو رسول ۱ حاذقان و کافیان و بس عدول
تا سمرقند آمدند آن دو امیر ۲ پیش آن زرگر ز شاهنشه بشیر
کای لطیف استاد کامل معرفت ۳ فاش اندر شهرها از تو صفت
نک فلان شه از برای زرگری ۴ اختیارت کرد زیرا مهتری
اینک این خلعت بگیر و زر و سیم ۵ چون بیائی خاص باشی و ندیم
مرد مال و خلعت بسیار دید ۶ غره شد از شهر و فرزندان برید
اندر آمد شادمان در راه مرد ۷ بیخبر کان شاه قصد جانش کرد
اسپ تازی بر نشست و شاد تاخت ۸ خونبهای خویش را خلعت شناخت
ای شده اندر سفر با صد رضا ۹ خود بپای خویش تا سوء قضا

در خیالش ملک و عز و مهتری ۱۰ گفت عزرائیل رو آری بری
چون رسید از راه آن مرد غریب ۱۱ اندر آوردش به پیش شه طبیب
سوی شاهنشاه بردش خوش بناز ۱۲ تا بسوزد بر سر شمع طراز
شاه دید او را بسی تعظیم کرد ۱۳ مخزن زر را بدو تسلیم کرد
پس بفرمودش که بر سازد ز زر ۱۴ از سوار و طوق و خلخال و کمر
هم ز انواع اوانی بیعدد ۱۵ کان چنان در بزم شاهنشه سزد
زر گرفت آن مرد و شد مشغول کار ۱۶ بیخبر از حالت آن کارزار
پس حکیمش گفت کای سلطان مه ۱۷ آن کنیزک را بدین خواجه بده
تا کنیزک در وصالش خوش شود ۱۸ آب وصلش دفع آن آتش شود
شه بدو بخشید آن مه روی را ۱۹ جفت کرد آن هر دو صحبت جوی را
مدت شش ماه می راندند کام ۲۰ تا بصحت آمد آن دختر تمام
بعد از آن از بهر او شربت بساخت ۲۱ تا بخورد و پیش دختر می گداخت
چون ز رنجوری جمال او نماند ۲۲ جان دختر در وبال او نماند
چونکه زشت و ناخوش و رخ زرد شد ۲۳ اندک اندک در دل او سرد شد
عشقهایی کز پی رنگی بود ۲۴ عشق نبود عاقبت ننگی بود
کاشکی آن هم ننگ بودی یکسری ۲۵ تا نرفتی بر وی آن بد داوری
خون دوید از چشم همچون جوی او ۲۶ دشمن جان وی آمد روی او

دشمن طاؤس آمد پرّ او ۲۷ ای بسا شه را بکشته فرّ او

چونکه زرگر از مرض بدحال شد ۲۸ وز گدازش شخص او چون نال شد

گفت من آن آهوم کز ناف من ۲۹ ریخت این صیاد خون صاف من

ای من آن روباه صحرا کز کمین ۳۰ سر بریدندم برای پوستین

ای من آن پیلی که زخم پیلبان ۳۱ ریخت خونم از برای استخوان

آنکه کشتستم پی مادون من ۳۲ می نداند که نخسپد خون من

بر من است امروز فردا بر وی است ۳۳ خون چون من کس چنین ضائع کی است

گرچه دیوار افگند سایه دراز ۳۴ باز گردد سوی او آن سایه باز

این جهان کوه است و فعل ما ندا ۳۵ سوی ما آید نداها را صدا

این بگفت و رفت در دم زیر خاک ۳۶ آن کنیزک شد ز عشق و رنج پاک

زانکه عشق مردگان پاینده نیست ۳۷ چونکه مرده سوی ما آینده نیست

عشق زنده در روان و در بصر ۳۸ هر دمی باشد ز غنچه تازه تر

عشق آن زنده گزین کو باقی است ۳۹ وز شراب جانفزایت ساقی است

عشق آن بگزین که جمله انبیا ۴۰ یافتند از عشق او کار و کیا

تو مگو ما را بدان شه بار نیست ۴۱ با کریمان کارها دشوار نیست

در بیان آنکه کشتن و زهر دادن مرد زرگر را باشارت الهی بود نه بهوای نفس

کشتن آن مرد بر دست حکیم ۱ نی پی امید بود و نی ز بیم

او نکشتش از برای طبع شاه ۲ تا نیامد امر و الهام از اله
آن پسر را کش خضر ببرید حلق ۳ سرّ آن را در نیابد عام خلق
آنکه از حق یابد او وحی و جواب ۴ هر چه فرماید بود عینِ ثواب
آنکه جان بخشد اگر بکشد رواست ۵ نایب است و دست او دست خداست
همچو اسمعیل پیشش سر بنه ۶ شاد و خندان پیش تیغش جان بده
تا بماند جانت خندان تا ابد ۷ همچو جان پاک احمد با احد
عاشقان جام فرح آنگه کشند ۸ که بدستِ خویش خوبانشان کشند
شاه آن خون از پی شهوت نکرد ۹ تو رها کن بدگمانی و نبرد
تو گمان کردی که کرد آلودگی ۱۰ در صفا غش کی هلد پالودگی
بهر آنست این ریاضت وین جفا ۱۱ تا برآرد کوره از نقره جُفا
بگذر از ظنِ خطا ای بدگمان ۱۲ اِنَّ بعضَ الظَّنِّ اِثمٌ را بخوان
بهر آنست امتحانِ نیک و بد ۱۳ تا بجوشد بر سر آرد زر زبد
گر نبودش کار الهام اله ۱۴ او سگی بودی درانندہ نہ شاه
پاک بود از شهوت و حرص و هوا ۱۵ نیک کرد او لیک نیکِ بدنما
گر خضر در بحر کشتی را شکست ۱۶ صد درستی در شکستِ خضر هست
وهم موسی با همه نور و هنر ۱۷ شد از آن محجوب تو بی پر مپر
آن گلِ سرخ است تو خونش مخوان ۱۸ مست عقل است او تو مجنونش مخوان

گر بدے خونِ مسلمان کام او ۱۹ کافرم گر بردے من نام او

می بلرزد عرش از مدحِ شقی ۲۰ بدگمان گردد ز مدحش متقی

شاه بود و شاه بس آگاه بود ۲۱ خاص بود و خاصهٔ الله بود

آن کسے را کش چنین شاہے کشد ۲۲ سوے تخت و بهترین جاہے کشد

قهر خاصے از براے لطف عام ۲۳ شرع میدارد روا بگذار گام

گر ندیدے سود او در قهر او ۲۴ کے شدے آن لطفِ مطلق قهرجو

طفل می لرزد ز نیش احتجام ۲۵ مادرِ مشفق دران غم شاد کام

نیم جان بستاند و صد جان دهد ۲۶ آنچه در وهمت نیاید آن دهد

تو قیاس از خویش میگیری ولیک ۲۷ دور دور افتادهٔ بنگر تو نیک

قصائد حکیم سنائی

در حکمت و موعظت و نصیحت فرماید

١ اے خداوندان مال الاعتبار الاعتبار — اے خداخوانان قال الاعتذار الاعتذار

٢ پیش ازان کاین جان عذر آور فرو میرد ز نطق — پیش ازآن کاین چشم عبرت بین فرو ماند ز کار

٣ پند گیرید اے سیاهیتان گرفته جاے پند — عذر آرید اے سپیدیتان دمیده بر عذار

٤ اے ضعیفان از سپیدی مویتان شد همچو شیر — وے ظریفان از سیاهی رویتان نشد همچو قار

٥ پردتان از چشم دل بر داشت صبح رستخیز — پنبتان از گوش بیرون کرد گشت روزگار

٦ تا کے از دار الغرور ساختن دار السرور — تا کے از دار الفرار ساختن دار القرار

٧ در فریب آباد گیتی چند باید داشت حرص — چشمتان چون چشم نرگس دست چون دست چنار

٨ این نه آن صحراست کانجا جسد بیند روح — این نه آن بابست کانجا پیغمبر یابند بار

٩ از جهان نفس بگریزید تا در کوے عقل — آنچه غم بوده است گردد مر شما را غمگسار

١٠ در جهان شاهان بسے دیدند کز گردون ملک — تیرشان پروین گسل بود و سنان جوزا فگار

١١ می نه بینید آن سفیهانے که ترکی کرده اند — همچو چشم تنگ ترکان گور ایشان تنگ و تار

بنگرید آن جعد شان از خاک چون پشت کشف ۱۲ بنگرید آن روی شان از چین چو پشت سوسمار
سر بخاک آورد امروز آنکه افسر بود دی ۱۳ تن بدوزخ برد امسال آنکه گردن بود پار
ننگ ناید مر شما را زین سگان بافساد ۱۴ دل نگیرد مر شما را زین خران بافسار
این یکی کز زین دین و کفر را زو رنگ و بوی ۱۵ وآن دگر که فخر ملک و ملک را زو ننگ و عار
آن یکی کافی و لیکن پاش را از اعتقاد ۱۶ آن یکی شافی و لیکن فاش کافر از اضطرار
زین یکی ناصر عباد الله خلقی ترت و مرت ۱۷ وز دگر حافظ بلاد الله جهانی تار و مار
اندرین زندان بر این دندان زنان سگ صفت ۱۸ روز کی چند ای ستمگر صبر کن دندان فشار
تا ببینی روی آن مردم کشان چون زعفران ۱۹ تا ببینی رنگ آن محنت کشان چون گل انار
گرچه آدم صورتان سگ صفت مستولی اند ۲۰ هم کنون بینند کز میدان دل عیار وار
گر مخالف خواهی ای مهدی در آ از آسمان ۲۱ ور موافق خواهی ای دجال یکره سر برآر
جوهر آدم برون تازد برآرد خاکیان ۲۲ زین سگان آدمی کیمخت خر مردم‌خوار
یک مسیحا نیچه مرگ و زین مردارخواران یکجهان ۲۳ یک صدای صور و زین فرعون طبعان صد هزار
باش تا از صدمت صور سرافیلی شود ۲۴ صورت خوبت نهان و سیرت زشت آشکار
تا ببینی صورت آن شخص را که میبدانی امیر ۲۵ تا ببینی گرگ آنسگ را که میخوانی عیار
در تو حیوانی و روحانی و شیطانی درست ۲۶ در شمار هر که باشی آن بوی روز شمار
باش تا بر باد بینی خوان رای و رلی خان ۲۷ باش تا بر خاک بینی شهر شور و شور شار
تا ببینی یک بیک آغشته در شاهین عدل ۲۸ شیر سیر و جاه جاه و شور سور و مال مار

و لله ار داری بجز بادی بدست ار مر ترا ۲۹ جز بخاکپاے مشتے خاکپاشست افتخار
کز برای خاکپاشی تا زتیغی راخدای ۳۰ کردد در پیش سیاستگاه قهرش سنگسار
باش تا گل بینی آنها را که امروزند جزو ۳۱ باش تا گل یابی آنها را که امروزند خار
آن عزیزانی که آنجا گلبنان دولتند ۳۲ تا نداری و ندانیشان بدنخیب خوار خار
گلبنی کاکنون ترا هیزم نمود از جور دی ۳۳ باش تا در جلوه آرد دست انصاف بهار
ژنده پوستانی که آنجا زندگان حضرتند ۳۴ تا نداری خوارشان از روی نخوت زینهار
وان سیاهی کز پی ناموس حق ناقوس زد ۳۵ در عرب بوالّلیل بود اندر قیامت بونهار
پرده دار عشق دان اسم ملامت بر فقیر ۳۶ پاسبان در شناس آن آبشور اندر بحار
ور بقا خواهی ز درویشان طلب زیرا بود ۳۷ بود درویشان قباهای بقا را پود و تار
تا ورای نفس خویشی خویشتن کودک شمار ۳۸ چون فرود طبع ماندی خویشتن غافل مدار
کی شود ملکت ترا عالم تا تو باشی ملک او ۳۹ کی بود اهل نثار آن کس که بر چیند نثار
هست دل یکتا مجویش در دو گیتی زانکه نیست ۴۰ در نه و در هشت و هفت و در شش و پنج و چهار
نیست یکرنگی بزیر هفت و چار از بهر آنک ۴۱ ار گلست اینجاے با خارست و رمل با خمار
بهر هستی راست اینجا کم زدن زیرا نگرد ۴۲ زیر گردون نتر پس ماندهٔ هرگز قمار
در حبیب خود روزه دار و قل هو الله خوان بود ۴۳ در صفر خوان تبّت و در چارشنبه روزه دار
چند ازین رمز و اشارت راه باید رفت راه ۴۴ چند ازین رنگ و عبارت کار باید کرد کار
همرهان با کوه کوهانان بحج رفتند و کرد ۴۵ رسته از میقات و خرم جسته از مسعی و جمار

تو هنوز از راه رعنائی زبهر لاشهٔ ۴۶ گاه در نقش هویدی گاه در رنگ مهار
چون بحکم اوست خواهی تاج خواهی پای بند ۴۷ چون نشان اوست خواهی طیلسان خواهی عذار
حرص و شهوت در تو بیدار ند تو خوش خوش مخسپ ۴۸ چون پلنگی بر یمین داری و موشی بر یسار
مال داری لیک رویست و ریا اندر رهٔ ۴۹ کشت کردی لیک خوکست و ملخ در کشت زار
تا بجان اینجا ئی زنده چون دیو و ستور ۵۰ گرچه پیری همچو دنیا خویشتن کودک شمار
خشم را زیر آر و در دنیا که در چشم صفت ۵۱ سنگ بود آنجا کسے کاینجا نباشد سنگسار
خشم و شهوت مار و طاؤس اند در ترکیب تو ۵۲ نفس را آن پایه مردود را آن دستیار

در زهد و عزلت و طریق معرفت فرماید

برگ بے برگی نداری لاف درویشی مزن ۱ رخ چو عیاران میارا جان چو نامردان مکن
یا برو همچون زنان رنگی و بوئی پیش گیر ۲ یا چو مردان اندر آئے گوی در میدان فگن
هر چه بینی جز هوا آن دین بود بر جان نشان ۳ هر چه یابی جز خدا آن بت بود در هم شکن
چون دل و جان زیر پایت نطع شد پا بکوب ۴ چون دو کون اندر دو دستت جمع شد دستی بزن
سر برآر از گلشن تحقیق تا در کوی دین ۵ کشتگان زنده بینی انجمن در انجمن
در یکی صف کشتگان بینی به تیغی چون حسین ۶ در دگر صف خستگان بینی بزهری چون حسن
درد دین خود بوالعجب دردیست کاندر وی چو شمع ۷ چون شوی بیمار خوشتر گردی از گردن زدن
اندرین میدان که خود را می در اندازد جهود ۸ و اندرین مجلس که بت را می بسوزد برهمن

اینت بی همت شگرفی کو برون ناید ز جان ۹ وانت بی دولت سواری کو برون ناید ز تن

هر کسی از رنگ گفتاری بدین ره کی رسد ۱۰ درد باید مرد سوز و مرد باید گام زن

سالها باید که تا یک سنگ اصلی ز آفتاب ۱۱ لعل گردد در بدخشان یا عقیق اندر یمن

ماهها باید که تا یک پنبه دانه ز آب و خاک ۱۲ شاهدی را حله گردد یا شهیدی را کفن

روزها باید که تا یک مشت پشم از پشت میش ۱۳ زاهدی را خرقه گردد یا حماری را رسن

عمرها باید که تا یک کودکی از روی طبع ۱۴ عالمی گردد نکو یا شاعری شیرین سخن

قرنها باید که تا از پشت آدم نطفهٔ ۱۵ بوالوفای کرد گردد یا شود ویس قرن

دست در فتراک صاحب دولتی زن تا مگر ۱۶ برتر آئی زین سرشت گوهر و حرف زمن

روی بنمایند شاهان شریعت مر ترا ۱۷ چون عروسان طبیعت رخت بند از بدن

تا تو در بند هوائی از زر و زن چاره نیست ۱۸ عاشقی شو تا هم از زر فارغ آئی هم ز زن

نفس تو جویای نانست و خرد جویای دین ۱۹ گر بقا خواهی بدین آی ار فنا خواهی بتن

جان فشان و راه کوب و راد زی و فرد باش ۲۰ تا شوی باقی چو دامن بر فشانی زین وطن

کز پی مردانگی پاینده ذات آمد چنار ۲۱ وز پی تردامنی اندک حیات آمد سمن

راه رو تا دیو بینی با فرشته در مصاف ۲۲ زامتحان نفس حسی چند باشی ممتحن

چون برون رفت از تو حرص آنگه در آید در تو دین ۲۳ چون در آمد جبرئیل آنگه برون شد اهرمن

گر همیخواهی که برهارویدت زین دامگاه ۲۴ همچو کرم پیله جز گرد نهاد خود متن

بار معنی بند از اینجا زانکه در صحرای حشر ۲۵ سخت کاسد بود خواهد روز بازار سخن

باش تا طومار دعویها فرو شوید خرد ۲۶ باش تا دیوان معنیها بخواند ذوالمنن

باش تا از پیش دلها پرده بردارد خرد ۲۷ تا جهانی بوالحسن بینی بمعنی بوالحزن

از جمال حال مردان بی اثر باشد مکان ۲۸ وز شعاع شمع تابان بیخبر باشد لگن

یار نامه ما و من در عالم حس است و بس ۲۹ چون ازین عالم برون رفتی نه ما بینی نه من

از برون پرده بینی یکجهان پر شاه و بت ۳۰ چون درون پرده رفتی این همی گشت آن شمن

پوشش از دین ساز تا باقی بمانی زآنکه ۳۱ گر برین پوشش نمیری هم تو ریزی هم کفن

این جهان و آن جهانت را بیکدم درکشد ۳۲ چون نهنگ درد دین ناگاه بگشاید دهن

یاد و قبله در ره توحید نتوان رفت راست ۳۳ یا رضای دوست باید یا هوای خویشتن

این قصیده را در ستایش نجم الدین قاضی حسن غزنوی فرماید

دی ز دلتنگی زمانی خلوت کردم در چمن ۱ یکجهان جان دیدم آنجا رسته از زندان تن

بیطرب خوش دل طیور و بیطلب جنبان صبا ۲ بیدهن خندان درخت و بیزبان گویا چمن

سوسن آنجا بر دو دیده تا میان سرو بن ۳ نرگس آنجا خوش بخفته در کنار نسترن

چاک کرده بر نوای عندلیب خوش نوا ۴ قرطهٔ کحلی بنفشه شعر سیمابی سمن

بسته همچون گردن و گوش عروس جلوه گر ۵ شاخ مرجان ارغوان و عقد گوهر یاسمن

بوی بیرون سوی عطار از درون سو مشک سوز ۶ نقش بیرون سوی نقاش از درون سو خامه زن

من در آن صحرای خوش با دل همی گفتم چنین ۷ کاینت عقل افزای صحرا دینت جان پرور وطن

۸ باغ گفت از راه دیده کی سنائی آن توئی   بر چنین آواز و رنگ و بوی گشته مفتتن
۹ مجلس نجم القضاة قاری و حالش ببین   تا هم از خود فارغ آئی هم ز بلبل هم زمن
۱۰ رنگ و بوی و باغ و بستان را چه بینی کاهل دل   دل برین تزویرها هرگز ندارد مرتهن
۱۱ سوی قاضی شو که خلق و خلق او را چاکرند   نقش بتدان در خطا و مشک سایان در ختن
۱۲ راستی از نارون بینی و لی از روی ضعف   پیش هر بادی که بینی جفت گردد نارون
۱۳ نجم را آن استقامت هست کاندر راه دین   جز به پیش راستی جفته نشد چون نون ان
۱۴ شمع ما را گر لگن کرده است چرخ از خاک و خون   هست شمع گفته او را شمع هشیاران لگن
۱۵ چون عروس فکرت او چهره بگشاید ز لب   نعرهای طرقوا برخیزد از جان در بدن
۱۶ ساکنی از علم او خیزد چو جزم از حرف لم   برتری از رای او زاید چو نصب از حرف لن
۱۷ من چگویم گر ز فردوس برین پرسی تو این   کز تو خوشتر چیست گوید مجلس قاضی حسن
۱۸ نجم را باغ این ثنا می گفت و ز شاخ خیال   فاخته کوکو زنان یعنی که کو آن انجمن
۱۹ شاد باش ای مهتری کز بهر چشم زخم تو   خرقه در بازد فقیر و بت بسوزد برهمن
۲۰ چون بمنبر بر شوی و الشمس خواند آسمان   چون فرود آئی ازو و النجم خواند ذو المنن
۲۱ ای نثار دوستان از کان تو یاقوت علم   وی مفر دشمنان از ردّ تو تابوت ظن
۲۲ انجم دلها توئی چون پشت بر تابد ز هی   پردهٔ خاقان توئی چون روی بنماید ختن
۲۳ این بنان کامروز بینی از سر دون همتی   بندهٔ یک بت شود آنگه بسیار دشمن
۲۴ اندرین بتخانه قاضی صد هزاران بت بدید   کز سر همت یکی بت را نشد هرگز شمن

سوسن آزاد را بینی که بی تائید اصل ۲۵ گنگ مانده است ارچه هستش ده زبان در یک دهن
شمع دنیا را ببین کو یکزمان در یک مکان ۲۶ در طریق دین بگوید صد هزار الوان سخن
ای خطابت از دو معنی خود برون آید همی ۲۷ گر چنین گویمت بخّی ور چنان خوانم مجن
اندر آن ساعت که هنگامست ز دست دشمنی ۲۸ زهر خورد و دوستان گشتند ازان اندر حزن
زین عبارت گر لبش خالی نبودی در دهان ۲۹ زهره خون گشتی ترا زان غم چو مشک زاد بالبن
روضهٔ شرع معین الدین ز بهر عز دین ۳۰ از جمال لفظ خود هم عدن کردی هم عدن
هر دلی کز عشق مال و جاه چون بتخانه بود ۳۱ سوختی بتخانه و در هم شکستی آن وثن.
نسبت از محمودیان داری ز بهر عز دین ۳۲ همچو محمود آمدی بتخانه سوز و بت شکن
مدعی بسیار داری اندرین صنعت ولیک ۳۳ زیرکان دانند سیر از سوسن و خار از سمن

مخزن الاسرار

مثنوی

بسم الله الرحمن الرحیم ۱ هست کلید در گنج حکیم[۷]

فاتحهٔ فکرت و ختم سخن ۲ نام خدائیست بر او ختم کن

پیش وجود همه آیندگان ۳ پیش بقای همه پایندگان

سابقه سالار جهان قدم ۴ مرسله پیوند گلوی قلم

پرده گشای فلک پرده دار ۵ پردگی پرده شناسان کار

مبدع هر چشمه که جودیش هست ۶ مخترع هرچه وجودیش هست

لعل طراز کمر آفتاب ۷ حله گر خاک و حلی بند آب

پرورش آموز درون پروران ۸ روز برآرندهٔ روزی خوران

مهره کش رشتهٔ یکتای عقل ۹ روشنی دیدهٔ بینای عقل

داغ نه ناصیه داران پاک ۱۰ تاج ده تخت نشینان خاک

خام کن پختهٔ تدبیرها ۱۱ عذر پذیرندهٔ تقصیرها

شحنهٔ غوغای هراسندگان ۱۲ چشمهٔ تدبیر شناسندگان

اوّل و آخر بوجود و حیات ۱۳ هست کن و نیست کن کائنات

با جبروتش که دو عالم کم است ۱۴ اوّل ما آخر ما یکدم است

اول او اول بی ابتداست ۱۵ و آخر او آخر بی انتهاست

کیست درین دستگه دیرپای ۱۶ کو لمن الملک زند جز خدای

بود و نبود آنچه بلند است و پست ۱۷ باشد و این نیز نباشد که هست

پرورش آموختگان ازل ۱۸ مشکل این حال نکردند حل

کز ازلش علم چه دریاست این ۱۹ تا ابدش ملک چه صحراست این

کشش کشش هر چه در و زندگیست ۲۰ پیش خداوندی او بندگیست

هر که جز او هست بقایش نیست ۲۱ اوست مقدس که فنایش نیست

روضهٔ ترکیب ترا حور ازوست ۲۲ نرگس بینای ترا نور ازوست

دیده و رخسار ترا رشک و شرم ۲۳ آتش سر داد و دهد و آب گرم

صنعت او راست هزار آفرین ۲۴ بر کمر کوه و کلاه زمین

تا کرمش در تتق نور بود ۲۵ خار ز گل نی ز شکر دور بود

چونکه بجودش کرم آباد شد ۲۶ بند وجود از عدم آزاد شد

در هوس این دو سه ویرانه ده ۲۷ کار فلک بود گره بر گره

تا نگشاد این گره وهم سوز ۲۸ زلف شب ایمن نشد از دست روز

چون گهر عقد فلک دانه کرد ۲۹ جعد شب از گرد عدم شانه کرد

زین دو سه چنبر که برافلاک زد ۳۰ هفت گره بر قدم خاک زد

کرد بنا جبههٔ خورشید و ماه ۳۱ زین دو کله دار سپید و سیاه

ابر گهربخش که زو یافت بخش ۳۲ مقرعهٔ رعد و سنام درخش

زهرهٔ میغ از دل دریا کشاد ۳۳ چشمهٔ خضر از لب خارا کشاد

جام سحر در دل شبرنگ ریخت ۳۴ جرعهٔ آن در دهن سنگ ریخت

زآتش و آبی که بهم درشکست ۳۵ پیه در و گردهٔ یاقوت بست

خون دل خاک ز هجران باد ۳۶ در جگر لعل جگرگون نهاد

باغ سخا را چو فلک تازه کرد ۳۷ مرغ سخن را فلک آوازه کرد

نخل زبان را رطب نوش داد ۳۸ در سخن را صدف گوش داد

پرده نشین کرد سر خواب را ۳۹ کسوت جان داد تن آب را

خنده به غمخوارگی لب نشاند ۴۰ زهره بخنیاگری شب نشاند

زلف زمین در بر عالم فکند ۴۱ خال عصی بر رخ آدم فکند

.. .. ۴۲ .. ..

زنگ هوا را بکواکب سترد ۴۳ جان صبا را بریاحین سپرد
خون جهان در جگر گل گرفت ۴۴ نبض خرد در مجس دل گرفت
نافه شب از مشک فروشان اوست ۴۵ ماه نو از حلقه بگوشان اوست
پای سخن را که دراز است دست ۴۶ سنگ سراپردهٔ او سر شکست
وهم تهی پای بسی ره نوشت ۴۷ هم ز درش دست تهی بازگشت
راه بسی رفت و ضمیرش نیافت ۴۸ دیده بسی جست و نظیرش نیافت
عقل درآمد که طلب کردمش ۴۹ ترک ادب بود ادب کردمش
هر که فتاد از سر پرگار او ۵۰ جملهٔ ما هست طلبگار او
سکهٔ نام جبروتش احد ۵۱ پایهٔ تخت ملکوتش ابد
حاضر خوانش نفس خستگان ۵۲ پیک روانش قدم بستگان
بر در او چون فلکی پرده دار ۵۳ پرده دری چون نکند روزگار
گر فلک این پرده برانداختی ۵۴ هر چه زمین راست درانداختی
خاک زمین بستهٔ فتراک اوست ۵۵ آب نظامی همه از خاک اوست
سدره نشینان سوی او پر زنند ۵۶ عرش روان نیز همین در زنند
گر سر چرخ است پر از طوق اوست ۵۷ گر دل خاک است پر از شوق اوست
دل که زبان نسبت پاکی کند ۵۸ بر در او دعوی خاکی کند
رشتهٔ خاک از نور او دانه ایست ۵۹ از گل باغش ارم افسانه ایست

خاک نظامی که بتائید اوست ۶۰ مزرعهٔ دانهٔ توحید اوست

فی مناجات بجناب باری عزّ اسمہ

اے ہمہ ہستی ز تو پیدا شدہ ۱ خاک ضعیف از تو توانا شدہ
زیر نشین علمت کائنات ۲ ما بتو قائم چو تو قائم بذات
ہستی تو صورت پیوند نہ ۳ تو بکس و کس بتو مانند نہ
آنچہ تغیر نپذیرد توئی ۴ و آنکہ نمردہ است و نمیرد توئی
ما ہمہ فانی و بقا بس ترا ۵ ملک تعالی و تقدس ترا
جز تو فلک را خم دوران کہ داد ۶ دیگ جسد را نمک جان کہ داد
چون قدمت بانگ بر ابلق زند ۷ جز تو کہ یارد کہ انا الحق زند
مہر تو بر خاتم جانہا نگین ۸ ذات جلال تو منزہ زکین
رفتہ اگر نامدے آرام تو ۹ طاقت عشق از کشش نام تو
تا کرمت نام جہان در گرفت ۱۰ پشت زمین بار گران بر گرفت
نام تو بر حاشیۂ دل رقم ۱۱ حکم تو فرماندہ نون والقلم
ذات ترا ہست بقا از ابد ۱۲ لطف تو روزی دہ ہر نیک و بد
خاک بفرمان تو دارد سکون ۱۳ قبۂ اخضر تو کنی بے ستون
گر نہ ز پشت کرمت زادہ بود ۱۴ ناف زمین از شکم افتادہ بود

عقد پرستش تو گیرد نظام ۱۵ جز بتو خود هست پرستش حرام

هر که نه گویای تو خاموش به ۱۶ هر چه نه یاد تو فراموش به

ساقی شب دستکش جام تست ۱۷ مرغ سحر مست خوش نام تست

پرده بر انداز و برون آی فرد ۱۸ گر منم آن پرده هم اندر نورد

عجز فلک را بفلک وانمای ۱۹ عقد جهان را ز جهان واگشای

نسخ کن این آیت ایام را ۲۰ مسخ کن این صورت اجرام را

حرف زمانرا بقلم باز ده ۲۱ دام زمین را بعدم باز ده

ظلمتیانرا بنه پر نور کن ۲۲ جوهریانرا ز عرض دور کن

کرسی ششگوشه ز هم درشکن ۲۳ منبر نه پایه بهم در فکن

حقهٔ مه بر گل این مهره زن ۲۴ سنگ زحل بر قدح زهره زن

دانه کن این عقد شب افروز را ۲۵ برشکن این مرغ شب و روز را

از زمی این پشتهٔ گل برتراش ۲۶ قالب یکخشت زمین گو مباش

گرد شب از جبهت گردون بریز ۲۷ سعد بهفت اختر کو مخیز

تا کی ازین راه نو روزگار ۲۸ پردهٔ آن راه قدیمی بیار

طرح پر انداز و برون کن برون ۲۹ گردن چرخ از حرکات و سکون

آب بریز آتش بیداد را ۳۰ زیر تر از خاک نشان باد را

دفتر افلاک شناسان بسوز ۳۱ دیدهٔ خورشید پرستان بدوز

صفر کن این چرخ زجرم هلال ۳۲ باز کن این پرده ز مشتے خیال
تا بتو اقرار الهی دهند ۳۳ بر عدم خویش گواهی دهند
گرچه کنی قهر بسے راز ما ۳۴ روے شکایت نه کسے راز ما
بیدیت است آنکه تو خونریزیش ۳۵ بے بدل است آنکه تو آویزیش
روشنی عقل بجان داده ۳۶ چاشنی دل بزبان داده
منزل شب را تو دراز آوری ۳۷ روز فرو رفته تو باز آوری
چرخ روش قطب ثبات از تو یافت ۳۸ باغ وجود آب حیات از تو یافت
غمزهٔ نسرین نه ز باد صباست ۳۹ از اثر خاک تو آتش تو تیاست
دولت یا تراتو دهی پایگاه ۴۰ بر سر دولت تو نهادی کلاه
غنچه کمر بسته که ما بنده ایم ۴۱ گل همه تن جان که بتو زنده ایم
بنده نظامی که دعا گوے تست ۴۲ در دو جهان خاک سر کوے تست
خاطرش از معرفت آباد کن ۴۳ گردنش از بار غم آزاد کن

در بخشایش ایزد تعالی جل جلاله

اے ازل بوده و نابوده ما ۱ وے ز ابد زنده و فرسوده ما
دور جنیبت کش فرمان تست ۲ هفت فلک غاشیه گردان تست
حلقه زن و خانه فروش تو ایم ۳ چون در تو حلقه بگوش تو ایم
بے علیم از همه سازنده ۴ جز تو نداریم نوازنده

از پی تست این همه امید و بیم ۵ هم تو ببخشای و ببخش ای کریم
چارهٔ ما ساز که بی یاوریم ۶ گر تو برانی بکه رو آوریم
داغ تو داریم و سگ داغدار ۷ می بپذیرند شهان ورشکار
هم تو بپذیری که ز باغ توایم ۸ قمری طوق و سگ داغ توایم
این چه زبان و چه زبان دانیست ۹ گفته و ناگفته پشیمانی است
دل ز کجا وین پر و بال از کجا ۱۰ من که و تعظیم جلال از کجا
جان بچه دل راه درین بحر کرد ۱۱ دل بچه گستاخی ازین چشمه خورد
در صفتت گنگ فرو مانده‌ایم ۱۲ من عرف الله فرو خوانده‌ایم
چون خجلیم از سخن خام خویش ۱۳ هم تو بیامرز بانعام خویش
پیش تو گر بی سر و پا آمدیم ۱۴ هم بامید تو خدا آمدیم
یار شو ای مونس غمخوارگان ۱۵ چاره کن ای چارهٔ بیچارگان
قافله شد واپسی ما ببین ۱۶ ای کس ما بی کسی ما ببین
بر که پناهیم توئی بی نظیر ۱۷ در که گریزیم توئی دستگیر
جز در تو قبله نخواهیم ساخت ۱۸ گر ننوازی تو که خواهد نواخت
دست چنین پیش که دارد که ما ۱۹ زاری ازین بیش که دارد که ما
درگذر از جرم که خواهنده‌ایم ۲۰ چارهٔ ما کن که پناهنده‌ایم
ای شرف نام نظامی بتو ۲۱ خواجگی اوست غلامی بتو
نزل تحیت بزبانش رسان ۲۲ معرفت خویش بجانش رسان

کلیات غالب

سی ام قصیده نیز در مدح شهنشاه انگلستان

۱ در روزگار ما نتوان شمار یافت — خود روزگار آنچه درین روزگار یافت
۲ پرکار تیز گرد فلک در میان مبین — حق داد داو حق که بمرکز قرار یافت
۳ درهای آسمان بزمین باز کرده اند — هرکس هر آنچه جست بهر رهگذار یافت
۴ آمد اگر بفرض ز بالا بلا فرود — بر روی خاک پیچ و خم زلف یار یافت
۵ چون حسن ماه یکشبه بینی بدانکه ماه — پاداش جانگدازی شبهای تار یافت
۶ چون رنگ روی گل نگری شاد شو که گل — اجر جگر خراشی پیکان خار یافت
۷ در خاک و باد و آتش و آب آشتی فزود — این پرورش که خلق ز پروردگار یافت
۸ ناچار جز بداد گرایش نمی کند — در دهر هر چه صورت ازین هر چهار یافت
۹ هرکس بقدر فطرت خویش ارجمند گشت — هر شیء به حسن جوهر خویش اشتهار یافت
۱۰ گر خواجه بنده را خط آزادگی نوشت — هم بر در سرای خودش بنده وار یافت
۱۱ در بنده خو ز چشم خط بندگی درید — توقیع خوشدلی ز خداوندگار یافت
۱۲ مه روشنی و مهر فروزش ز سر گرفت — لیل و نهار صورت لیل و نهار یافت

بهرام دل به بستن تیغ و کمر نهاد ۱۳ ناهید ذوق ورزش مضراب و تار یافت
نظاره فتنه هاے عیان از نظر سترد ۱۴ اندیشه گنجهاے نهان آشکار یافت
جام از شراب روشنئ آفتاب داد ۱۵ بزم از بساط تازگی نوبهار یافت
روے سخن صفاے بناگوش گل گزید ۱۶ بانگ قلم نشاط نواے هزار یافت
برهم زدند قاعده هاے کهن بدهر ۱۷ هرکس نشاط تازه ز هرگونه کار یافت
فیض سحر به غالب پیمانه کش رسید ۱۸ ذوق صبوح عابد شب زنده دار یافت
رهزن متاع خویش بر ابن السبیل ریخت ۱۹ کودک رضاے لهو ز آموزگار یافت
عاشق زبسکه شاهد بیداد پیشه را ۲۰ از بهر خویش غمگسل و غمگسار یافت
خون گشت در دل وے اگر حسرت نگاه ۲۱ چشم سیاه را بعزا سوگوار یافت
گر زاهد ست نیز زمن مے بجام برد ۲۲ ور محرم ست نیز ز نشئه زینهار یافت
قفل دل عدو که کشایش نداشت نیز ۲۳ دندانهٔ کلید ز دندان مار یافت
بافتنه هم مضائقه در خنده می نرفت ۲۴ خود رخت خوابش از رگ گل پود و تار یافت
عنوان رنگ و بو رقم دلفروز جست ۲۵ بستان آرزو شجر میوه دار یافت
دولت سپند سوخت که شد ملک تازه روے ۲۶ ملک آفرین سرور که دولت مدار یافت
از انتظام شاهی و آئین خسروی ۲۷ سور و سرور دانش و داد انتشار یافت
برخستگان هند ببخشود از کرم ۲۸ وکٹوریا که رونق ازو روزگار یافت
جشنے بکارسازی اقبال ساز داد ۲۹ کاقبال نازرا به منش سازگار یافت

بالدچنان ز ناز که پهلو زند بتاج ۳۰ ازبسکه تخت پایگهی استوار یافت

نازد چنان بخویش که بالد بروی تخت ۳۱ ازبسکه تاج کام دل اندر کنار یافت

بالیستی انجم از پی ترصیع تاج و تخت ۳۲ نازم فروتنی که جواهر قرار یافت

یاقوت ساز چرخ که معدن دکان اوست ۳۳ آورد هرچه در کمر کوهسار یافت

سنگی که نقش لعل و زمرد نبسته بود ۳۴ در سینه خاره خاره ز جوش شرار یافت

خورشید را بچشم کواکب فزود اوج ۳۵ تنها نه آبرو گهر شاهوار یافت

جمشید کش بشاه سر همسری نبود ۳۶ ساقی گری گزید و دران حلقه بار یافت

زین پس بسی میانهٔ مردم سخن رود ۳۷ از دورباشها که جم از پرده دار یافت

همت نخواست باده ز انگور ساختن ۳۸ در دور شه بمیکده پروین فشار یافت

زحمت کشید گرچه بهار اندر اهتمام ۳۹ واندهی که سود برون از شمار یافت

آورد گونه گونه نشانهای رنگ و بو ۴۰ با خویش برد هرچه نه درخورد کار یافت

گل را ز جوش رنگ بهنگامه جا کجاست ۴۱ آورد گر بهار تنش را نگار یافت

در راه پای مزد غریبان شمرده شد ۴۲ در بزم قوت روح عزیزان قرار یافت

موجی که آب در گهر شاهوار زد ۴۳ جوششی که خون بناف غزال تتار یافت

روزی که زیر ران شهنشاه کامران ۴۴ توسن شرف بحیلهٔ سیر و شکار یافت

از گرد راه لیلی گیتی نقاب بست ۴۵ وز خط جاده ناقهٔ گردون مهار یافت

ور در شکارگاه خدنگی ز شست جست ۴۶ چشم غزاله سرمهٔ دنباله دار یافت

بالید نقش سزد که چنین شهسوار یافت ۴۷ باشد بجاے وشیہہ منزل زند فرس

این هر دو هر که شد بجهان شهریار یافت ۴۸ تاج و نگین علامت شاهیست در جهان

شد تاج سرفراز و نگین اعتبار یافت ۴۹ فرمان رواے ماست که از فر شوکتش

صد بارم از گداز نفس آبیار یافت ۵۰ زینسان به فیض نامیه تامی نگشته بود

شاخ بریدهٔ قلم این برگ و بار یافت ۵۱ دانم کز اقتضاے زمانست کاین زمان

آبان و مهر دسترس نوبهار یافت ۵۲ آرے چرا چنین نبود کز عطاے دهر

خاک از نمود سنبل و ریحان غبار یافت ۵۳ کوه از هجوم لالهٔ خودرو بخاک خفت

دامان گل نسیم بدست چنار یافت ۵۴ بے آنکه خواهش زر گل درمیان بود

دهقان که دی بدامنهٔ کوهسار یافت ۵۵ امروز لاله را بسر کوهسار دید

ناچار مدح شه بدعا اختصار یافت ۵۶ در وصف رنگ و بوے قوافی تمام شد

وقت آمد از سروش امانت سپار یافت ۵۷ این خوشدلی ز روز ازل بود آن شاه

عمرے که شاه زنده دل از کردگار یافت ۵۸ حاشا که مستعار بود همچو عمر خلق

در خود زر وے هندسه گاهے شمار یافت ۵۹ نتوان شمار دولت جاوید یافتن

هر جا الف نشست محاسب هزار یافت ۶۰ از بس پرست جیب مسمیٰ ز نقد اسم

کلیات کمال الدین اسمعیل اصفهانی

در شکایت بخدمت وزیر گوید

ای صاحب معظم و دستور بی نظیر ۱ ای اهل فضل را به همه حال دستگیر

هم دست سروری بمکان تو معتضد ۲ هم چشم آفتاب زرای تو مستنیر

پیروزهٔ سپهر بود زیر مهر آنک ۳ نام ترا کند چو نگین نقش بر ضمیر

چون دانش است خدمت درگاه فرخت ۴ پیرایهٔ توانگر و سرمایهٔ فقیر

نی با علو قدر تو گردون بود بلند ۵ نی با کمال فضل تو دریا بود غدیر

ای روح پروری که ثنای تو خلق را ۶ همچون نفس ز بهر حیاتست ناگزیر

فریادرس مرا که بنزد تو میکنم ۷ از جور روزگار همه ساله النفیر

آنها که بر من از ستم دهر میرود ۸ نی با کبیر میرود و الحق نه با صغیر

در کار فضل رنج کشیدم بدین هوس ۹ تا باشدم بدولت تو رتبتی خطیر

آنم نشد میسر و امروز راضیم ۱۰ گر روزگار گیردم از زمرهٔ حمیر

شد انزعاج من متعین ازین دیار ۱۱ از فرط بی عنایتی صاحب کبیر

حقا که با غلام خود اندر سرای خویش ۱۲ نی از قلیل یارم گفتن نه از کثیر

ترسم بدرگه آید و در حال میدود ۱۳ جمهور گله که خواجه مرا گفت زو بگیر

خود لطف صاحبی زکرم رخصه چون دهد ۱۴ سرهنگ را چه نسبت با شاعر و دبیر

در چشم نرگسین چکند میل آتشین ۱۵ با برگ یاسمن چه کند باد زمهریر

با چون منی خطاب بسرهنگ چون کند ۱۶ هرگز کسی بباره برد جامهٔ حریر

آزار من کری کند از بهر هر خری ۱۷ گو کرد کس گزیند بر تودهٔ عبیر

از صیت من دهان زمانه لبالب است ۱۸ در چشم تو اگرچه بسی خوارم و حقیر

حرمان من چراست بر انعام شاملت ۱۹ چون نیست در ممالک سلطان مرا نظیر

زینسان تنور دولت تو گرم و هرگزم ۲۰ پخته نشد ز آتش انعام تو فطیر

دست ایادی تو اگر بر کشد مرا ۲۱ آیم برون ز حادثه چون موی از خمیر

چون بخشش و صلت نبود کم ز حرمتی ۲۲ چون آبروی نیست کم از نان بی زحیر

آنم که گرم گردد هنگامهٔ هنر ۲۳ هر جا که زد صریر سر کلک من صفیر

مرغان باستماع بایستند در هوا ۲۴ چون در نوای نظم زنم زخمهٔ صریر

خود جز قفاء گرم چه خوردم ز خوان ملک ۲۵ کالاجهای سرد نگویدم امیر

متواریم چو موش بسوراخ خانه در ۲۶ بی آنکه یافتم بمثل بوی از پنیر

گر من ز آفتاب کنم روشنی طلب ۲۷ آب سیه چکان شود از چشمهٔ منیر

آنانکه با معایش و اقطاع و راتب‌اند ۲۸ از فضل من نباشد شان عشری از عشیر

جفتی عوان بخانهٔ من سر فرو کنند ۲۹ هر صبحدم که باز کنم چشم خیر خیر

مریخ هیکلی دو که گر بر فلک شوند ۳۰ جای ز سهمشان نگریزد ز خانه تیر

جفتی زمین شگاف بدندان چو کادلوغ ۳۱ سرهنگ نامشان و لقب منکر و نکیر

قطران وار زفان غلیظان که وصفشان ۳۲ بخشد بروی اهل هنر گونهٔ زریر

پر خارش و گفتنشان بدر و زهرهٔ حیات ۳۳ دیدار زشتشان ببرد راحت از ضمیر

سرهنگ هفت رنگ که اجزای ذاتشان ۳۴ زرنیخ و نیل باشد و شنگرف و نفط و قیر

چون آتشند مضطرب و تیز و سر سبک ۳۵ زان یک نفس نباشد یک خوردشان گزیر

زوبین آبدار درخشان ز دستشان ۳۶ زانسان که از سیاهی شب صبح مستطیر

گر بر خیال دایه کند شکلشان گذر ۳۷ کودک ز هیبتشان نبرد لب بسوی شیر

چشمی چو آبگینه و پیشانئی ز سنگ ۳۸ قدی چو نیزه گشتی و ریشی چو بادگیر

روی بسان آتش و موی بشکل دود ۳۹ رنگی چو زنگ طرخون بوی چو گوی سیر

در چشم این گرفته وطن جای ارزقی ۴۰ در بند موی آن دل قطران شده اسیر

نقش نگین هر دو گرانجان و زن بمرد ۴۱ وصف جمال هر دو عبوس است و قمطریر

رفتارشان چو آتش و گفتارشان چو جنگ ۴۲ دیدارشان عقوبت و آوازشان زفیر

با اینچنین حریف هماناکه بعد ازین ۴۳ شاعر درین دیار نشاید زدن به تیر

گیرم که فضل و دانش را نیست اعتبار ۴۴ دیوار قصر شرع چرا شد چنین قصیر

اکنون که شد وظیفه دو سرهنگ سهمناک ۴۵ هر دو مزار حضرت فرخندهٔ وزیر

اندر وظیفها همه افتد بسی خلل ۴۶ چو نیست کین وظیفه نگردد خلل پذیر

هر کس ز تو وظیفہ تقاضا ہمی کند ۷۴ لطفے کن و وظیفہ من بندہ باز گیر

این قصیدہ در جواب قصیدہ کہ ملک الشعراء و الافاضل رکن الملۃ والدین بدو نوشتہ بود

خیر مقدم ز کجا میرسی اے باد شمال ۱ کش خرامیدی چونست و چگونہ است احوال

ناتوان شکل ہمی بینم و گرد آلودت ۲ دم برافتادہ و سست از اثر استعجال

از قدوم تو نیاسود دل ما بارے ۳ تا برآسودہ از کلفت خطا تر حال

مسرعے چون تو سبک پائے ندیدم ہرگز ۴ کہ نہ آسایش تن دانی و نہ رنج ملال

تو مزاجی و ز تخلیط نباشی خالی ۵ سبب آنست کہ بیمار شوی ہر سال

گرچہ بر سفت کشتی ہوج خاتون سخن ۶ از تو بے زور تر انصاف ندیدم حمال

زلف معشوقم نبرو سے تو دادست آرے ۷ بوے خوش قوت بیمار دہد ہمہ حال

شعر رکن الدین دانم چو ترا ہمرہ بود ۸ منزلت بود ہمہ رہ بسر آب زلال

چہ روی گرد گلستان چہ زنی بر گل و مشک ۹ خود برد خاک سر کوے وے اندر خود مال

در سرت عزم تماشاے عروسی ست مگر ۱۰ کاستین کردۂ از عطر جبین مالا مال

نہ عروسی بتامل کہ جہانے ہمہ روے ۱۱ دوختہ نوک قلمشان زحریر سر بال

جلوہ دادندمرا از تتق مشک سیاہ ۱۲ دختر انے بصفت غیرت ارباب جمال

سی وشش حور سر برزدہ از پیرہ ۱۳ ہمہ بیمین تن و شکر سخن و مشکین خال

۱۴ .. ..

دل بنظاره برین منظره دیده و دید ۱۵ جان خود از پیش همی رفت ره استقبال

بسر انگشت ادب معجز شان بکشادم ۱۶ لعبتان دیدم سرتا قدم از لطف و جمال

خواهرانی همه یک قامت و یک اندازه ۱۷ که سعادت همه از دیدن شان گیرد فال

نوعروسانی دوشیزه و پاکیزه که بود ۱۸ زهره شان گوی گریبان و مه نو خلخال

نور تحقیق درخشان ز معانی دقیق ۱۹ همچو خورشید که پیدا کند از جرم هلال

دست ادراک چو بازید بدامان فکرت ۲۰ خود چه گویم که چها کرد ز ناز غنج و دلال

جامه شان تر شده از بسکه نهادم بر چشم ۲۱ خود بود آفت خوبان همه از عین کمال

شاد باش ای سخن قدوهٔ ارباب هنر ۲۲ که حرامست بجز بر قلمت سحر حلال

گر تو دعوی داری شعر تو معانی داراست ۲۳ دعوی فضل ترا معنی یاراست همال

ورنگارستان دیدی شکر شان مضمر ۲۴ خط و معنی ترا دیدم هم زان منوال

تا ز انوار ضمیر تو قلا و ز نبرد ۲۵ به شبیخون معانی نبرد خیل خیال

مردم چشم منی زانکه ترا نادیده ۲۶ همه عالم بتو می بینم ای خوب خصال

گر کسی شعر تو بر صورت بیجان خواند ۲۷ جان گرد از خاصیت او تمثال

تا فرو رفت بگنج سخنت پای نظر ۲۸ مردم چشم غنی گشت ز بس عقد لآل

منزل روح از انست سواد خط تو ۲۹ که سواد خط تو از شب قدر است مثال

قلمت میکند احیای شب قدر از انک ۳۰ همه کاریش بداد دست خدای متعال

گاه بر یک قلم استاده بود چون او تاد ۳۱ گاه در سجده همی گردد همچون ابدال

لاجرم گشت روان آب نبات هیچ حکم ۳۲ از زبان گهرافشان وی از کام فضال
مدح اگر درخور معنی تو میباید گفت ۳۳ بس روا دار که از عجز شود ناطقه لال
چون معانی تو از حد کمال افزونست ۳۴ من تجاوز ز حد خویش کنم اینت محال
شعر من گر بسوی حضرت تو در برسید ۳۵ اندرین عهد مرا نیک فراخ ست مجال
کز بلندی مقام تو چه پرواز گرفت ۳۶ در هوا سوخته شد مرغ سخن را پر و بال
هر که او جست مرا مقصد او مدح بود ۳۷ کز پی کسب سعادات کنند استکمال
عذر تقصیر بتطویل سخن چون خواهم ۳۸ کان ترا زنگ ملالت دهد و کوی کلال
آمدم با سخنی چند کزان پر شده ام ۳۹ تا کنم سینه تهی با تو ازین حسب الحال
میدهد دست تلک نعمت اصحاب یمین ۴۰ بگروهی که ندانند یمین را ز شمال
وانکه او راز خزینهٔ تو بره باید بر سر ۴۱ فلکش لعل بدامن دهد و زر بجوال
بکه نالم بکسانی که ز افراط طمع ۴۲ بگدایان بگذارند گدائی و سؤال
نان خود میخورم و مدحت شان میگویم ۴۳ بس همه ایشان را از بس طمع افتد بملال
با چنین رونق بازار سخن وای بر آنکه ۴۴ بر سر پیشهٔ یک روز نوشته است کمال
ای برادر که فتادیم بدوری که در و ۴۵ نیست ممدوحی کز ما بخرد مدح بمال
خود بیا تا پس ازین مدحت خود میگوییم ۴۶ چون ز ممدوح توقع نبود جود و نوال
هجو را نیز اگر وقتی تأثیری بود ۴۷ این زمانش اثری نیست بجز درد و وبال
کانکه بی عرض بود گر دهمش صد دشنام ۴۸ آنش خوشتر کستانم من ازو یک مثقال

وله فی الموعظة والنصیحة

۱ الحذار ای عاقلان زین وحشت آباد الحذار / الفرار ای عاقلان زین دیو مردم الفرار
۲ این عجب دل تان نگرفت و نشد جان تان ملول / زین هواهای عفن زین آبهای ناگوار
۳ عرصهٔ نا دل کشا و بقعهٔ نا دل پسند / قرصهٔ نا سودمند و تربتی ناسازگار
۴ مرگ در وی حاکم و آفات در وی پادشاه / ظلم در وی قهرمان و فتنه در وی پیشکار
۵ امن در وی مستحیل و عدل در وی ناامید / کام در وی نادر و راحت در و ناپایدار
۶ ماه را ننگ محاق و مهر را نقص کسوف / خاک را عیب زلازل چرخ را رنج دوار
۷ مهر را خفاش دشمن شمع را پروانه خصم / جهل را بر دست تیغ و عقل را در پای خار
۸ نرگسش بیمار بینی لاله اش دل سوخته / غنچه اش دل تنگ یابی و بنفشه سوگوار
۹ شیر را از مور صد زخم اینت انصاف جهان / پیل را از پشه صد رنج اینت عدل روزگار
۱۰ از پی قصد من و تو موش همدست پلنگ / از پی قتل من و تو آب و آهن گشته یار
۱۱ ای تو مسجود فلک هم آز را گشتی اسیر / ای تو مسجود ملک هم دیو را گشتی شکار
۱۲ تو چنین بی برگ در غربت بخواری تن زده / و ز برای مقدمت روحانیان در انتظار
۱۳ در گشاده بار داده خوان نهاده بهر تو / تو چنین اعراض کرده از همه بیگانه وار
۱۴ خوش دلی خواهی نه بینی در سر چنگال شیر / عافیت خواهی نیابی در بن دندان مار
۱۵ چند سختی با برادر ای برادر نرم شو / تا کی آزاری مسلمان آ کسلمان شرم دار

بودهٔ یک قطره آب وپس شدی یک مشت خاک ۱۶ درمیانه چیست این آشوب چندین کارزار

قوت پشه نداری جنگ با پیلان مجوی ۱۷ همدم موری نهٔ پیشانی شیران مخار

لطمهٔ از شیر مرگ و زین پلنگان یک جهان ۱۸ قطرهٔ از بحر قهر و زین نهنگان صد هزار

از تو میگویند هر روزی دریغا جور وی ۱۹ وز تو میگویند هر سالی عفی الله ظلم پار

روبها گشتست ابوالعباس و دلها بولهب ۲۰ زانکه سرها ذوالخمار است و زبانها ذوالفقار

ظلم صورت می نبندد در قیامت ورنه من ۲۱ گفتمی اینک قیامت نقد و دوزخ آشکار

قصیده

چو در نوردد فراش امر کن فیکون ۱ سرای پردهٔ سیماب رنگ آئینه گون

مخدرات سماوی تتق براندازند ۲ بجای ماند در این هفت غرفهٔ مدهون

نه کله بندد شام از حریر غالیه رنگ ۳ نه حله پوشد صبح از نسیم سقلاطون

عدم بگیرد ناگه عنان دهر شموس ۴ فنا در آرد در زیر ران جهان حرون

فلک بسر برد او را ز شغل کون و فساد ۵ قمر بسر برد او را ز عاد کالعرجون

مکونات همه داغ نیستی گیرند ۶ که کس نماند از ضربت زوال مصون

نه صبح بندد بر سر عمامه های قصب ۷ نه شام گیرد بر هفت حلهٔ اکسون

چهار مادر کون از قضا عقیم شوند ۸ بصلب هفت پدر در سلاله گردد خون

ز روی چرخ بریزد فراخهای نجوم ۹ ز زیر خاک برافتد ذخیرهٔ قارون

چهار قابله شش ماشطه سه طفل حدوث ۱۰ سبک گریزند از رخنهٔ عدم بیرون
طلاق جویند ارواح از مشیمهٔ خاک ۱۱ از آنکه کفو نباشند این شریف آن دون
نه خاک تیره بماند نه آسمان لطیف ۱۲ نه روح قدس بماند نه جندی ملعون
به نفخ صور شود مضطرب فنا موسوم ۱۳ به نقض و ضرب بایقاع کوه ها ماذون
همه زوال پذیرند جز که ذات خدا ۱۴ قدیم قادر و حیّ و مدبر و بیچون
چو خطبه لمن الملک بر جهان خواند ۱۵ نظام ملک ازل تا ابد شود مقرون
ندا رسد سو اجزاے مرگ فرسوده ۱۶ که چند خواب فنا گر نخورده ای افیون
برون جهند ز کتم عدم عظام رمیم ۱۷ که مانده بود بمطمورهٔ عدم مسجون
همی گراید هر جزو سوے مرکز خویش ۱۸ که هیچ جزو نگردد ز دیگران مغبون
عظام سوے عظام و عروق سوے عروق ۱۹ جفون بسوے جفون و عیون بسوے عیون
همه مفاصل از اجزاے خود شود مجموع ۲۰ همه قوالب از اعضاے خود شود مشحون
چو در دمند بناقوس و لشکر ارواح ۲۱ چو خیل نحل شود منتشر سوے هامون
بقصر جسم در آرند باز هودج روح ۲۲ مواد قالب بار دگر شود مسکون
پس آنگهے بثواب و عقاب حکم کنند ۲۳ بحسب کرده خود هر کسے شود مرهون
یکے بحکم ازل مالک نعیم ابد ۲۴ یکے بسبق قضا هالک عذاب الهون
هر آنکه معتقدش نیست این بود جاهل ۲۵ وگر حکیم ارسطالس است و افلاطون

کلیات میرزا بیدل

غزلیات

ای باوج قدس فرش آستان انداخته ۱ سجده در یادت زمین بر آسمان انداخته

هر کجا پای براهت برده عجز لغزشی ۲ بر سپهر ناز طرح کهکشان انداخته

شمع خلوتگاه یکتائی بفانوس خیال ۳ کرده مژگان باز و آتش در جهان انداخته

دستگاه حیرتت در چارسوی آگهی ۴ جنس هر آئینه بیرون دکان انداخته

ای بسا فطرت که در پرواز اوج عزتت ۵ جُبنه زین نه بیضه پر و آشیان انداخته

هر کسی اینجا برنگی خاک بر سر میکند ۶ آبروی فکر در جوی بیان انداخته

حیرت بیدست و پایان طلب امروز نیست ۷ موج گوهر بحر ما را بر کران انداخته

در بساطی کز هجوم بیدماغیهای ناز ۸ یکصدا صد کوه در پای فغان انداخته

چون سحر خلقی جنون گردست و از خود میرود ۹ بر نفس بار دو عالم کاروان انداخته

تا نچیند از گل و خار تعین انفعال ۱۰ انس بوی در دماغ بیدلان انداخته

صنعت عشق است کز آئینه سازیهای شوق ۱۱ کرده دل را آب و تمثالی دران انداخته

خواب و بیداری که جز بست و کشاد چشم نیست ۱۲ راه هستی تا عدم شب درمیان انداخته

چرخ را سرگشتهٔ ذوق طلب فهمیده ایم ۱۲ غافلیم از مقصد خاک عنان انداخته
عالم یکتاست اینجا معرفت درکار نیست ۱۳ خودسریها فهم ما را در گمان انداخته
سعی فطرت نارسا و عرصهٔ تحقیق تنگ ۱۴ درگمان جوئید تیرے بر نشان انداخته
نا پری جز غیرت ناموس مینا هیچ نیست ۱۵ آگهی بر مغز ما را استخوان انداخته
تا نمی سوزیم بیدل پرفشانیها بجاست ۱۶ مشرب پروانه ایم آتش بجان انداخته
مبصران حقیقت که سر بسر هوشند ۱ برنگ چشمهٔ آئینه فارغ از جوشند
نیند چون صدف از شور این محیط آگاه ۲ ز مغز هوش کسانیکه پنبه در گوشند
بصبح عیش مباش ایمن از سیه روزی ۳ مدام سایه ز مهتاب دوش بر دوشند
ز شوخ چشمی خویشند غافلان محروم ۴ برهنه است دو عالم اگر نظر پوشند
ملایمت نشود جمع با درشتی طبع ۵ که عکس و آئینه با یکدگر نمی جوشند
درین محیط چو گرداب بیخودان غرور ۶ ز گردش سر بی مغز خود قدح نوشند
مرا معائنه شد ز اختلاط قمری و سرو ۷ که خاکساری و آزادگی هم آغوشند
مقیدان تو از لذت گرفتاری ۸ ز چشم خویش چو نظاره دام بر دوشند
بصد زبان ادا سنج خیل مژگان ها ۹ بدور چشم تو چون میل سرمه خاموشند
درون کسوت پیری بعیش کوش که خلق ۱۰ چو ساغر از گل مهتاب پنبه در گوشند
ز شوخی خط حسن پری رخان دریاب ۱۱ که شعله ها همه با دود دل هم آغوشند
کجا رسیم بیاد خرام او بیدل ۱۲ که هیچو نقش قدم عاجزان فراموشند

ولہ

آفت ایجاد است طبع از دستگاه خودسری ۱ دختر رز فتنه ها می زاید از بی شوهری
تا کی اجزای کمال از گفتگو برهم زدن ۲ یکنفس هم گر دو لب برهم گذاری برتری
هیچکس از تنگنای چرخ ره بیرون نبرد ۳ عالمی را کلفت اینخانه کشت از بیدری
دل شکست اما صدا آوازی بنالیدیم حیف ۴ موی چینی کرد ما را دستگاه ساغری
تا درین بازار عبرت جنس ما آمد بعرض ۵ هیچکس جز بر فلک نشنید نام مشتری
ساز راحت گر همه خار است دام غفلت است ۶ بر نگه تکلیف خواب آورد و مژگان بستری
رنگها دارد بهار انتظار مدعا ۷ فرق دام اینجا محال است از دکان جوهری
همچو شبنم انفعال نارسائی میکشم ۸ در عرق خواباند پروازم ز بی بال و پری
چون دف عبرت خراش از پیکر فرسوده ام ۹ پوست رفت و بر نیامد استخوان از چنبری
مستی آهنگ است پیغام ازل هشیار باش ۱۰ جام و مینا در بغل می آید آواز پری
هر کدورت را که می بینی صفا می پرورد ۱۱ سنگ هم در پرده دارد عالم میناگری
زحمت تدبیر یکسو نه که در دریای عشق ۱۲ بادبانی نیست کشتی را به از بی لنگری
در پناه مشرب عجز ایمن از آفات باش ۱۳ خار این صحرا ندارد شیوهٔ دامن دری
تن بمردن داده را آفت دلیل ایمنی است ۱۴ ناز بالین پر تیر است خواب لشکری
الفت هستی و آزادی جنون وهم کیست ۱۵ پا کش از دامن چو اشک آندم که از سر بگذری

از سراغ چشمهٔ حیوان کسی و بی‌بیش نیست ۱۶ میدهد آبی نشان آئینهٔ اسکندری
حلقهٔ از اوهام استخراج مستی میکند ۱۷ یادگیر آن می که بی‌پایه فرش از ساغری
طوق در گردن بگردون میبری چون گردباد ۱۸ جای شرم است آن سلیمانی و این انگشتری
چون چنار از قدر وانان متاع راحتم ۱۹ کرد و ام سودا بصد دست دعا یک بی بری
از فضولی قطع کن بیدل که در بزم یقین ۲۰ حلقهٔ تا گشتی بفکر خویش بیرون دری

شب که شد جوش فغانم همنوای عندلیب ۱ در عرق گم گشت چون شبنم صدای عندلیب
مطلب عشاق از اظهار هم معلوم نیست ۲ کیست تا فهمد زبان مدعای عندلیب
در چمن رفتیم و ساز ناله سر آهنگ شد ۳ جلوهٔ گل کرد ما را آشنای عندلیب
مانع قتل ضعیفان جز مروت هیچ نیست ۴ ورنه از گل کس نخواهد خونبهای عندلیب
ریشهٔ دلبستگی در خاک این گلشن نبود ۵ رفت گل هم در قفای نالهای عندلیب
یکسر مویم تهی از ضعف منقار من است ۶ ناله اندود است از سر تا بپای عندلیب
بر سرم تاج شرف بیدل ز نقش پای اوست ۷ سایهٔ گل بس بود بال همای عندلیب

تا نفس باقیست در دل زنگ کلفت مضمر است ۱ آب این آئینه‌ها یکسر کدورت پرور است
فکر آسودن بتوفان آورده است این بحر را ۲ در دل هر قطره جوش آرزوی دیگر است

دستگاه کلفت دل نیست جز عرض کمال ۳ چشمهٔ آئینه گر نخاشاک دار جوهر است

عشرت آهنگی ز بزم میکشان غافل مباش ۴ آشیان رنگ اگر بے پرده گرد ساغر است

در طلسم حیرت ما هیچکس را بار نیست ۵ چشم قربانی کمینگاه خیال دیگر است

کعبه جو افتاد شوخیهاے طاقت ورنه من ۶ هر کجا از پا نشینم آشیان دیگر است

سوز خونین دل ندارد زحمت افسردگی ۷ آتش یاقوت بیدل ایمن از خاکستر است

نفس آشفته میدارد چو گل جمعیت ما را ۱ پریشان مینویسد کلک موج احوال دریا را

درین وادی که میباید گذشت از هر چه پیش آید ۲ خوش آن ره رو که در دامان و پیچید فردا را

فلک تکلیف جاهت گر کند نال حماقت زن ۳ که غیر از گاو نتوانند کشیدن بار دنیا را

گداز درد الفت فیض اکسیر دگر دارد ۴ ز خون گشتن توان بر دل گرفتن جملهٔ اعضا را

درین گلشن چو گل یک پرزدن فرصت نمیباشد ۵ مگر از رنگ یابی نسخهٔ بال افشانی ما را

نزاکتهاست در آغوش میناخانهٔ حیرت ۶ مژه برهم مزن تا نشکنی رنگ تماشا را

اقامت تهمتی در محفل کم فرصتی هستی ۷ چو عکس از خانهٔ آئینه بیرون گرم کن جا را

چرا مجنون ما را در پریشانی وطن نبود ۸ که از چشم غزالان خانه بر دوش است صحرا را

درین دریا زبس فرش است اجزاے شکست من ۹ بهر جا میروم چون موج بر خود می‌نهم پا را

مآل سفله هم داغست اگر آسودگی خواهی ۱۰ بصد گردان مده از کف جبین سجده فرسا را

بهشت عاقبت رنگ جهان آرزو یابی ۱۱ در آغوش نفس گر بشکنی عرض تمنا را

جنون افشاند بر ویرانه ام دامان صحرا را ۱۲ کف خاکے ندارم قابل تعمیر خود داری

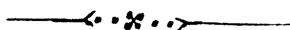
درون خانه ام در خویش خالی کرده ام جا را ۱۳ درین ویرانه هم چشم نگاهم کز سبکروحی

مگر آبے زند خاکستر ما آتش ما را ۱۴ بتد بیر دگر نتوان زداغ کلفت آسودن

شکستن کو که پردازے کند آئینهٔ ما را ۱۵ درین محفل پریشان جلوه است آن حسن هرجائے

فروغ تیره بختان بس بود بیدل سیه روزی

زدود خویش باشد سرمه چشم داغ دلها را



قصائد عبدالواسع

این اشارتها که ظاهر شد ز فضل کردگار ۱ واین بشارتها که صادر شد ز فتح شهریار
یافت خواهد ملت از اندازهٔ آن دستگاه ۲ گشت خواهد دولت از آوازهٔ آن پایدار
چون بباطل سر برآوردند قومی از عراق ۳ شد فریضه دفع شان بر پادشاه حق گذار
واز برای قمع ایشان رایت منصور او ۴ در زمستان کرد تحویل از خراسان اختیار
لشکری بودند چون عفریت و شیر و غول و خر ۵ تیره رای و تیره روی و عمر کاه و غمزه کار
سر بسر غافل ز تقدیر خدای مستعان ۶ یک بیک غره باقبال جهان مستعار
خیل سلطان را سلامت با کرامت متصل ۷ اهل عصیان را هزیمت با عزیمت استوار
از هزاهز چون رخ معلول قرص آفتاب ۸ وز زلازل چون تن مفلوج جرم کوهسار
بر زمین از تیغ زنگ آلوده بدخواهان نبات ۹ چون هوا شنگرف گون از خون گمراهان بخار
اسپ تازان باد شکل و گرز گردان ابر وصف ۱۰ تیغ رخشان برق سان و کوس نالان رعد وار
گاه پیچش هر کمند و گاه کوشش هر سمند ۱۱ اژدهای بیقرار و آسمان بیمدار
رخش او صرصر نشان و رمح او آذر فشان ۱۲ تیغ او خارا شکاف و تیر او سندان گذار

کوه گشته زین ستوه و دیو کرده زان غریو ۱۳ چبر دیده زین شرر برو بار جسته زان کنار

موضعی یا زینت ذات البروج از تیغ و درع ۱۴ موقفی یا هیبت یوم الخروج از گیر و دار

گاو پیچان در زمین از نعل اسپ شیرزور ۱۵ شیر پیچان بر سپهر از بیم گرز گاوسار

گه چو گردون از تغیر گشته هامون با شتاب ۱۶ گه چو هامون از تحیر گشته گردون با وقار

واز فراوان خون غداران و مکاران که ریخت ۱۷ در طرف هاے جبال و در کنف هاے بحار

تا ابد بیجاده رنگ و لعل گون خواهند زاد ۱۸ زین سیکے در یتیم وزان سیکے زر عیار

ایستاده پیش صف سلطان و زیر ران او ۱۹ بارهٔ گردون تن و هامون کن و جیحون گذار

ماه سیرے ماهی اندامے که کردے هر زمان ۲۰ پشت ماهی پر نعال و روے گردون پر نگار

کرد قسم دوستان و بهرهٔ خصمان او ۲۱ شانزده چیز مخالف خالق لیل و نهار

گنج و رنج و عز و یسر و لطف و عنف و گاه و چاه ۲۲ ناز و آز و ملک و حزم و بزم و رزم و نور و نار

وحی کرد ایزد بنحل و کرم و آهو و صدف ۲۳ تا ز بهر مجلس او پرورند این هر چهار

در دهن شهد لطیف و در بدن قز دقیق

در گلو درّ خوشاب و در شکم مشک تتار

تا ز حسن دلبران کشش جدا ماند این دیار ۱ تا ز فر لعبتان خوش تهی گشت آنجناب

آب چشم عاشقان نوحه گر در هجرشان ۲ کرد چون طوفان نوح آنرا همه یکسر خراب

گر وطن گیری کنون در وے صبا بینی جلیس ۳ ور سخن گوئی کنون در وے صدا یابی جواب

گه ز تنهائی درو دمساز گردم با طیور ۴ گه ز شیدائی درو همراز باشم با ذباب

گوش من سوی سماع و هوش من سوی صبوح ۵ چشم من سوی نگار و دست من سوی شراب

زار و نالانم چو بلبل دیده پرخون چون تذرو ۶ تا نفورم کرد از آن کبک دری بانگ غراب

نرگسی دارد سیاه و سوسنی دارد سفید ۷ لاله‌ای دارد لطیف و سنبلی دارد بتاب

سنبل چنبر نهاد و نرگس خنجر گذار ۸ لالهٔ شکرفشان و سوسن عنبر نقاب

این چو روی من برنگ و آن چو پشت من بخم ۹ این چو اشک من بلون و آن چو بخت من بخواب

هشت چیزم هشت چیز اندر غمش بگذاشتند ۱۰ تا مرا بگذاشت آن شکرلب و شیرین عتاب

تن قرار و دل مراد و جان نشاط و لب سخن ۱۱ دست جام و طبع کام و روی رنگ و چشم خواب

از خیال رمح و عکس تیغ او در بحر و بر ۱۲ وز نهیب گرز و بیم تیر او در کوه و غاب

تیر گردد چشم پلنگ و بفسرد خوی نهنگ ۱۳ بشکند پای هژبر و بگسلد بال عقاب

گر بود با دوستان تو گسست را اتصال ۱۴ ور بود با دشمنان تو صدق را انتساب

نرم گردد چون فلک بر پشت ما و سنگ گران ۱۵ تیز گردد چون خسک در کام این دُر خوشاب

در سبیل رشوه آرد پیش تو گاه طعان ۱۶ بر طریق جزیه آرد نزد تو گاه ضراب

رنگ چشم و زاغ بال و گور سم و مار پوست ۱۷ گرگ شاخ و پیل دندان شیر چنگ و ببر تاب

اندر آن وقتی که ز آسیب دلیران سپاه ۱۸ ساحت میدان شود چون موقف یوم الحساب

کوس چون رعد و فرس چون ابر و خنجر چون درخش ۱۹ تیر چون باران و خون چون سیل و سرها چون حباب

هم بر آن صورت که هنگام تجلی کوه طور ۲۰ عالم از گام ستوران آید اندر اضطراب

درع زنگاری تن آلاید بشنگرف عقیق ۲۱ تیغ مینای رخ اندر آید بیاقوت مذاب

تا ز نار آید دخان و تا ز آب آید بخار ۲۲ تا ز خاک آید درنگ و تا ز ماء آید شتاب

بدسگالان ترا یکدم زدن خالی مباد ۲۳ سر ز خاک و لب ز باد و دل ز نار و چشم ز آب

صاحبی کز بزمگاه و طبع و خلق و لفظ او ۲۴ سال و مه باشند بیغر و محل بی قدر و آب

روضهٔ خلد برون و چشمهٔ ماء معین ۲۵ نافهٔ مشک تتار و دانهٔ دُر خوشاب

مور و کبک و پشه و روبه بعونش آورند ۲۶ از برای طعمه نزد بچگان بسته رقاب

گرزه ماران را ز وادی حیره باز از دشت ۲۷ زنده پیلان را ز هامون شرزه شیران را ز غاب

از برای هستیش ترانید دایم هشت چیز ۲۸ نحل و آهو خاره و نی بحر و جبل کان و تراب

شهد خالص مشک از فر ورد احمر قند صرف

در بیضا لعل روشن سیم صافی زر ناب

دولت پیروز رای روشن و بخت جوان ۱ همت والا و عزم فرخ و امر روان

حصهٔ میر بلند اختر شد اندر روزگار ۲ بهرهٔ صدرنگون محضر شد اندر آسمان

گر فتد در بیشه و وادی گه حرب و قتال ۳ عکس پیکان و فروغ خنجر او ناگهان

بر گدازان مهره اندر تارک مار شکنج ۴ بفسرد زین زهره اندر پیکر شیر ژیان

اندران مدت که او به موجب فرمان شاه ۵ از هری شد سوی تولک با سپاه بیکران

کینه توز و دیده دوز و خصم سوز و رزم ساز ۶ شیر جوش و درع پوش و سخت کوش و کاردان

بادپایانی بگاه حرب هر یک جان نهاد ۷ چیره دستانی بگاه جنگ هر یک جانستان

با فزع شبر سیاه از تیغ شان در مرغزار ۸ با جزع باز سفید از تیر شان در آشیان

نارسیده بانگ کوس او بدان شامخ حصار ۹ نافتاده عکس تیغ او بدان راسخ مکان

چون سوی توناک روان شد لشکر منصور او ۱۰ کوتوال حصن او ببرید امید از روان

قلعهٔ بستد که هرگز کس بران قادر نشد ۱۱ از سلاطین گذشته وز ملوک باستان

غوریان چون از قدوم لشکر او یافتند ۱۲ آگهی یکباره دل برداشتند از خان و مان

وز جوانب لشکری کردند جمع آنگه چنان ۱۳ فیلسوفان را شمار آن نگنجد در دهان

مشتبه گردد اسامی بر ملایک گاه عرض ۱۴ گر بود در عرصهٔ محشر خلایق نیم آن

مرکبانی زیر زین پوینده چون باد سبک ۱۵ سرکشانی وقت کین پاینده چون کوه گران

از شعاع تیغ هندی روی هامون پر شرار ۱۶ وز غبار بور تازی روی گردون پرده خان

کوسها با صور اسرافیل گشته هم مثال ۱۷ روح ها با دست عزرائیل گشته همقران

زآرزوی خوردن خون تیر بگشاده دهن ۱۸ وز برای بردن جان رمح بر بسته میان

کوه بر هامون ز دهشت مضطرب سیماب وار ۱۹ نسر بر گردون ز هیبت محتجب سیمرغ سان

کرده از مرجان زمین را خون جاری پیرهن ۲۰ داده از قطره هوا را گرد تاری طیلسان

نفسها سیر از حیات و طبعها پاک از نشاط ۲۱ پایها دور از رکاب و دستها فرد از عنان

از نعال باره پاره خاره اندر کوهسار ۲۲ وز دماء کشته گشته پشته همچون ارغوان

از دم شمشیر او بر خاک ریزان سر چنان ۲۳ از دم باد وزان برگ رزان وقت خزان

کرد ویران حصنهای غور سرتاسر چنانکه ۲۴ در زمین کرد ایزد او را چون دژ نم گوی نهان

تنگ شد چون چشمهٔ سوزن همی بر دشمنت ۲۵ وز نزاری شخص وی در روی بجای ریسمان

گر ترا بینند شیر و اژدها یکشب بخواب ۲۶ با حسام آبدار و نیزهٔ آتش فشان

آن ز بیم این بمیرد چون ز بوی گل جعل ۲۷ وین ز عکس آن بسوزد چون ز نور مه کتان

از قدومت باز حاصل شد هری را چار وصف ۲۸ تا تو سوی او خرامیدی بطبع شادمان

حرمت بیت الحرام و بهجت ذات العماد ۲۹ رتبت سبع الطباق و زینت دار الجنان

تا شود سبز از نم ابر بهاری مرغزار ۳۰ تا شود از سردم باد خزانی بوستان

باد احباب ترا همواره سر سبز از هوات

باد اعدای ترا پیوسته رخ زرد از هوان

که دارد چون تو معشوقی نگار و چابک و دلبر ۱ بنفشه موی و لاله روی و نرگس چشم و نسرین بر

نباشد چون جبین و زلف و رخسار و لبت هرگز ۲ مه روشن شب تیره گل سوری می احمر

ندارم در غم و جور و جفا و رنج تو خالی ۳ لب از باد و سر از خاک و رخ از آب و دل از آذر

بحسن و رنگ و بوی و طعم در عالم ترا دیدم ۴ قد از سرو و بر از عاج و خط از مشک و لب از شکر

سزد گر من ترا دائم بطوع طبع و جان و دل ۵ کنم خدمت برم فرمان نهم گردن شوم چاکر

که تو داری ببزم و رزم و لفظ و طلعت سلطان ۶ دل خرم خط زیبا لب شیرین رخ انور

جهانداری که بی یار و قرین و شبهه و مثل آمد ۷ بعلم و حلم و رزم و بزم و عزم و حزم و فتح و فر

جهان بخشی که دارد وقت جود و حرب و مهر و کین ۸ کف حاتم تن رستم دم عیسی دل حیدر

درخت عز و تمکین و جلال و قدر او دارد ۹ سعادت بیخ و عصمت شاخ و رفعت برگ و حشمت بر

ز بخت و دولت و تائید و یمن او همی خیزد ۱۰ ز خار از رز نی شکر ز کان گوهر ز یم عنبر

حضور اوست در دولت مکان است در حضرت ۱۱ بقای اوست عالم و وجود اوست در کشور

چو نعل شمس در گردون چو صنع ابر در نیسان ۱۲ چو لطف نور در دیده چو کون روح در پیکر

بیندازند پیش رمح و گرز و تیغ و تیر او ۱۳ مراکب نعل و پیلان نیش و ماران زهر و مرغان پر

ز شکر و آفرین و مدح و نعت تو فرو ماند ۱۴ زبان عاجز خرد حیران سخن قاصر قلم مضطر

ایا در ساعد و انگشت و گوش و گردن ملکت ۱۵ ظفر یاره امل خاتم هنر حلقه شرف زیور

ترا زیبد که جنگ و مصاف و حمله و هیجا ۱۶ فرس گردون کمر جوزا سپر کیوان علم محور

بچین و روم و ترک و هند پیشت بر زمین مالند ۱۷ جبین فغفور و رخ جیپال و سر خاقان و لب قیصر

بریزد پنجه و دندان و شاخ و زهره در رزمت ۱۸ ز ببر و روس و پیل مست و گرگ تند و شیر نر

همیشه تا بود تنگ و فراخ و خرم و فرخ ۱۹ دل عاشق غم هجران شب وصل و رخ دلبر

مبادا بسته و دور و جدا و خالیت هرگز ۲۰ لب از خنده کف از ساغر دل از شادی سر از افسر

اگر داد ایزدت ملکی که آنرا جملهٔ شاهان ۲۱ طلب کردند و زان محروم ماندند این عجب مشمر

محمد یافت مقصودی که موسی جست از ایزد ۲۲ چنان چون خضر خورد آبی که از ایزد نخواست اسکندر

قصاید نظامی

۱ هم جرس جنبید و هم در جنبش آمد کاروان | کوچ کن زین خیل خانه سوی دار الملک جان
۲ شحنهٔ ما دانش انگه حرص در همسایگی | رستم ما زنده وانگه دیو در مازندران
۳ هم زمین را با خلایق ناموافق شد مزاج | هم فلک را با کواکب نامناسب شد قران
۴ زین قران ایمن شوی چون چنگ در قرآن زنی | مهر قرآن کامد مهدی در آخر زمان
۵ هر چه نه از قرآن طرازی بر فشان زان آستین | هر چه نه از ایمان بساطی در نورد زان آستان
۶ فرق ها باشد میان آدمی و آدمی | کز یکی آهن نعل سازند از یکی دیگر سنان
۷ اصل هندو در سیاهی یک نسب دارد ولیک | هندوی را دزد یابی هندوی را پاسبان
۸ در مرقع هاے خاک آلوده یابی روشنی | پیره زن زین روی کرد آتش بخاکستر نهان
۹ چند ازین سلطان و سلطان از تو سلطان بنده تر | بندهٔ او شو که او شد صاحب سلطان نشان
۱۰ دست عدلی را که آری بر سر یک زیر دست | در لحد خورشید یابی در قیامت سایبان
۱۱ ظالمان را در قیامت خصم باشد مملکت | مرزعان را در مساحت چاه باشد نردبان
۱۲ گر همه جلاب باشد آب جوی کس مخور | ور همه تسبیح باشد نقش نان کس مخوان

چونکه آب دیده داری در ضعیفی پاک نیست ۱۳ زانکه مروارید را باریک بهتر ریسمان
پرده بردار از زمین بنگر چه بازی میرود ۱۴ با عزیزان زمانه زیر پرده هر زمان
تا بخرمن خار یابی بر کلاه یزدجرد ۱۵ تا بدامن خاک بینی بر سر نوشیروان
چند گوئی کعبه را کاینک بخدمت میرسم ۱۶ چون نخوانندت هنوز از دور خدمت میرسان

لعل را رونق نخیزد تا برون ناید ز سنگ
سیم را قیمت نباشد تا برون ناید ز کان

ملک الملوک فضلم بفضیلت معانی ۱ زمی و زمان گرفته بمثال آسمانی
نفس بلند صوتم جرس بلند صیتی ۲ قلم جهان نوردم علم جهان ستانی
سر همتم رسیده بکلاه کیقبادی ۳ بر حشمتم گذشته زبر ندِ گور خانی
سخن از من آفریده چه فتوت از مروت ۴ هنر از من آشکارا چه طراوت از جوانی
عتلم به بمعها در چو سماع ارغنونی ۵ نکنم بذوق بادر چو شرابِ ارغوانی
حرکاتِ اختران را منم اصل و او طفیلی ۶ طبقاتِ آسمان را منم آب و او اوانی
نزنم بخیره طبلی چو زنم بود عروسی ۷ نکنم بخطبه سخنی چو کنم بود اغانی
مهم و چو مه نگیرم کلف سیاه روئی ۸ دُرم و چه دُر ندارم برص سفید رانی
باجازت از لب من دل خلق باز خندد ۹ چو شگوفهٔ ریاحین بهوای مهرگانی
اگر این نشاط گوهر نفحاتِ من نباشد ۱۰ که ترند در مغنی که خورد مئ معانی
چو صدف حلال خوارم چه گهر حلال زاده ۱۱ ز حرام زاده دورم شب و روز در زبانی

سرآن جریده برنه دراین قصیده بگشا ۱۳ که برند نقبه بقیه فضلا به ارمغانی
شبهے نه در خزینه چه کنم گهر فشانی ۱۴ گهرے نه در خریطه چه کنم صدف دهانی
دل و دین شکسته انگه هوسم زنا مجوئی ۱۵ سر و پا برهنه وانگه سخنم ز مرزبانی
ملکا و بادشاها روشے کرامتم کن ۱۶ که بدان روش بگردم ز بدی و بدگمانی
حرم تو آمد این دل ز حسد نگاه دارش ۱۷ که فرشته با شیاطین نکند هم آشیانی
ادبم مکن که حشر دم ظلم مبین که خاکم ۱۸ به بدان نهاد طبعم دو دلی و ده زبانی
ز گناه و عذر بگذر بنواز و رحمتے کن ۱۹ بکجا لتے که بینی به ضرورتے که دانی
همه ممکن الوجودے رقم هلاک دارد ۲۰ تو که واجب الوجودی ابد الابد بمانی
بطفیل طاعت تو تن خویش زنده دارم ۲۱ چو نباشد این سعادت نه من و نه زندگانی
اگر از نظامی آمد گنهیش عفو گردان ۲۲ که کس ایمنی ندارد ز قضاے آسمانی
تو رساندیش باول بسعادت وجودش ۲۳ چو نفس بآخر آید به شهادتش رسانی



قصائد رشید الدین وطواط

زهی فروخته حسن تو در جهان آتش ۱ زده مرا غم تو در میان جان آتش
نمانده زآتش دل آب چشم و می‌ترسم ۲ بجای آب ز چشمم شود روان آتش
بتر است زبیداد در میان خارا ۳ دل مراست زتیمار در میان آتش
اگر بخار در آتش نهان بود چون است ۴ دل تو خارهٔ و در دل مرا نهان آتش
چو باد میگذری بر من و مرا در راه ۵ همی گذاری چونانکه کاروان آتش
منم همیشه در آتش زاندهٔ تو و لیک ۶ مرا ندارد با مدح شه زیان آتش
ابوالمظفر خورشید خسروان اتسز ۷ که از صواعق خشمش کند کران آتش
اگر بلاک قصب اندر آتش است بطبع ۸ چراست در قصب رمح تو سنان آتش
رفیع خاک جناب تو در اسم شرع ۹ مکرم است چو در کیش پاستان آتش
بهر سه که مصمم شود به فیروزی ۱۰ عزیمت تو بدامان آن زمان آتش
کلیم وار کنی همچو رهگذر دریا ۱۱ خلیل وار کنی همچو بوستان آتش
رسید قاعدهٔ عدل تو بدان درجه ۱۲ که پنبه را شود امروز پاسبان آتش

بزم و رزم و حزم گوئی عاریت داری ۱ کف از حاتم هش از رستم تن از بیژن دل از حیدر
بخشم و حلم و عفو و طبع بردارد اگر خواهد ۲ رگ از خاک و تگ از باد و نم از آب و دم از آذر
جهاندارا سپاه و خیل و فوج و لشکرے داری ۳ دل از آهن تن از جوشن بر از خفتان سر از مغفر
شده ملکت بتو خوب و بدیع و دلکش و زیبا ۴ چو طبع از باغ و باغ از شاخ و شاخ از برگ و برگ از بر
همی تا رنگ و بوے خاک و نام تو پدید آورد ۵ زر از سیم و مے از آب و خز از شال و گل از عبهر

مبادا خالی و فرد و تهی و دور خسرو را
دل از شادی لب از خنده کف از جام و سر از افسر

چو از حدیقهٔ مینائے چرخ سقلاطون ۱ نهفته گشت علامات چرخ آئینه گون
ز نقشهائے عجیب و ز شکلهائے غریب ۲ صحیفه هائے فلک شد چو صحف انگلیون
جناح نسر و سلاح سماک هر دو شدند ۳ ز دست چرخ مرصع بلولو مکنون
بحسن روے قمر همچو طلعت لیلے ۴ بضعف شکل سها همچو قالب مجنون
سهام همچو حسام برهنه کرده بحرب ۵ سهیل همچو سنان خضاب کرده بخون
شبے دراز ز حیرت فلک درو ساکن ۶ ولیکن از دل من هجر یار برده سکون
مهے که کرد دلم را به بند فتنه اسیر ۷ بتے که کرد دلم را بدست عشق زبون
زبان من شده از وصف زلف او عاجز ۸ روان من شده بر نقش روے او مفتون
کنون که دست طبائع بسان فراشان ۹ بباغ و راغ فگنده است فرش بوقلمون
فشاند مشک و قرنفل بجائے گرد ریاح ۱۰ نمود لعل و زبرجد بجائے میوه غصون

۱۱ کنار باغ همه پر خزائن دارا — فضای راغ همه پر دفائن قارون

۱۲ فراغ از گل و گلرخ بدین چنین فصلی — ز امهات جنون است فی الجنون فنون

۱۳ بران براق نشستم که هست پیکر او — چو بیستون و در زیر او چهار ستون

۱۴ گهی بشکل پلنگان دونده بر کهسار — گهی بشبه نهنگان رونده در جیحون

۱۵ قرارگاه افاعی همه جبال و قفار — مقامگاه شیاطین همه سهول و حزون

۱۶ ز بهر حفظ تن و جان من در و خوانده — ثنای صدر بزرگ خدایگان چو فسون

۱۷ ابو المظفر خورشید خسروان اتسز — که هست تابع حکمش قضای کن فیکون

۱۸ خدایگانا آنی که در هنر نارد — قران انجم گردون قرین تو بقرون

۱۹ به بیت احزان یاد تو سلوت یعقوب — بجوف ماهی ذکر تو دعوت ذوالنون

هوای بزم ز طیب سخای تو ممزوج
زمین رزم ز خون عدوی تو معجون

